هو الله تعالی شانه العزیز

هذا کتاب جامع التمثیل

حسب الفرموده جنابان مستطابان آقای
حاج سید احمد و حاج سید محمود تاجران
کتابفروش معروف باخوان کتابچی قلمی گردید

و در مطبعه مبارکه اخوان کتابچی
بزیور طبع آراسته گردید
فی شهر جمادی الاولی سنه هزار و سیصد و پنجاه و دو



هذا

کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد و ستایش بیعد بیمثلی را سزد که با بیان دلگشای و لله المثل الاعلی آیات کفایات بینات د
دین مبین را افروخت و با بشارت بشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها اعلام دلا
رسل در خواطر انظار اعتبار اخبار و آثار بر پا داشت و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و در د
نامعدود و ودود و بر درج پر فتوح مصدوقه انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و
سراجاً منیراً اسلام و صلوات آن سرور را سزاست که ندای جانفزای انا افصح العرب و العجم بگوش عرب و عجم رسانید
و خبر دلگشای انا املح بگوش جهه عالم و دنیا و بر آل و اولاد او که هر یک گواهی اند در آسمان امت اما بعد
این حقیر بی وجود و بی استطاعت فقیر بی بضاعت منزوی خاک بی وجودی محمد عبده رودی که دست در حبل المتین
عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری موافق آیهٔ کریمه ان المتقین فی مقام امین حسب
تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان سعادت نشان سلطنت ابد پیوند و روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند
ملک پناه و شهریاری و قوانین رب جهانداری ناسخ افسانهٔ حاتم بجود و کرم و اشتهار حکایات آداب خسروی
و طرازندهٔ تخت بلند پایهٔ سلیمانی و برازندهٔ دیهیم جهان بخشی المؤید من عند الله سلطان … خلد الله
ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق و دلالت کرم رب النفس و
آفاق بدار السلطنه حیدرآباد و خلد نها و صانها الله عن الفتن که مجمع علما و مدرس فضلا ست از اینجا کتابی بنقد
اتفاق افتاد و از جمله علمای صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف و محفل منیف پیشوای دوران
و یگانهٔ زمان افضل العلماء و المجتهدین و اعلم الفضلاء و المحققین شیخ الاسلام و المسلمین المجد ذو فنون الشهیر بمحمد
خاتون که صدر پیشوای باستحقاق وزیر بی نظیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاقست مشرف گردیده همواره از خرمن
افضال آنقدوه آمال و آن ارباب کمال خوشه چین بوده و از مشکوة آن بحر معانی اقتباس پرتو مینمو
مینموده تا آنکه روزی در انجلس شریف موج الکلام بحر الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از

سخن خیزد و سخن از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از افاضل در انجلس اظهار نمود که موجب امر و اشارهٔ پادشاه علیین
آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را جمع نموده در یکجا و الحق حقی بر ترکی زبانان ثابت در معانی
فرموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی با انتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی زبانان نیز برسم
آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم المعنی که چراغ پیش پای خود روشنی نیندازد
هیچکس از فصحای فرس تا بحال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند و این در منثور را در یک رشته منتظم نساخته
اند اگر کسی در این باب کمر سعی در میان نبندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشانست
و پروین مثال جمع آورده حق بر انطایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع آوردن امثال فارسی
جمعیت نمودند و این ضعیف فقیر نیز در حاشیهٔ مجلس جای نشسته از جای برآمد و بمقتضای آنکه آلو چو آلو نگرد رنگ برآرد
و هر چند پیشی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما از این نمد کلاهی داریم و همه از سر یک کرباسیم
پس با کلافهٔ ریسمان جهل داخل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده است آرزو بجوانان عیب نیست
پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس فرس سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خبران
آنطایفه پیش دستی کرده و بر دیگران سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد
پس دست همت از آستین سعی برآورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع کرده با آنکه زیر دستان زبر
دستان بود و سنبردی بزبر دستان نموده بغیر بدست کوتاه این گوی را از میدان خرد بیرون برده
و گوی را بچوگان دانش زده از دست ایشان ربوده بر طاق بلند گذاشت که دست هر زبر دستی
باو نرسد چونکه گفته اند که از یکدست صدا برنمیخیزد و خواست در این امر همدستی بهم رساند اینمثل را دستاویز
خود ساخته که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلاء اظهار کردم که این اراده دارم انعزیز
چون بشنید شگفت آمد بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد بدستیاری آنفاضل پشت من قوی گردید و گفت
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده‌ای که از تو یادگاری خواهد ماند پس از پیالهٔ تکلیف
او شیرگیر و سرگرم گردیده گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و دُر و مروارید که در معدن اختفا
پراکنده و پریشان است که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بینام و نشانست همه را یکجا جمع آوردم
آنعالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم التماس قبول بر دیده
نهادم و گفتم مصراع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس بر دامن همت برکرده قدم در
پیش نهادم که گفته اند نظم اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی وگر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی
از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخاست و آتش شوق تند گردیده و شعله

خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمد و طبع خام را بحرکت درآورده شروع در گرد آوردن امثال نمودم
یکی از همچشمان بر من رشک و حسد برد و بر من طعنه زد که ای بیچاره همه کاره میدان را خالی دیده هیچ میدانی
که چکار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم میشوی و خود را از زبان خاص و عام میاندازی
و بدرویشی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمیپردازی و دانسته خود را در مهلکه میاندازی ای مسکین گوش طلب
از پای درآور کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری و این هوس
عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر و از زمین بآسمان متاز و از ریسمان دیگران پنبه مشو بعقل و فهم خود مناز
که این شغل از تو بر نمی آید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و کار تازیرا بگذار و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالانشین
باش و این باد را از دماغ بیرون کن که هنوز کاوت تلیسیده است و سیلی روزگار نخورده و سرد و گرم جهان ندیده
و تلخ و ترش زمانه نچشیده جائی نرسیده که شتر را بانمد داغ کنند آهو اینجا سم میانداز و کلاغ پر میافکند و پشه
را در هوا نعل می بندند و موش بعصا راه میرود و موشکافان باریک بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده بینان این
فن از توجه خانه خواهند ساخت و هزار ترانه خواهند نواخت هرکس این لقمه فرو نمیتواند برد مصراع کار هر بافنده را
حلاج نیست و چنان میدانم که آخر بچه بر دیکار افتد و مردم بگویند که جوجی نداشت کاردی بر خویش زد و
درفشی بر دیگری پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد مصراع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست
که دست از اینکار بکشی و تیری بتاریکی نیندازی سخن نشنیدی و شتر دیدی ندیدی پوست کنده باتو میگویم دیگر اختیار
خود داری مجملا چون این فضول از آن مرد فضول شنیدم بر خود پیچیدم و از این اراده رمیدم و چون بخبه این مقدمه رسیدم
و لوله در سر و زلزله در جان افتاده از این عمل منفعل گشته دست و پا باخته و سر کلافه گم کرده سر رشته از دست رفت
و از اینکار دامن واچیده پس زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیدم دم بر خود
کشیده خاموش گشته چون آن مرد فاضل که از این مقدمه آگاه بود از حال من واقف گردید گفت چرا دست از اینکار باز
داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان گفته اند بیمار باشی به که بیکار باشی درخت کاهلی کفر آورد بار در جواب گفتم
که فلانشخص سنگ راه من شد و مرا از اینکار باز داشت فرمود که سر شترا بسنگ زد منع او از راه حسد است و رشک نشنیده که گفته
اند همکار دشمن همکار است زنهار بسخن حاسد از راه نروی و دست از مطلب خود باز نداری که مصداق این مثل گردی الهی
گفت و کاهلی باور کرد کاهلی را بیکار نفرمائی و بگفته او عمل نکنی که رشک حبشی از کفر ابلیس مشهورتر است عزیز من حالا رنگ
ریخته و مصالح بپای کار آورده و کلوخ چین کرده ترک اینکار مکن و بگفته حاسدان ابله پهلو تهی افتاد و این شغل را با تمام
رسانید که از مردی تا نامردی قدمی فاصله دارد مجملا چون از آن پیر روشن ضمیر اینکلام که از آب روشن تر بود استماع نمودم
گفتم بجان منت دارم سخن بزرگان شنیدن ادبست چون در امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آورده

متوجه شد چون جوینده یابنده است کیسه بدین دوختم تا همه را جمع آورم نظم هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح زبان فرس از
هر کجا و هر کس که دیدم و شنیدم بقید کتاب درآوردم مصراع باید متاع نیکو از هر دکان که باشد که گفته
اند چون داستان بلند است و عمر کوتاه باندک وقتی طی این مسافت بعید نمودم و جواهر گرانبها را از آن
بدست آوردم نظم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم و این درویش دلریش نردبانی در راه معالی
بپای کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشگافی ندانند و گاه در خرمن
این سوخته خرمن برانند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ام آنچه استاد ازل گفت همان گفتم
نظم منکر این تو معانی سفته ام آنچه گفتند مر بگو آن گفته ام باری هرچه در دیگ بود بچمچه آمده بر طبق اخلاص
نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد این حلوا هیست تن تنانی تا نخوری ندانی
هرکه این حلوا بچشد و بذائقه اش راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش
ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه ایست مصرع
هرجا که پری رخیست دیوی با اوست اگر چنانچه در این مجموعه سهوی و لغزشی یابند بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة
بذیل عفو پوشند که فاصلحوا بین اخویکم و بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین
امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بخاطر دانشمندان منصف درآید الحاق
فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هرکه کند آن بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها خیر و خوبی راه بصاحب
خود میبرد بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز و فوق کل ذی علم علیم بعد از تتبع و
تالیف این امثال ترتیب آنرا بحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله
التوفیق و علیه التکلان اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان ببلاغت بیان
نگویند الا آنکه امثال آن نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده لا رطب و لا یابس
الا فی قرآن مبین پس الفاظ این نادره که بر الفاظ مردمان واردست و نکتهای وافر که در افواه ناطقان شایع است و
استعارات لطیف که مصطلح ارباب بلاغت است و محاورات شریف که متداول خداوندان فصاحت است از ملک کلام الله استخراج
کرده و حکایاتی مناسب که با آیات قرانی مرتبط است برای نزهت خاطر و راحت ناظر آورده تا ارباب نطق منزل سخن
بدان بیارایند و اصحاب فضل و نطاق بدان بسرایند چون پیش از این متقدمین تالیفی در اینباب نکرده اند و این فقیر امثال
و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع و بدلیل آیات قرانی مزین گردانیده و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه
و ضم نموده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و فسانه بخواند و هرکدام تمتعی بردارند و بدانکه حضرت باریتعالی

نشانه

شانه از روی لطف و کرم بر بندگان را یاد کرده مثل زده قوله تعم یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان
الذین یدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده ام و در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس ای عزیز
آیات قرآنی از هر مثلی را انکار نتوانی کرد پس چشم و گوش بگشا و ببین که چه در پیش است و آخر مأوا و منزل ما کجا
خواهد بود و پس از این تمثیل پند بگیر و باید هر چه کنی بفرمان خدا کنی عاقل آنست که هر کاری که کند نظر بر خاتمهٔ آن اندازد
و پیش از نشانیدن درخت ثمرهٔ آن را خوب بخاطر آورد و ملاحظه نماید که در آخر پشیمان نگردد و کار آخر را سهل نباید
شمرد کار امروز بفردا نباید انداخت چنانچه حق تعم در کلام خود مثل زده خبر داده که و ضرب لهم مثل الحیوة الدنیا
کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیماً تذروه الریاح یعنی بدرستیکه حق تعم مثل زده برای
جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه رسته است از آبی که فرستادیم از آسمان
پس برانگیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که در خشکی باد آنرا از بیخ برکند و بباد فنا
براندازد و پس حق تعم مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آن باران سبز شود و ببالد ناگاه آن فراد
از منقطع شود و خشک گردد و نابود شود و زندگانی دنیا در دنیا نیز چنین است و چون نامهٔ عمر از بیابان
جان بپایان رسد رسول مقتضی اجل در آید و نهال نها در ابحر عمر قهر خشک گردانیده و خرمن آرزو را بباد فنا دهد و هیچ باقی
نماند پس عاقل از این مثل پند گیرد و فکر و اندیشه نما و در نفس خود نگر که حق تعالی در کلام خود فرموده است که و
فی انفسکم افلا تبصرون یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تأمل نمائید که چه کسید و از کجا آمده اید و بچه کار رفت شما آورده
اند و بکجا باید رفت و آفریدن تو کار عظیم است و ترا چنین عبث نخواهند گذاشت حق تعم در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما
خلقناکم عبثاً و انکم الینا لا ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم با آنکه شما بسوی ما بازگردانیده
نمیشوید پس ای مسکین غافل با خود فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک فقد عرفت ربک
و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی عقل و فکر بشناس بدانکه حق سبحانه و تعم از روی کرم و لطف از برای شما
مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و هدایت فرموده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که شفقت حق تعم
بر بندگان بیشتر است از مادران بر فرزندان **تمثیل** در روایت آورده که در بالای درختی در آشیان مرغی چند بچه
نهاده بود و صیادی بچه های او را صید کرده نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برد بنهاد و هر لحظه آن مرغ از هوا
خود را بر سر بچه گان میانداخت و آب و دانه میآورد و بدهان ایشان میریخت آنحضرت وی با اصحاب کرده فرمود که
چون میدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان خود همه گفتند قدرت خدا را مشاهده کردیم آنحضرت فرمود بآن خدائیکه مرا
بحق و راستی بخلق فرستاده که حق تعم هزار بار از این مرغ بر بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت
و مرحمت خدا شما را راه نموده و هدایت کرده در کلام خود مثل زده و خبر داده مجملاً ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن

تمثیل

که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین پس شما نخواهید دنیا را امید و در کار آخرت باشید
و از جهل و غرور و نادانی شما است که روی بدنیا آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه خدا تعالی
در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شما را معلوم باشد ای عزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود در محل نزع و جان
کندن در آنساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاران و دوستان هیچکدام بکار تو نیاید و بفریاد تو نرسند در آن
وقت مال بوارثان منتقل شود هر چند آرزو کنید و تمنا نمائید یکدم امان و مهلت ندهند قوله تعم فاذا جاء اجلهم لا
یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس فریب شیطان مخور و از این آیات پند گیر و بدنیا دل مبند و از دانش سخن
نکو کاین خانه زر نه زینت جمال جنت عقلت خدا بداد و دیانت بداد و هوش ذکر خدا بکن بزبانی که نه لال
این سایها زوال چه دارند یک بیک در سایهٔ کریزکه و براز دال جنت ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند
امروز تخم کار که فردا مجال نیست قوله تعالی انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه
بخواهند بدهیم و در آخرت و بر نصیبی نبود که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مثل ایشان مثل دو دو ستیست که اگر
یکی را راضی و خوشنود کند دیگری از او رنجیده گردد پس در اینصورت هر دو را راضی نتوان کرد مطلب دنیا مطلب با همه اینست باشد
و مطلبی نه آن بد اینست باشد و مرد خردمند آنستکه از دنیا و اهل آن گریزان بود و روی بوی نیاورد و دل
بند و التفات ننمایند و از مکر و حیله شیطان حذر نماید چنانکه حق تعم در کلام خود خبر داده که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد حضرت حق سبحانه و تعم رغبت و خواهش مؤمنان را از دنیا کرده نمیند
و با آنکه تحقیر دنیا کرده و حال قلت نفع او را و سرعت سیر و زوال آن را تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود تمثیل
زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای مؤمنان و مردمان که حیات محقر و زندگانی دنیا و زندگانی این عاریت سرا مثل
بازی کودکانست و لهو و لعب او کار کنه کاران است و بدکاران و زینت و آرایش و رود زنانست و تفاخر و نوازش او
عمل جاهلانست و غرور و تکبر او عمل شیطانست و مال بسیار و بال توانگرانست و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و جمله
جمیع انبیا و اولیا و عقل مذموم است نقلست از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بدنیا دل مبند
که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که آن لعاب
مگس است مشروب آب است که آدم و حیوان در آن یکسانند و نیکوترین مشموم مشک است و آن خون حیوانیست و بهترین
مرکوب اسبست که وفا ندارد و دوست و دشمن را نشناسد و گاه باشد که آدمی را از پشت او کار بهلاکت
رسد و نفیس ترین دیبا حریر است که از کرم حاصل میشود و لذیذ ترین منکوح رسیدن بزنانست
و آن داخل کردن بول گاهست در بول گاه چون لذت دنیا اینها باشد در آن چه لطفی خواهد بود
حدیث آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله براهی میگذشت گوسفند مردهٔ

حدیث

دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را با صحابه کرده فرمود آیا کسی میباشد که مردار را بقیمت درهم خواهد
در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود نخریدندی آنحضرت فرمود دنیا پیش خدا تعالی از این مردار حقیرتر است **تمثیل**
آورده اند که ابوزرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بدآنچه از مال
دنیا بدست تو آید گفت تلف شده را بدلتنگی و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف
نتوان نمود پس چرا آن چیز که اندوه آنرا باز نیارد غم خوردن شوم و بمالیکه بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم پس ای عزیز
آنچه در دنیا از شما فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و آنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل منهید
که بشما نخواهد ماند پس آمده را رد نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد و چون مال دنیا را وفائی نیست سعی و کوشش فایده ندارد
همگی همت را بوصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که باقیست **نظم** دل باین دنیا منه کین
خاکدان هیچست هیچ   پای بر سر نه جهان را کین جهان هیچست هیچ   پس ای مؤمنان در هر حال عمل صالح بورزید و کار آخرت
بسازید که دنیا همه فانی خواهد بود و نظر در آنوقت کنید که ناگاه اجل برسد و کار بر شما تنگ شود در آنساعت
پشیمانی و اندوه سودی ندارد و دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده کَلّا اِذا بَلَغَتِ
التَّراقِیَ وَقیلَ مَن راقٍ وَظَنَّ اَنَّهُ الفِراقُ وَالتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ اِلیٰ رَبِّکَ یَومَئِذٍ المَساقُ یعنی ای طالبان دنیا تأمل
کنید و اندیشه نمائید و از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده که چه در پیش است از مردن و بآخرت رسیدن که
حقتعالی خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه درگذرد و بچنبرهٔ گردن برسد کار بر شما تنگ شود آندم زن
و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد و
دل و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد و شغل دنیا بکار آخرت مختلط شود
و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منازل آخرت قبیح تر و سخت تر از شب
اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای سر است گوید ای بنده خوشا حال تو که
کسبت حلال بوده و توکلت با خدا و الجلال و آنکه در پهلوی راستست گوید ای بنده خدا مژده باد ترا بهشت و آنکه
در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت و اعمال بماند پس ای مؤمن از این تمثیل پند گیر و آگاه شو که چه گذشت
و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** دیگر در بحر السعاده آورده اند که پنج چیز است که در آن
شکی نیست و همه کس آنرا میدانند اما لازمه آن کسی را معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد
بود اما نمیدانیم که کی میرسد و در آندم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه
باید نمود دوم گور است که آن جای تنگ و تاریک تنها بسر باید برد و نمیدانیم و هیچ شکی نیست و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله خبر داده که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا گودالی است از گودالهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که

که جای ما کدام است سیم در آمدن قیامت است و هیچ شکی نیست در آن و خدا تعالی فرموده که خلایق در آنروز بر خیزند
بعضی سفیدرو و جمعی سیاه رو و هیچ کسرا معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوفست چهارم در
گذشتن پل صراط و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند و بهشت داخل شوند و قومی
بقدم اول بدوزخ رفتند و این نیز معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد
بود یا بهشت یا دوزخ و این نیز معلوم کسیکه درکجا خواهد چنانچه حقتعالی در قرآن مجید فرموده فَریقٌ فِی الجَنَّةِ وَفَریقٌ فِی
السَّعیر پس جای ترس و بیم است و فکر و اندیشه باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه باید آورد و
از کرده ها پشیمان باید شد که حقتعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده فَلا تَحسَبَنَّ اللّهَ غافِلاً
عَمّا یَعمَلُ الظّالِمُونَ پس گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و گناهکاران غافلست پس بندهٔ شرمنده باید در همه جا و همه وقت
خدا تعالی را بر خود حاضر و ناظر داند و در ظاهر و باطن رعایت بجای آورد چنانکه وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید یعنی بدانکه
حق سبحانه و تعالی از رگ گردن بتو نزدیکتر است در هر جا که باشی و هر کجا که روی و هر چه کنی بر تو ناظر است زیرا که حضرت ذو
الجلال همه را میداند و می بیند چنانکه فرموده وَاللّهُ یَعلَمُ اَعمالَکُم پس مرد عاقل باید در فکر آخرت باشد و نظر بر حال
خود کند از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در دنیا در گرو عمل و کردار خود باشد چنانچه فرموده کُلُّ امرِءٍ بِما
کَسَبَ رَهینٌ و هر چه بنده در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا
نیکی و نیکوکاری کن تا آنرا بیابی چنانکه فرموده فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه حقتعالی
ذکر آخرت کرده و مثال آورده و همه را خبر داده پس ای عاقل یاد کن و بترس از آنروز که زمین را بجنبانند و همه جا را
زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه آدمی در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هر کس گواهی
دهد پس از این تمثیل پند گیر و بدانکه چه در پیش است و خدا تعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاهی نیست **نظم** هر کس
که ره در سیم جهان تنگ شناخت   از بهر اقامت خودش خانه نساخت   این کهنه رباط را عمارت چه کنی   کآخر چو
بدیگری بباید پرداخت   ای عزیز این قول صحیح است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در
بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس ای عزیز فکر کن که در این دو روز ترا چه باید کرد **تمثیل** صفوان کلالی
گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرا گفت ای صفوان طعام چه چیز است گفتم برنج و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه
پخته میشود چه میشود گفتم اینست که مشاهده میکنیم و می بینیم که چه چیز میشود فرمود که حقتعالی دنیا را بطعام مثل زد که در اول لذیذ
و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و در نظر بدنما باشد و طبع از او نفرت کند **تمثیل** آورده اند که عبدالله
عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود آنچه خورده باشد از وی جدا شود و از بوی آن
کراهت فرشته آواز کند که ای ابن آدم این همانست که تو آنرا دست آشتی و از روی رغبت طلب مینمودی و بر دیگران

بخل و امساک میکردی ببین حالا چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون ضرب المثل شنیدی از خواب
غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار و ذخیره آخرت
بنهد که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا جزم نتوان کرد برسد یا
نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ما تدری نفس ماذا تکسب غدا پس ای عزیز این دم را غنیمت دان و انکار کن که دم آخراست بیت

نظم دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر / کاین ها که رفته‌اند خراب همین دمند پس چون این مثل شنیدی از مال کار روا
شده و عمر عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه دم آخرین شمار که در آخرت ندامت و افسوس سودی ندارد
و چون معلوم شد که دیروز را پس نتوان آورد و فردا کسی ندید و امروز که میتوانی ذخیره فردا را مهیا کن تا توشه تو باشد

نظم آن غله امروز بهر گوشه / کز پی فردات بود توشه باری اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه
آخرتش گفته‌اند و هرچه امروز حاصل بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الآخرة **نظم** بکوش امروز تا تخمی بکاری که فردا بر جوی
قادر نباشی / اگر این کشت و کار را نورزی / در آخر من بیکار ارزن نیرزی پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن و در
بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس مرد عارف عاقل آنستکه تمامی همت خود را بکار آخرت صرف
کند و آن نیت خالص و عمل صالحست که بسر وقت خود افتد و فکر مبدأ و معاد کند که از کجا آمده و برای چکار آمده و بکجا
باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل باید کار بکند و بعلم و عمل مشغول شود و دایم در فکر آخرت باید بود و هرچه
خوبتر و بهتر آنرا دوست دارد و بیشتر از خود بمکان اصلی خود فرستد و بامید آنکه آنرا از خدا یابد چنانکه در کلام خود فرموده
وَمَا تُقَدِّمُوا لِأَنفُسِكُم مِّنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِندَ اللَّهِ وعده حق تعالی اینست بلکه اجر آنرا زیادتر بیابد و آنچه بهتر و آنرا از
خود بیشتر بفرستد و خدای عز و جل فرموده لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ و این معنیها حاصل نشود الا بفکر پس بنده مؤمن باید
که در هر ذره از ذرات کاینات نظر افکند و فکر و اندیشه در آن نماید تا درهای معرفت بر روی او گشاده شود پس در انجام تمثیلی بیان

تمثیل آورده‌اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد ناگاه بادی تند بر آمد و کشتی را بر کوهی زد و شکست و اهل کشتی
غرق گردیدند و او تخته چوبی گرفته نجات یافت و بکنار جزیره رسیده بیرون آمده و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی را
دید از امراء و وزراء که همه سواره بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و خلعت پادشاهی را بر او پوشانیده و او را
سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را بر تخت سلطنت نشانیدند و ارکان دولت همه بخدمت کمر
بستند و فرمان او را تسلیم نمودند آن مرد با تعجب بود که آیا در این چه سر است پس در آن مملکت روزی تصرف کرد تا شبی بسر
وقت خود افتاده و در فکر و اندیشه افتاد که حق تعالی مرا از چنان غرقاب نجات داد و بچنین مملکتی رسانیده و بر حسب و تعجب فکر
این نعمت بر ما نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از وزراء وزیر فهمیده را برگزید و او را رئیس محرم خود گردانید
و هر سری که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه شبی در خلوت گفت ای وزیر ای برادر باید تدبیر احوال این مملکت و سلطنت را

با من بگوی این چه سر است آن مرد گفت ای پادشاه سر این قضیه از من مپرس که اگر این حال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی
بر تو تباه گردد گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه ترا برگزیده‌ام البته این سر را با من بگوی تا به تدبیر آن بپردازم
مصراع علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد چون آن مرد کامل دانست که پادشاه مرد عاقلی است و عاقبت کار را در نظر دارد
گفت ای پادشاه مخفی نماناد که چون تو در فکر آخرت و عاقبت کاری آنچه باشد بعرض رسانم و این سر مخفی را بیان نمایم
بدانکه این مردم را عادت اینست که هر سال روزی دارند که در آن روز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت
فرود آورده در آن طرف شهر دست و پای بسته او را در آن دریا اندازند و روز دیگر دفعة غریبی را که از راه دور برسد و از این سر
بی‌خبر باشد بیاورند و بر تخت بنشانند چنانکه ترا آوردند پادشاه گفت ای برادر اکنون اختیار و قدرت در دست ماست فکر
آن روز را باید کرد تدبیر آن چیست وزیر گفت ای پادشاه در آن طرف دریا جزیره ایست که همیشه سبز و خرم است مصلحت آنستکه
بنایان و استادان و کارگران آنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و خانهای خوب بسازند و بناهای رفیع
و قصرهای بلند پایه بپردازند و هرچه از متاع نفیس و جنس نیکو باشد پیش از خود بآنجا روان کنیم و از غلامان و
توشه آنچه لازم باشد بآنجا فرستیم تا در آنجا زورقها بسازند و غلامان در آنجا نگاه داریم تا در آن روزیکه تمام شود
من پیشتر بروم و غلامانرا باز دارم و باز زورقها در روی آب منتشر گردانم تا وقتیکه بدریا اندازند ایشان ترا گرفته
بدان مکان رسانند و در آنجا از سر فراغت و خاطر جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آن روز مشغول شده باندک
وقتی آن شهر را تمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود از پیش فرستادند تا آن روز که قصد پادشاه خواستند بکنند
وزیر شب شاه را خبر داده و خود پیشتر رفت و در وقت موعود زورقها بر روی آب منتشر گردانید و خود با غلامان شیردل جوق جوق
بر آب بیاب باشند تا وقتیکه خلایق همه بر سر پادشاه ریخته و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و در دریا انداختند غلامان از جا
دیگر پادشاه را گرفته در زورقها جای دادند و در شهریکه بنا کرده بود رسانیدند پادشاه و وزیر بمقصود خود رسیدند و همه چیز
در آنجا مهیا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم و چون مراد از مطلب اصلی و مقصود کلی پوستی از این داستان ترا گویم
بدانکه چون آدمی از عدم بوجود آید اگر غافلانه زید ناگاه دست اجل گریبان او را از تخت وجودش فرو کشد و در دریای
حسرتش اندازد تا در گور معذب و در قیامت شرمسار گردد ای مسکین خود شاید میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان با فهم
زبردست و ادراک که مصاحب و انیس تو بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و عنقریب ترا نیز این آتش در کام خواهد بود
پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن و خود را خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد و پس این تمثیل در گوش گیر و هرچه در دنیا
دست داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیره تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر با مثال قرآنی نموده تمامی اوقات
خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و این خبر بی ترک دنیا و تعلقات این کاره غدار میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده

که حب الدنیا رأس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهانست وصحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس
از این آیه مرحومه دانا و بینا شو که حق تعالی در کلام خود خبر داده که مَثَلُ الْفَرِيقَيْنِ كَالْأَعْمَىٰ وَالْأَصَمِّ وَالْبَصِيرِ وَالسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ
مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ یعنی مثل اینکرده که مؤمن و منافقند مانند کور و کر و بینا و شنوا است که برابرند بدین و صفت آیا
پند گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تأملی نمی کنند بدین تمثیل و تشبیه اما نمی بینند و نمی شنوند این آیات و
امثال را پس کور و کرند چنانچه مردمان بفهم و عقل هر چند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نه بیند راه راست را
و در قرآن مجید فرموده فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ ای غافل کور دل چشم بگشا و از این آیات
بینا شو و این مثلی است که حق تعالی از روی لطف و کرم آورده در شان مؤمن و منافق و تشبیه کرده دل مؤمن را
بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار بیابان فرموده که هر گاه باران موعظه و امثال از سحاب کرم لم یزل
ولایزال بر زمین دل مؤمن بارد گوش بدان داشته انوار طاعت و عبادت بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف
آخرت نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش ثمر قبول ننمود چنانکه در مثلها گویند مصراع
کز شوره زمین سمن نروید در کلام مجید فرموده قوله تعالی وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا خدای
عزوجل میفرماید که بیان میگردانیم آیاترا در ضرب امثال در فنون و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهیکه شکر نعمترا فهم و ادراک
میکنند و درین ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند در راه آخرت بیابند مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ

حکایت

در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هر چه با مردم میگوئی و میشنوی وقت نماز باز گو حرکات و سکنات
خود را با من ظاهر کن پسر همه وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر میشد و گفتار و کردار خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین
دستور العمل عمل نمود شبی پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه خواهی از رنج و محنت میکشم اما در اینصورت از من درگذر که مرا طاقت
آن نیست پدر گفت ای فرزند دلبندم در این مقدمه ترا آگاه کردم و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای
قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش ای
جان من چون ترا امروز حساب دادن با پدر مهربان سخت است پس فردا تمام حساب عمر با فرشتگان با هیبت چون خواهد بود پس
دایم خایف و هراسان باید بود و آن روز جانسوز را منظور باید داشت و اندیشه باید نمود و یاد باید آورد که هر روز پنجاه هزار
سال دنیا حساب باید داد و در آن روز هر کس بحساب عمل خود گرفتار و درمانده باشد و کسی را پروای کسی نبود پس از کار آخرت
غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی وَمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ در دام آفت دنیا دل
بصورت دل فریبش دلبسته بسبب حب با من دوستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بحیر مانده اند نظم بازیچه است
لهو و لعب انتباع دهر زینهار دل مبند بدنیای بیوفا مرد خردمند عاقل آنستکه دیده هوش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بی حاصل و جاه بی حاصل او نبندد

تمثیل آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول
آنکه عمری در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت یا معصیت دوم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه
خرج نمودی در حلال یا در حرام سیم از جوانی پرسند که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت
پس آنچه کرده باشد جزا و سزا بیابد و نیز آن حضرت فرمود که روز قیامت خلایق چون از گور برخیزند حق تعالی فرماید که بروید
بفلان ساهره که فرموده فَإِذَا هُم بِالسَّاهِرَةِ و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد هر که در
دنیا بر کسی ظلمی و ستمی کرده باشد یا کسیرا غیبت و بهتان گفته باشد حق تعالی داوری کند و فرماید که داد هر کسرا جدا جدا بگیرند
و در حدیث آمده که گوسفند شاخدار که در دنیا گوسفند بی شاخ را زده باشد روز قیامت همان شاخ بر گوسفند بی شاخ بر آید تا
همان عدد او را بزند و در آنروز که نامه بندگان پران شود نیک بخترا نامه بدست راست و بدبخترا نامه بدست چپ دهند
و گویند ای بدبختان امروز برخوانید کردهای زشت خود را چنانکه فرموده اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا و
پرده از روی کار و عمل هر کس بر دارند میزانی از عدالت و راستی بیاورند و آشنا و بیگانه با هم بیامیزند و در میزان
اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که میزان یکیست و جمعی بر آنند که هر کسرا میزانی باشد و میزانها معلق باشند چنانکه فرموده
وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ و گروهیکه گفته اند میزان یکیست توجیه مینمایند لفظ جمع برای آنست که مشتمل باشد بر کفتین و عمود
آیه کریمه فَأَمَّا مَن ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَّاضِيَةٍ جمعیت باعتبار اعمالست در موازین نیز اختلافست بعضی گویند بدل هر
عملی که از شخص نیکی صادر میشود جوهری مخلوق میگردد پس وزن بدان جوهر واقع میشود و جمعی گویند که صحف اعمال را وزن
میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود علیه السلام درخواست نمود تا میزانرا با و بنمایند چون دید تعجب کرد و گفت الهی
کراقدرتست که این ترازو را اگر انبار از حسنات کند خطاب رسید که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما پر شود و بعضی گفته اند که ذکر
میزان ضرب المثل است که حق تعالی تمثیل آورده تا دلیل داد و فرقه گفته اند که اعمال را بسنجند و هر کس بقدر و منزلت خود ملهم شود
و در آنروز ملایکه پیش آیند و مؤمنانرا گویند تلک عقبی الدار اینکه ذکر شد تتمه بود از آنچه حق تعالی وعده داده پرهیزکارانرا
اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَّقِينَ وَارْزُقْنَا الْجَنَّةَ وَأَدْخِلْنَا بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ در حدیث آمده که اعمالرا در میزان بسنجند
چون نیکی بر بدی افزون آید ملکی ندا کند که این عمل مؤمنست که نیکبختست فلان بن فلان اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی افزون
آید دگر بار ندا کند که فلان بن فلان بدبختست بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد پس ای مسکین دراین درنگ که در دنیا هستی نیکوئی
کن که هر که نیکوئی میکند با خود میکند و بدانکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکر این نعمت را بجای آورد که حق تعالی او را
توفیق داده و هدایت یافته و نیز معصیتی که بنده میکند بقضای الهی است اما نه برضای او بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند و
توبه و عذر خواستن از فرایض است پس بدانکه هر کاریکه بنده میکند همه بتقدیر اوست و چون حق تعالی بندگانرا بیافرید عمل و
کردار ایشانرا تقدیر کرد و آنچه فعل بنده است همه بقضای اوست چنانکه در کلام خود فرموده وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ

یعنی خدای تعالی شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست و در حدیث آمده که چون بنده ایماندار از دنیا میرود ابلیس
لعین فریاد برمیآورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است گوید مارا چه باید کرد تا بجا آوریم گوید که یکی
از مؤمنان با ایمان از دنیا میرود و من او را چنین نمیخواهم مرا یاری کنید تا کار را بجای آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا بذکر
پروردگار خود بوده و عمل بسر برده و ما هرگز نتوانستیم پیرامون او گردیم پس ای مؤمن همیشه در دنیا بذکر خدا مشغول باش و دل بدنیا
مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری چنانکه فرموده إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُبِينٌ و در حدیث آمده که چون آدمیرا
اجل در رسد و مرگ فرا آید در آنوقت آن بنده را چهار غصه پیش آید اول غم ایمان دوم غم فرزندان سیم تفکر اسباب و
ترک خانمان چهارم سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاشکی من میدانستم از راندگانم یا از خواندگان
آیا بنوازندم یا آنکه بگذارندم و ایمانرا از من بستانند یا بگذارند حق تعالی چون بنده ایماندار باشد فرشته را بفرستد که گوید
ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو باشد اگر از شدت و دشواری
جان کندن میترسی بفرمایم تا جان ترا برفق و نرمی بستانند و اگر غم فرزندان داری ایشان بندگان منند و روزی ایشان با
منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و باغ و ملک داری اینها همه فانیست اکنون پرده بجای بردارم چشم بگشا ببین باغ و ملک و
و خانه چگونه است چون بنده مؤمن چشم بگشاید خانها و مقامها و قصرهای بهشت ببیند و اگر غم تنگی گور داری حوران بهشت
بجهت تو آماده است پس آنخوشی را ببیند مطمئن و آسوده خاطر گردد و از رنج و ذوق بآسانی جان بدهد پس ای مؤمن چون حدیث
شنیدی و دانستی که چون نیک کرداری و عمل نیکداری ایمان تو بسلامت بماند آورده اند که چون بنده مؤمن بدرجه مرگ
رسد و از آن کراهت داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته فرستد که ای بنده من مرا میل و خواهش بملاقات تست ترا
چگونه آرزوی این درگاه نیست و میل بان طرف نمیکنی ترا امر پروردگار بیا نیست که پروردگار توام اکنون بسوی من بازگرد
چون بنده مؤمن این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آورد و بآسانی بدهد آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که علامات مؤمن چیست فرمود که علامات مؤمن چهار چیز است اول
آنکه زبان خود را از غیبت و فحش نگاهدارد دوم آنکه دروغ دل را از کینه و بغض نگاهدارد سیم آنکه شکم از حرام و معصیت
و مناهی نگاهدارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد از امثال مؤمن آورده اند که چون عمر نوشیروان با آخر رسید وزیر خود را
طلبکرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند برسر تابوت من بنویسید که هرچه نیکی از پیش خود فرستاده بدان
امیدوار باش که پاداش آن نیز نیکی خواهد بود که ذخیره تست پیش خدای تعالی چنانچه فرموده مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ
و هر بدیکه فرستاده پیش از خود از آن ترسان باش که بدکردار بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ
رَهِينٌ دیگر آنکه انگشتر از دست من بیرون کنید که بر آن نوشته است هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ و دیگر بر سر تابوت من
ندا کنید ای فرزند آدم اینجا بنصیحت در نگرید در این تن ضعیف که مال چون خواسته و چون جمع نموده و چون وا

گذاشته

گذاشته برده و این نصیحت بهترین نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دیگر دل در این دنیای فانی نه بندند و جز در کسب
نام نیکو و عمل صالح نباشند که همین بماند آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بر تخت نشست نزد سالم سدیدی که زاهدترین
روزگار آنعصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت ترا شادی آید یا غم گفت بجهت مردمان
شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ در این امارت مرا پندی گفت راه را کوتاه گفت کوتاه و اندک لفظ بسیار معنی گفت از عمر
کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بهتر بگو گفت که آدم پدر همه خلقست بیک خطا از
از بهشت بدر آمد و حرف تمام شد العاقل يكفيه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست و نه چیزی در وجود آید که
مثل و ذکر آن در قرآن مجید نباشد آنچه که بیننده نباشد بگوید و شنونده بشنود و جوینده بجوید از عجایب و غرایب عالم
در فرقان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل و حکایات که آیات قرآنی مرتبط است چنانکه
حق تعالی فرموده وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَٰذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ آورده اند که عبدالملک سالی بحج مکه رفته بود و بعد از فراغ از حج
پرسید که در مکه معظمه در این زمان زاهدترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابو حازم است که در این دیار مثل او کسی
نیست طلب او میکرد و چون حاضر شد سلام کرد عبدالملک برخاست و تواضع نمود و در پهلوی خویش جا بداد و سخن از هرجا پرسید و جواب شنید
بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام ملک علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود بپردازم و کار اینجهان را بازم
ابو حازم گفت هر پندی که خواهی حق تعالی در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانکه فرموده وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ
مُبِينٍ هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید است هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد عبدالملک
گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل بجا آورم و راه آخرت بیابم ابو حازم گفت ای امیر تو بتحقیق
میدانی که همه خلق را پس مرگ بازگشت و ایستادن آنجاست که فرموده فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ پس کسی نداند که از چه قوم خواهد
بود دیگر بازگشتن خود که بهشت یا دوزخ است بحال خود نظر کن که خدای تعالی فرموده وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ عبدالملک این
بشنید و بگریست و گفت یا مولانا هیچ تواند دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سر آرام گفت حق تعالی این را در کلام خود
مثل آورده و مگر آنرا فراموش کرده گفت آن کدام است ابو حازم گفت إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ فردای قیامت
نیکوکارانرا ببهشت برند و بدکارانرا بدوزخ که وعده خداست بموجب آیه کریمه گفت یا ابا حازم اگرچه من
مرد بدکردارم اما خویش رسول خدایم آیا آن نسبت و خویشی حضرت رسول در آنروز سودی بمن دارد گفت این را
در کلام خود فرموده و خبر داده است گفت در کدام آیه است ابو حازم گفت فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ
يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ یعنی وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت هیچکس از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آن
روز بکار نیاید و نفع ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری شفاعت سودی دارد گفت این را نیز در قرآن مجید
فرموده و خبر داده است گفت در کدام آیه است گفت قال الله تعالی وَلَا يَشْفَعُونَ إِلَّا لِمَنِ ارْتَضَىٰ گفت اگر شفاعت سودی

ندارد

ندارد لطف و رحمت پروردگار کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله ابو حازم گفت ایزد در کلام خود خبر
داده است گفت در کجاست گفت قال الله تعالی اِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَرِیبٌ مِنَ الْمُحْسِنِینَ یعنی لطف و رحمت پروردگار نزدیک
نیکوکارانست بدکارانرا نفع ندهد چنانچه فرموده اِنَّ الْمُنَافِقِینَ فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِیرًا واز
برای نیکوکاران فرموده مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ چون عبدالملک این آیات مهدیات بر سبیل تمثیل از قران مجید از ابو حازم
بشنید چون بید بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابو حازم برخاست و رفت چون ساعتی بر آمد عبدالملک چشم باز کرده بحال
خود آمد گفت فاین الطبیب کجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود رفت دیگر هرچند جستند او را نیافتند نقل شده از
شیخ عبدالله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون رفتم تا بامر حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله
بگوش من رسید پیش رفتم زنی را دیدم که چادری از پشم در سر کشیده گوش داشتم که چه میگوید این آیه میخواند اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب از آیه قرآن داد سلام علیکم طبتم
فادخلوها خالدین سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که ای خواهر از کجا میآئی باز از آیه قران جواب داد که یخرج من بین الصلب
والترائب یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمدم باز پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده داری از آیه قران جواب داد که منها خلقناکم وفیها
نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی باز شکم مادر میروم گفتم ای عجوزه از کدام شهر و دیاری و از کدام بلادی میآئی گفت من
المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم از بیت المقدس میآید گفتم الحال بکجا میروی جواب داد ولله علی الناس
حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم ای عبدالله تو خود را از مردان
روزگار میدانی باش تا زنان درگاه را مشاهده کنی نظم گفتم که مگر ترا هواخواه منم در بادیه عشق تو گمراه منم اکنون
چو همی بنگرم ای شاه جهان در خرمن عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ای عجوزه درین بیابان کسیرا با تو همراه نمی بینم
که ترا رهبری کند بی دلیل و همراه درین راه چون میروی در جواب من آیه قرآن را خواند که الله نور السموات والارض
والله معکم اینما کنتم راهنمای بنده خداست همه جا راهبر و همراهست و همه چیز بفرمان اوست هر کرا خواهد راه نماید چنانچه
فرموده من یهد الله فهو المهتد ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ای عجوزه
با تو زاد و راحله همراه نمی بینم همه کسرا از خوردنی و آشامیدنی ضرور است در جواب گفت وفی السماء رزقکم وما توعدون
یعنی روزی دهنده خداست و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ای عجوزه اکنون ترا بطعام میل و خواهش است در
جواب گفت وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کسرا بطعام حاجتست بعد از آن توشه که همراه داشتم از بالای شتر فرود
آوردم و پیش او بردم از آن طعام بخورد گفتم ترا بآب احتیاج است گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون آنگاه مطهره
آب حاضر کردم آب بخورد بعد گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم هر که نیکوئی کند با خود
کند بعد از آن شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخواست و گفت قل للمؤمنین یغضوا من

ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین یعنی شکر مر خدای را
که چنین جانوری را مسخر گردانیده که فرمان بندگانرا میبرد از و پرسیدم که ای عجوزه ترا چه نام است گفت ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود با خود گفتم نظم تا یکی در راه دین با مدعیان
همنشینی کنم همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنم گفتم ای راضیه این زهد و علم از که آموختی گفت انا وجدنا آبائنا
کذلک یفعلون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان
برادر یکدیگرند همه فرزند آدمند گفتم یا راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش
روز است پرسیدم که ترا هیچ فرزندی هست در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم
که فرزندان تو چه نام دارند گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا ووهبنا اسحق ویعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و
یعقوب باز گفتم ای خواهر از این راه بی جاده میرفتی شبها چون میرفتی در جواب گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
یعنی ستارگان همه نشان رهاند و رفیق خداست چون پاره راه رفتیم بقافله رسیدیم چون قافله بنظر او رسید این آیه
برخواند که انما اموالکم واولادکم فتنة دانستم که گفت مرا درین قافله مال و فرزندان هست راضیه از شتر فرود آمد
و مرا گفت بسم الله مجریها ومرسیها در دوان شد از قافله سه جوان باستقبال راضیه بیرون آمدند فرزندان
خود را دید شکر خدای بجای آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار
المقامة من فضله آن جوانان پیش آمده در خاک قدم او افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه
در آمده بنشست آن جوانان بخدمت مادر بر پای ایستادند راضیه روی بفرزندان کرد گفت وتزودوا فان
خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت تقوی و پرهیزکاریست آنگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام
آمنین پس من درون خیمه در آمدم و بنشستم راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد بعد از آن طعام
حاضر کردند راضیه بمن گفت کلوا واشربوا چون بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست کشید گفتم
یا راضیه از راه دور چرا طعام میل کردی گفت ولا تسرفوا یعنی اسراف نمیکنم بهمین قدر کفایت و آن جوانان
همچنان بخدمت مادر کمر بسته بر پای ایستاده بودند من برخواستم و راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان
بمشایعت من بر آمدند من پرسیدم که ای جوانان مادر من چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد و توشه
مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از او خبر نداریم خدا از حال او آگاه بود و بعد از آن
گفتم مادر شما سخن نمیکند الا از قران گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید که لَوْ اَنْزَلْنَا هٰذَا
الْقُرْآنَ عَلٰی جَبَلٍ لَرَاَیْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْیَةِ اللهِ وَتِلْکَ الْاَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَفَکَّرُونَ و این آیه را
بخواند و بیهوش شد و بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت خستم در این آیه مثل زده

وبیان کرده که اگر این مثل بر کوه بخوانند هر آینه از ترس و خوف آن کوه پاره و شق میشود و از هم میریخت و بجای
خود نمیماند پس دلهای مردمان از سنگ سخت تر است در این مثل فکر و اندیشه نمی کنند که چه در پیش است پس اگر
بگویم پیروی این امثال نمیکنم دروغ گفته باشم خدا تعالی در کلام خود خبر داده لیسئلن الصادقین عن صدقهم
در آن روز که از راستگویان راستی پرسند وای بر دروغگویان پس ما در ما از آن روز سخن نگفت الا از قرآن مجید بعد از
آن عبدالله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و او یلاه تا از این عورت اینها را ندیده بودم بر مردی
و مسلمانی خود مینازیدم پس از جملهٔ دروغگویان باشم نظم در دهر نیست چون من نابکارتر در عرصه کس ندیده
چو من خوار و زارتر دعوی کنم که نیست در اسلام همچو من نی نی ز کافران فرنگم خوارتر **تمثیل** مردمان در
ضرب المثل گویند دیگ مر دیگ را گوید که کون تو سیاه است و این مثل در زبان فرس مشهور است و در قرآن
مجید آمده که وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه گویند امیر اسمعیل سامانی را با پسری تیمور نام که بسیار نیکو روی و زیبا
خوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی برده وقتی آبله بر آورده و آن لطافت بشره و طراوت
چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر از روی تعجب نشان آبلهای او میدید
قاضی ابوالمنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش در آنوقت فرصت یافت و بدان پسر اشاره کرد
و این آیه کریمه برخواند لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ آن پسر چون آیه در حق خود
بشنید فی الفور در جواب او برخواند وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ چون قاضی نیز آبله رو بود و کریه منظر در حق خود
این آیه بشنید بر خود پیچید و خجل و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد کودک بر آشفت
و گفت در مثلها گویند دیگ مر دیگر را گوید کون تو سیاه است یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت ای کودک
خیره سر این سزای منست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن پشیمانی آرد و در جواب گفت این
را هم بزرگان گفته اند نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ایبرادر این نه جنگست آنچه گفتی جواب
شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و جواب حاضر او
تعجب کردند امیر اسمعیل با و خلعت و انعام داد و بر مقرری او بیفزود **تمثیل** عبدالرحمن ابن آموئی که صاحب
اندلس بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم ببغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در اینراه مونس من باشد کنیزکی
بمن نمود در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار با و میل کرد پیش او رفتم
و گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهرهٔ زیبای او
گفتم یا جاریه این چیست تبسم نموده گفت هذا الحجر الاسود گفتم اینک دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب من این
آیه خواند لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنفُسِ یعنی بحرج و درم و بیخ قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله تعالی لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا

تمثیل

مِمَّا تُحِبُّونَ پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران بماندم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اگر جواب
او از قرآن بود **تمثیل** در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي
فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ آورده اند که عروه بن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت و بلاغت و ملاحت و مدتی در میان او
و جوانی تعاشقی بود و طبع هر دو بیکدیگر مایل اما بطریق نکاح اقوام دختر راضی نمی شدند تا روزی دختر بهانهٔ حمام و
دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آنجوان فرصت دیده او را بخانهٔ خود برد و در خانه را محکم کرد اقوام دختر را خبر
شد و در و بام خانه را فرو کوفتند پدر دختر را آواز داد تا مگر زمانی خود را نگاه دارد پدرش تعریضی در را کوفت و این
آیه کریمه بخواند وَلَا تُطِيعُوا أَمْرَ الْمُسْرِفِينَ دختر از درون خانه آواز پدر بشنید فی الفور در جواب پدر این آیه را برخواند قضی
الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر دختر این آواز شنید دانست که آنچه شدنی بود واقع شد پس
مردم را منع فرموده و گفت قضا و قدر کار خود کرد سعی و کوشش فایده ندهد پس از آنجا برگشت و دختر را عقد
بست و بدان جوان داد نظم چون وقت قضای بود نهامیه بود برجستن و فریاد تو کی دارد سود **تمثیل** در مثلها گویند
کالای نیکو را بها میتوان خرید و در قرآن مجید آمده لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ آورده اند که روزی درویشی
محنت اندیشی بواسطهٔ تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و
گرسنه بدر دکانی بریانی رسیده چشمش بر بریان افتاد که ببالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم
کرده آندرویش آرزوی خود را بمضمون آیهٔ کریمه بر رقعه نوشت که نُرِيدُ أَن نَّأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَن
قَدْ صَدَقْتَنَا و بدست بریانی داد بریانی رقعه را بخواند و بر پشت رقعه این آیه را نوشت لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا
تُحِبُّونَ چون چشم درویش بآن رقعه افتاد نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت بریانی آنحال که بدید از بالای
دکان فرو جست و سر درویش را بزانوی خود گذاشت و بر سر و ریش او دست مالید و گرد راه از روی پاک
نمود تا لحظهٔ بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ تراچه واقع شده این چه حالتست درویش خیراندیش گفت که چون
آیه برخواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند پس نعمت باقی را بی طاعت کجا دهند
بریانی با و التماس کرد و او را بدرون دکان برد و از آن بریان پیش آورد و هر چند گفت آندرویش بدان التفات
نکرد و از آن بریان نخورد و از پی آرزوی خود برفت و از آنجا بیرون آمده و راه بیابان پیش گرفت و غایب
شد **تمثیل** گویند ابوالعینای شاعر وقتی باصفاهان رسیده بود اتفاقاً در آن روز جنگ سنگ بود که دو فرقه
باهم جنگ سنگ میکردند ابوالعینا خواست که در میان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه سنگ از طرفی بر سر
ابوالعینا خورد و سرش شکست و خون روان شد که در مثلها گویند **مصراع** میانجی میخورد اندر میان مشت
پس ابوالعینا خود را بکناری کشیده و آشنائی داشت نشان خانهٔ او را پرسید و بآنجا رفت و بوثاق او فرود آمد

رنجور و گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود هیچکس با او التفات نکرد صباح برخواست و پیش ابی مهلب وزیر
رفت وزیر از او احوال پرسید و گفت اَیَّ یَوْمٍ دَخَلْتَ الْبَلَدَ یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب گفت فی ساعةِ
العُسْرَةِ یعنی در ساعتی دشوارترین ساعتها باز ابی مهلب گفت که این نزلتَ در جواب گفت که بوادٍ غیرِ ذی زرعٍ
وزیر را جواب لایق او خوش آمد آنگاه تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه
مقرر نمود که باو بدهند تمثیل آورده اند که هارون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهرهٔ آفاق
بود وقتی هارون الرشید در خلوت بطریق صحبت با وی گفت یا فایزه قَلِّبِی ظَهْرَکِ اِلَیَّ یعنی ای فایزه زمانی پشت بمن کن
گفت یا امیر قوله تعالی نِسَاؤُکُمْ حَرْثٌ لَکُمْ فَأْتُوا حَرْثَکُمْ اَنّٰی شِئْتُمْ یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان
کشت زار شمایند بدان راهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی واتوا البیوت من ابوابها
هارون جواب لایق از فایزه شنید تعجب نمود و او را دوست تر گرفت آورده اند که روزی هارون الرشید را گفتند
که فلان ناطقی کنیزکی دارد که مادر ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری
کند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هارون چون این بشنید غیرت در باطن او حرکت
کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من باز مانده دست روزگار او را بدیگری سپارد در
ساعت کس پیش ناطقی فرستاده کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد کنیزک گفت شنیده ام که کنیزکی شایسته داری
باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و بر خود بپیچید با لب خشک و دیده تر بخانه رفت چون
کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و رنج مباد و گزندت مباد چه واقع شد که قد صنوبری
ترنجی گشته و چهرهٔ ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد ازین بتر نظم آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت
خوش بود مرا با تو فلک نپسندید قصه و حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود
راه مده که اینکار سهلست اگر یار راهست تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای
تعالی تو ازین غم نجات یابی القصه کنیزک را پیش هارون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هارون
نگاه کرد در شکل و حسن او حیران ماند و گفت ای جاریه شنیده ام که چون با آواز تو پرواز آید جز دل
مستمعان نزاید لطف نغمهٔ تو با نصفت و صورت تو بدان صفت است کنیزک گفت در جواب هارون این آیه
را قال الله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء هارون تعجب کرد و گفت ای جاریه جواب من از قران میگوئی
مگر تو در آیات قران استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هارون در گفتار لطیف و روی
ظریف او حیران بماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لذت خود عشری از قسم آن ما را ببخشی
فی الفور گفت بسم الله الرحمن الرحیم انّ هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و

عزّنی فی الخطاب هارون چون این آیه را بشنید آب در دیده بگردانید حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم
شد که تو خواجهٔ خود را بسیار دوست داری و قصه درد دل بر صفحهٔ اظهار نگاری گفت قوله تعالی اَلَّفَ بَیْنَ قُلُوبِهِمْ پس
چون این آیات بشنید دلش بدرد آمد و گفت لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا خلعت
بیاوردند و بدو داد و گفت ای جاریه به پیش خواجهٔ برو که دل تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجهٔ خود برود
ایعزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی توان یافت و دست از قرآن باز مدار آورده اند
که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بر در دکان میوه فروشی رسید دید که مرغ مسمّن از عضالیق دکان
آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و تفتهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال و حلی
و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که آن حال مشاهده نمودن حیران حال
جمال او شد زبان بوصف او بگشاد و مناسب حال او این آیه کریمه بخواند وَفَاکِهَةٍ مِمَّا یَتَخَیَّرُونَ وَلَحْمِ طَیْرٍ مِمَّا یَشْتَهُونَ وَحُورٌ
عِینٌ کَاَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ آن زن چون این آیه را بشنید روی با اصمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جَزَآءً
بِمَا کَانُوا یَعْمَلُونَ این نعمت جزای آنست که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ایعزیز
این امثال از کلام لم یزل و لا یزال بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل مؤمن موحد آنست که
در این امثال فکر و اندیشه نماید تا از هر یکی در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حق تعالی فرموده اِنَّ فِی ذٰلِکَ
لَآیَةً لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ یعنی این نشانه ایست از عبادت از برای قومیکه درین تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت
بدست آرند پس این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابرست با عبادت یکساله و در حدیث دیگر
برابر هفتاد سال عبادتست پس بنده باید که بدین اشاره هرگز از فکر خالی نباشد و آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود
فرموده بنیت عبادت شنوا باشد تا علم دین مبین بیاموزد علم دین تفسیر و حدیث و فقه است که در شرع محمدیست نه علم
نجوم و شعر و معما و غیره پس این طایفه را با اهل حدیث قران و فقه نسبت نتوان کرد که حضرت باری تعالی علمای اشرف را
مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که هل یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابر نیستند کور و بینا و قرآن را نور خوانده
و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگر چه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم
نیز در اهلست ایمان بی علم نتوان بود حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم
والایمان و حق تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قرآن و فقه بیابند بزنده و مثل جهال را که طلب
نجوم و شعر ورزنده اند بمرده که در دنیا کوراند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلم گرفتارند و شیخ
بهاء الدین علیه الرحمه این معنی را بر سبیل نظم تمثیل برشتهٔ نظم آورده نظم علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه ازو کیفیتی

حاصل نه حال طبع را افسردگی بخشد مدام مولوی باور ندارد اینکلام علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس
شقی سینهٔ خالی ز مهر گلرخان کهنه جائی بود پر استخوان دل که فارغ شد ز مهر آن نگار سنگ استنجای
شیطانش شمار گر کسی گوید که از عمرت همین هفت روزی باشد این یقین تو در این یکهفته مشغول کدام
علم خواهی گشتن ای برادر تمام فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل ازین آلودگیها پاک کن
سینه را بر یاد حق صد چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن ز انوار جلی
چند باشی کاسه لیس بوعلی هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل عزت اندر عزلت آمد
ای فلان تو چه جوئی ز اختلاط این و آن پا بکش از دامن عزلت بدر چند گردی چون گدایان در بدر گر ز دیو
نفس میجوئی امان روبهان شو چون پری از مردمان از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مؤمن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر آنها
که گوش بر این امثال نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل و کامل باید که در هر یک از این آیات
قرآنی و امثال فرقانی فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام
علوم علم دینست که آن قرآن و حدیث است که بنور قران راه برود و بمنزل مقصود برسد و سرهمه زهد و
پرهیزکاری است و آنانکه در این آیات و امثال فرقانی تأمل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسیست که گوش دارد و شنوائی
ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی ندارد و پس اینطایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی
اولئک کالانعام بل هم اضل و اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت
باشد در دنیا چنان زیست کند که گویا غریبست و سرائی که فرود آمده است باز کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد که
در خواب مالی یافته چون بیدار شود هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس کن و ازین تمثیل آگاه شو قوله تعالی و لقد
اَنزَلنا اِلَیکُم آیاتٍ مُبَیِّناتٍ وَ مَثَلاً مِنَ الَّذینَ خَلَوا مِن قَبلِکُم وَ مَوعِظَةً لِلمُتَّقینَ هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای
روشن را که حلال و حرام را بیان کند و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند در رفته اند و فرستاده ایم
پندی و مثلی برای شما و بیان کردیم عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرید و آیات بینات برای متقیان و پرهیزکاران تخصیص از
برای انتفاع ایشانست پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشته است آورده اند که منافقان که ذکر مگس و عنکبوت را شنیدند
در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود حق تعالی این آیه فرستاده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب
المثل در کلام خدا حقست و شکی و شبهه در آن نیست و در پیش پروردگار اینها که پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت
و قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواست خدا که این مثل را زده است آیا منافقان نمیدانند که حق سبحانه
و تعالی گمراه گردانیده ایشانرا یا درین امثال تفکر نکردند و اختیار ننمودند و در این امثال اندیشه نکردند و حکمت آنرا از

نیافتند پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر این مثل مگس و عنکبوت الحقیقت و از کلام حق نیست و حق تعالی
بدان مثل زده و بیرون رفتگان را از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین
تدعون مِن دونِ الله لن یخلقوا ذباباً و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئاً لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب گویند
روزی مگسان برابر جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند و هر چند میراند مگسان را نمیرفتند پس ابوجعفر ملول و آزرده شد
و در قهر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که خلق مگس را فایده چیست
که مگس آفریده شده مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل کردن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت
باریتعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شفیق بلخی
بوده روزی در خلوت شفیق گفت یا حاتم چند وقتست که تو در صحبت ما هستی و سخن از احادیث و امثال می
شنوی گفت سی سالست گفت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد و چه فایده
یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و
موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شفیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر خود را درین
مدت سی سال صرف تو کرده ام و ترا از علوم من بیش از این هشت فایده حاصل نشد تو دیوانهٔ حاتم گفت دیوانه
بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مثل زیاده مرا بکار نیست بدلیل
آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و مرا یقین حاصل است که نجات و رستگاری در این هشت چیز است
شیخ گفت آن کدام است گفت در قرآن مجید حق تعالی فرموده شفیق گفت بیان کن تا بدانم گفت اول یا شیخ
من درین خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و بعیش مشغولند و همه پیروی نفس اماره می
کنند پس آنها را دیده بر خود پسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است وَ اَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ
وَ نَهَی النَّفسَ عَنِ الهَوی فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَأوی و یقین دانم که قرآن حق است و شکی و شبهه نیست از روی صدق و
اخلاص خلاف نفس کرده از هوا و آرزو بدر آمدم و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و ببندگی مشغول گشتم
که خدای تعالی فرموده وَ لَقَد ضَرَبنا فی هذَا القُرآنِ فی کُلِّ مَثَلٍ و از قران مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شفیق گفت
بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو دیدهٔ دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دوم آنستکه در اهل جهان نگاه کردم که
همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان و کنیزان و غلامان و زن و فرزند مشغول اند و آخرت را فراموش کرده اند
و فریفتهٔ دنیا و شیطان گشته اند و اینها که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی بمرض و بعضی تا بمرگ و بعضی تا لب گور
همراهند آخر همه برگردند و او را بیکس و تنها در آن گور تنگ واگذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و آنجا
برفیق و بیکس باشد من اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب آنستکه در این گور تنگ و تاریک مونس

ورفیق باشد وچراغی روشن گور بود ودر منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق ومونس باشد پس با خود فکر
واندیشه کردم که چنان یار وهمدم که این صفت وخاصیت دارد که همه جا همراه ومونس باشد اعمال صالحه است
پس او را مرغوب خود گردانیدم وبعمل نیکو پرداختم وبا تنهائی وبیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق
ومونس باشد وچراغ روشن گور بود ونظر باین آیهٔ کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است وتزوّدوا فانّ
خیر الزّاد التّقوی دانستم که قرآن برحقست وهیچ شکّی نیست که زر ومال دنیا وزن وفرزند وبال این کس است
قوله تعالی انّما اموالکم واولادکم فتنة پس ترک همه کردم واز صحبت خلق برخواستم وبعمل صالح پیوستم که غیر از این
هیچ نفع ندهد شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگوی سیم گفت در خلق جهان نگاه کردم دیدم که همه کس سعی
ورنجی در دنیا برده وچیزی اندوخته وذخیره نهاده تا حاصل عمر خود را بر باد داده وصرف دنیا کرده وبدان شاد
وخرّم شده که مال بهم رسانیدیم وذخیره نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید ویکدم امان نداد پس همه را بحسرت
بگذاشتند ورفتند ومال از دستشان رفت ومال بماند پس درین پند عبرت گرفتم ودرین آیه نظر کردم که حق تعالی
در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد وما عند الله باقٍ پس دانستم که قرآن برحق است وچیزیکه باقی میماند ایش
حقیقت ذخیرهٔ آخرتست که با من خواهد بود پس محصول که در دنیا حاصل کردم وذخیره دانسته بودم همه
در راه خدا ایثار کردم که در آنجهان در پیش خدا ذخیرهٔ من باشد شقیق تبارک الله ای حاتم نکو دیدهٔ دیگر بگو چه دیدهٔ
چهارم گفت در این خلق جهان نظر کردم قومیرا دیدم که پنداشت وتصور ایشان این بود که در دنیا شرف وبزرگی
وعزّت وعشرت آدمی به بسیاری مال واسباب وزینت است وآرایش دنیا وبدان فخر ومباهات میکردند پس من
نگاه میکردم واندیشه نمودم که این ناپسندیده ومذموم است عبرت وپند گرفتم ودر این آیهٔ کریمه نظر کردم که حق
سبحانه وتعالی در کلام خود فرموده که انّ اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن پنداشتها را گذاشتم
دانستم که آن پنداشت وخیال مردم باطل وخطاست پس ترک مصاحبت ومخالطت آنجماعت کردم ومتقیان
وصلحا ملاقات نمودم وتقوی شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در این خلق جهان
نگاه کردم قومیرا دیدم که از خلق جهان از روی حسد وجهل در پی عداوت وعیب جوئی یکدیگرند وغیبت یکدیگر
میکردند ویکدیگر را تهمت میکردند وافترا میکردند چون ملاحظه نمودم همه از روی بخل وحسد بوده که از برای
مال دنیا با هم نزاع وجدال میکردند ورشک میبردند بسبب زیادتی جاه ومال دنیا پس در این آیهٔ کریمه نظر کردم وتامّل
نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم که کلام خدا برحق است ورزق وروزی هرکس
روز اوّل قسمت شده است همان حبّی وتردد باد میرسد پس رنج ومحنت وآبرو ریختن وزیاده طلب کردن ورشک
وحسد بر دیگری بردن همه عیب است هرکس روزی خود میخورد وقسمت کسیرا کسی نخورد ودانستم که روزی هرکس

مقدر است پس من بکنج عزلت خو گرفته هرچه میرسد قناعت میکنم وبکسی رشک وحسد نمیبرم وقسمت خدا میدانم که در روز
اوّل کرده وراضیم وبا خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگوی گفت ششم آنستکه در
خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطهٔ سببی وغرضی با هم خصومت ودشمنی دارند وعلانیه دشمنی میکنند وفحش
وجنگ وجدل مینمایند پس در این آیهٔ کریمه نظر کردم که حق سبحانه وتعالی در کلام خود فرموده است الم اعهد الیکم یا بنی
آدم ان لا تعبدوا الشّیطان انّه لکم عدوّ مبین وان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم کلام خدا حق است وبغیر شیطان
واتباع او مردم را دشمن نباید داشت وبا خلق خدا بد نباید بود که فرزندان آدم همه برادران همند وهمه
یکسانند پس شیطان واتباع او را دشمن داشتم وفرمان خدای برده بفرمان شیطان واتباع او عمل نمیکنم که راه او
صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده احسنت یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم اینکه درین خلق جهان نگاه کردم
هرکسیرا دیدم بنوعی جهة روزی ومعاش وکوشش میکردند ودر شبهات میافتادند وحلال از حرام فرق نمی
کردند ودر خانهای اهل دنیا وحکّام وظالم واهل بدعت تردّد میکردند وخود را در پیش اهل دنیا خوار وذلیل
میداشتند ونمیدانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کردم نظم روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم
روزی مخور ونظر در این آیهٔ کریمه کردم که حق سبحانه وتعالی در کتاب خود فرموده که وما من دابّة فی الارض الّا
علی الله رزقها دانستم که کلام خدای تعالی حقست ووعدهٔ او راست دانستم که وعدهٔ او راستست ومن از
دابهای روی زمینم پس توکّل کرده که او کفیل رزقست آنگاه فرق میان حلال وحرام کرده رزقی که روز اوّل
مقدّر کرده بمن میرسد بآن قناعت کردم وبندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو چه دیدهٔ دیگر وچه داری گفت
هشتم آنکه درین مردم اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم هرکس پناه واعتقاد بچیزی کرده اند بعضی اعتقاد بسیم
وزر وجمعی بملک واملاک وقومی بقرب سلاطین وحکام وکسانی بدوستان ویاران که همه فانیند وجمعی بخود وبرتری
وغرور وتکبّر پس من در این آیهٔ کریمه نظر کردم که در کلام خود خبر داده که ومن یتوکّل علی الله فهو حسبه ۲ دانستم
که قرآن راست ودرستست پس ترک همه نموده واعتماد بر وعدهٔ حق کرده توکّل پیشه کردم واعتماد بر این
قول نموده که وهو حسبی ونعم الوکیل شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیدهٔ من در توراة وزبور وانجیل وفرقان
آنچه درین چهار کتاب دیده ام همین فواید هشتگانه است که باید بدان عمل نماید هرکس این هشت امر را ضرب المثل
خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو تمثیلی بیان دارم
بدانکه ترا العلم غیر علم دین سعی نباید کرد بواسطه خداشناسی وکوششی برای آخرت باید کرد که تقوی ورستکاری آن
روز است آنرا امروز بدولت توان آورد وآنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب ولازم است شرع حضرت رسالت
پناه صلّی الله علیه وآله وخاتم النبیّین برهمین است وبر علم طب ونجوم وهندسه وشعر وعروض وقافیه نیست واینها همه عمر

کردست و طالب دنیا بود و نیست و حریص گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود و در آخرت وبال این
کس است و دیگر آنکه علم بعمل دیو انگی است و عمل با علم یگانگیست و آن علمی که تو امروز از برای دنیا و اهل دنیا
تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و ترا از حساب و عذاب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است و علمی که ترا
در طاعت و عبادت و بندگی و اطاعت و ترس و خوف در دنیا و در روز قیامت هم از عذاب آتش دوزخ باز
ندارد چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه داشتن آن وبال است
که حق تعالی در کلام خود فرموده و مثل زده مَثَلُ الَّذِینَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوهَا کَمَثَلِ الْحِمَارِ یَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِینَ
کَذَّبُوا بِآیَاتِ اللَّهِ و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک و رگذشته نمائی فردای قیامت حسرت و ندامت بری
و آنجا گوئی فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا در آنوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا میآئی و از آیات
و امثال شنوا و بینا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی الحال ندامت و حسرت
سودی ندارد و هرچند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه نما
و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا میانداز و بعمل بپرداز و کار آخرت خود بساز
که وقت غنیمت است و در همین دنیا فکر و کم گو باش تا در آنروز رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در
دنیا آنست که بکار آخرت این کس آید و بروز قیامت نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حق است و همه
کس باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه باید برد پس از حال خود غافل مباش
و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی داری در این آیه کریمه نظر کن که حق تعالی خبر داده است
اُنْظُرْ کَیْفَ ضَرَبُوا لَکَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا یَسْتَطِیعُونَ سَبِیلًا ای برادر این تمثیلات و آیات قرآنی و تاویلات بینات از برای
آنستکه چون بنده مؤمن کار برای او در رضای او کند و دایم بفکر و ذکر او و یاد او باشد و او نیز در همه جا و همه امور نگاه
بان او باشد نظم هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد مَنْ کَانَ لِلَّهِ کَانَ اللَّهُ لَهُ تمثیل آورده اند

تمثیل

که خواجه حسن ثوری رحمة الله علیه دایم در ذکر حق و یاد حق بود و هرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن
ثوری در عالم و اقالیم منتشر گشته از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن ثوری شنیده گفتند که بخدمت و زیارت چنین
کسی رفتن لازم و واجب است تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم آنجوانان از وطن خود برآمده و بعد از مدتی
بر آن شهر که حسن بود رسیدند در بیرون شهر درختی و آب روان بود یکی از آنها آمد و جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای
درخت دو مرغ نشسته صدائی میکردند آنجوان که صدای مرغان میدانست از بالای درخت آن صدا شنید گفت
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ آن رفیق گفت در اینوقت چه حادث شده است که اینرا خواندی گفت دریغ از راه دور
دریغ بسیار در اینوقت در جهان حسن ثوری زنده نیست که این دو مرغ با هم گفتند که افسوس اینهم حسن ثوری در

جهان

جهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند و با هم گفتند اگر بدولت و سعادت حیات او نر
سیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت مزار او بکنیم از آنجا نشان گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند
حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آندو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند و خجل گشته بدست
و پای حسن افتادند حسن ایشانرا بصومعه برد و غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت
تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درختی با هم میگفتند که در اینوقت حسن ثوری در عالم زنده نماند چون
بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون
این سخن بشنید نعره بزد و بیهوش شد پس لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران مرغان در بالای درخت آنچه می
گفتند راست و درست میگفتند در آندم من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان
و زمین آوازی برآمد که حسن ثوری در اینوقت در جهان زنده نیست نظم هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم
مرده است اما نهان است ای برادران بدانید که زنده دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هر که از حق غافل ماند او
مرده است ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما گفتند یا شیخ دلرا از چه چیز
زنده توان کرد گفت خانه دلرا از لذات نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آباد و معمور
گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید نمود یعنی از دل سؤال است و نکته الفقر فخری بدین دل است دل زنده خواهی
گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و از نفس سرکش خبردار باش و دایم بذکر پروردگار باش تا دلت زنده
جاوید بماند آنجا که فرموده اذْکُرُوا اللَّهَ ذِکْرًا کَثِیرًا وَسَبِّحُوهُ بُکْرَةً وَأَصِیلًا تا خدای تعالی ترا نگاه دارد در سر و علانیه
و مباش پیرو صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی صلی الله علیه و آله در آنجا که فرموده قُلْ أَطِیعُوا اللَّهَ وَ
أَطِیعُوا الرَّسُولَ و صحبت مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت و لهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دلرا مرده و دین را
تباه میگرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود اللَّهُمَّ حَبِّبْ
إِلَیَّ الْمَسَاکِینَ وَاجْعَلْنِی مَعَهُمْ یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم
خلوت و تنهائی باش و خاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون مردم
از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا
مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ
آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره باشد پس
در آنجا اینها سودی ندارند زیرا که حق تعالی در دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در اینجهان توشه آن جهان
برداشت آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامتی نکشد و همه را امروز اینجهان بدست توان آورد

تا غافل

تا غافل نشوی **تمثیل** در تذکرهٔ حسن ثوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه بیابان
و صحرا بمکه رود پس راه بپیاده در پیش گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید
و هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر او غالب گردید و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید
حسن متوجه بآن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید بمجرد دیدن دلش خوش شد و شکر بجای آورد
و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه
بود که گلهٔ آهوان پیدا شدند و از حسن رم نکردند آن گلهٔ آهو بر سر چاه آمدند و نگاه کردند بآب چاه و بعد
از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را بجنبانیدند و دو چشم سوی آن داشتند در ساعت بقدرت باری تعالی
آب از چاه بجوش آمده تا بر لب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز به چاه رفت حسن آنحال را مشاهده
نمود و گفت الهی از برای وحوش آب از چاه بلب چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسانیدی
آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی ما آب را برلب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب بخوردند تو با
دلو و ریسمان برای تو بهم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده رو به بیابان نهاد و برفت
ناگاه در آن صحرا بجوانی رسید آن جوان گفت السلام علیک یا حسن الثوری جواب باز داد و گفت ای جوان تو
در این صحرا ویرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که او بجز یاد خدا ذکر او مشغول نگردد بچیزی او را
بهمه چیز خبر دهند و همه آشنا گردانند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد الحال
که تو توکل یاد کردی و از او آب خواستی اکنون این آب را بستان و بخور در آن صحرا تنگ آب سردی بوی داد حسن
سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا با تو ملاقات
کردم حسن گفت نه گفت مقصود من اینست که لحظهٔ بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم
و تو مرا غسل دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و
هیچکس را معلوم نشد که حیاتش تا چه وقت است آن جوان گفت یا حسن حق تعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بندهٔ
من از این مقام زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مؤمن وصیت لازم است مگر تو این ندا را
نمیشنوی گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود بخواهم رفت پارهٔ
راه که رفتند ناگاه درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند آب روان و سبزهٔ دیدند جوان وضو
ساخت دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در
لحد گذاشت و میگریست و در روی آنجوان مینگریست و گفت یا الهی بر این جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز

آن

آن جوان مبتسم گردید چون خواجه او را در لحد شکفته دید خندان شد و گفت ای بندهٔ خدا اگر تو زنده پس
زنده در گور چگونه روی و اگر مرده در گور چون میخندی آوازی شنید که ای حسن مگر این را نشنیده که اَوْلِیَاءُ اللهِ لَا یَمُوتُونَ
بَلْ یَنْقَلِبُونَ مِنَ الدَّارِ الدُّنْیَا اِلَی الدَّارِ الْآخِرَةِ یعنی اولیاء خود هرگز نمیرند لیکن از دار فنا نقل میکنند که در دنیا از ذکر
و یاد حق غافل نبودند ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق از آن زودی گفته اند پس ای مؤمن از این تمثیل آگاه
شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوستدار ایم با دوست و از او جدا نبود نظم چرا مستغرقند
از عشق جانان کم بیچش یاد نماید از دل و جان در **حدیث** آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا
میکند که ای فرزند آدم وای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس در
این سرای فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید بازگشت شما باشد و شما در این دار دنیا چنان مشغول
گشته اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده و نوبت شماست چون
وقت برسد و اجل در آید هرچند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مؤمن تو غافل مباش
آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چونست که دایم بشرهٔ شما زرد و پژمرده است و همیشه
چشم شما پر آبست و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمائید تا اطباء معالجه کنند که بواسطهٔ قوت شیخی
و عبادت و توانائی فارغ باشد بایزید بگریست و گفت مجنون و داروی اطبا در آرزوی کی نفع کند و چه فایده
دارد گفتند آرزوی کدام است گفت آه آه آرزوی که بنی آدم آفریده شدند حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه
گردانید گفت اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ معلوم نشد که روح مؤمن در کدام
فرقه است فَرِیقٌ فِی الْجَنَّةِ وَ فَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ آیا در میان ارواح منافقان که جواب ندادند ارواح مؤمنان باشند دیگر
آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بدنیا میآید چه فرمان میشود طغرای سعادت
و نیکبختی بر جبین او بنویسم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت بوجود آمد یا غیر آن دیگر
آنکه چون عمر بسر آید و اجل فرا رسد عزرائیل علیه السلام گوید که بار خدایا که این بندهٔ ترا فرمان شده که از دنیا بیرون رود
جان این بنده را با ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اُولٰئِکَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِمُ الْاِیْمَانَ آیا کرا
ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم کنند چون نوبت بابایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود دیگر آنکه
چون روز قیامت شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا جدا گردانند گروهی را
برای دوزخ و گروهی را بجنت برند و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که
فرزند آدم این عقبها در پیش است امروز اندیشهٔ آن روز میکنم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای
عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا و لذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که

بسرای باقی

بعد

بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل مناسبی بیاریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرائی
تفرج میکرد و صنعت باریتعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمیخوار دچار او شد و قصد او کرد ناچار شده از و گریخت
و شیر از عقب او میرفت اتفاقا چاهی پیش راه پدید آمد با خود گفت که خود را در این چاه اندازم اگرچه از آنجهت
آثار بدی بینم شاید که از چنگ شیر بسلامت بجانم چون آنمرد در آنچاه نظر کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده
که اگر خود را در چاه انداز د بدهان اژدها در افتد در کنار چاه بتهٔ خاری دید که بچاه آویخته دست بر بته زد و
قایم بگرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیلهٔ آن از چنگ اژدها و شیر نجات یابد ناگاه دو موش دید
بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبریدند و بجد تمام میکاویدند و بیخ آن بته را
بر میآوردند که در آنجا در دهن اژدها در افتد و آن بتهٔ خار ترنجبین داشت پس بشیرینی ترنجبین مشغول گردید پس اکنون
ایعزیز بدانکه آن شیر اجل است که در پی آدمی میباشد که دندان برا و تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آنچاه
دنیاست و اژدها که دهن باز کرده گور است تا بیکدم زدن طعمهٔ دهان او خواهد بود و آن خاربن که ترنجبین دارد
دلخوا ایام چند روز حیات دنیاست که بآن مشغولست و آن دو موش شب و روز است که بیخ درخت حیات آدمیرا
بکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهن اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک که بآن اندک شیرینی از
لذتهای دنیا مشغولست و احوال حالات که بیشک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمی گذرانند و فکری در آنچاره
نمیکنند تا آنکه باشان برسد شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته تلخی از کام جانان کام او فانی گردد و وبال
و عذاب و برد ی باقی بماند پس ایغافل در این تمثیل غور کن و پند گیر که آنچه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل
نباید بود و بعاقبت خود نظر باید کردن که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان بفکر و بیباک و بی خبر نباشی که
شب و روز در خیال آنند که چه خورم و چه پوشم و چه بخرم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعا بآن فکر نیستند
که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه آورده ام و چه میبرم پس آنقوم چون حیوانات خورند و خسبند تا میرند آنگاه
آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد و چنانکه گفته اند عَ خری زاد و خری زیست و خری مرد آنهاکه
که حق تعالی را فرمان بجا میآوردند و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در در آیند و گویند سلامٌ علیکم بما صبرتم
فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمهٔ بود از آنچه حق سبحانه وعده داده پرهیزکارانرا و آنهاکه نافرمانی کرده اند در دنیا
بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ بآواز بلند گویند یا مالک
لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ خدایتعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک
جواب گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و اینجا مرگ نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان
ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده بود و چرا وعدهٔ خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرانی نکردید

دامروز جزای شما اینست بعد از آن مالک گوید که خدا را بخوانید و از و بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس
گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما
بیرون بر ما را از دوزخ که باز گردیم و توبه کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خاموش باشید تا
بخواری و دفع عذاب مطلبید که الحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که
چون انتظار رسد همه نومید شوند و جزع و فزع در گیرند و در آنروز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند
بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین و صلحاء و درویشان و علماء و پرهیزکاران باشند دوزخ گوید که اهل
من و ساکنان من همه جباران و متکبران و گردنکشان اهل دنیا باشند پس حق تعالی خطاب بدوزخ کند و گوید که
تو عذاب منی آنهاکه سرکشی و نافرمانی کردند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هرکرا خواهم و با بهشت گوید که ای
جنت تو رحمت منی بخشایم بتو هرکرا خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل
کرده اند و از ترس و خوف در فرمان من بوده اند پس ایشانرا بهشت مکانست هرچه خواهند بخورند و هرچه خواهند
بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها
من اساور من ذهب و لؤلؤا و لباسهم فیها حریر پس حقتعا در آورد آن کسانیرا که ایمان آوردند و نیکوکار و پرهیزکار
بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها که روان باشد چندین جوی و لجوی از زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا
و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد ایمؤمن الحال این خبر صحیح و تمثیل صریح از آیات دیدی و دانستی
پس این چند روزهٔ دنیای فانیرا دل منه که جای قرار و آرامگاه نیست و این دنیای چند روزهٔ پر خلل و جای
پر علل را نظر عجب و تکبر نکنی که فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار یعنی در طبقهٔ آخرین دوزخ
جای ایشان باشد ایعزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده آگاه و خبردار
باشد و از این آیات بینات پند گیرد اگر نه وعدهٔ بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی بایستی کردن
و از قهاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را پیروی باید کردن اول آنکه
بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم بعجز و مسکنت پیش آئی چهارم اقرار
بحشر و نشر در روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه شیطان چیزهای عجیب و امرهای غریب که در عقل و فهم
در نیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی و فریفتهٔ شیطان نشوی ششم آنکه بدانی که گناهی و بلائی که بر سر آدمی آید از
شومی همنشین بد و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سرزند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار کند در آنی
که حق و براستی آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون عذاب
حقتعا برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتوان کرد پس ای برادر علانیه دل بفضل و کرم او باید بست و برضای او باید

بود تا در آن جهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی را فرماید که تا صبح صادق ندا در دهد که
ای هیچ بندهٔ توبه کننده هست که دعا و توبه کند که در اینوقت دعای او را قبول کنیم و او را بیامرزیم پس هر بندهٔ دل ریش
که در آنساعت از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان اینحدیث صاحبدلی چند بیت فرموده نظم هر شب
نزول کند بر طریق لطف   در گوش جان مستمعان میکند ندا   کی بندهٔ ضعیف ستمکار پر گناه   از حضرت مقدس ما نیکی ابا
آمد زمان خلوت و بیدار شو ز خواب   کز ما اجابت است ز تو توبه و دعا   میسوز و میگداز و مجو یاری از کسی   ز آنجا که
خسته‌ایم از آنجا طلب دوا   دل برکن از جهان و امید هیچ مدار   همت بلند دار و ابا کن ازین ابا گویند که از حضرت
حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای قیامت آیا دوست مر دوست را یاد میتواند کرد
فرمود اما در سه مکان یاد نکند و خبر نتواند گرفت و از هول آن روز بحال خود در مانده باشند در نزد ترازو و در
وقتیکه اعمال مردم وزن کنند آنکس نداند گرانست یا سبک دوم در آنوقت که نامها پران شود آنجا نداند
که نامه بدست است خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردنی از دوزخ بیرون میآید
و گوید من موکلم بر آن کسانیکه در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدا تعالی در کلام
خود خبر داده بود نشنیدند و بدان عمل نکردند و فرمان خدا را بجای نیاوردند و در آنروز فرمان شود که آن گردن
آنقوم را فرو گرفته بسوی دوزخ برد قوله تعالی یَا أَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمْ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَیْءٌ عَظِیمٌ پس ای عزیز از
قول رسول خدا صلی الله علیه و آله اندیشه کن و فکر نما که چه در پیش است و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل
مباش تمثیل ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که تمثیل
حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده ترا خبر داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و باین مثال نواخته
ایشانرا راه نموده و از این معنی آگاه کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده و راه
آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجهٔ این همه در ترک دنیا و هوا و هوس و لذتهای ارزوهاست بلکه
ترک هستی خود و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا عمل نمود
و هر کرا این توفیق رفیق گردد و مطالعهٔ آیات قرآنی و امثال فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی
گردانیده و بکار آخرت پردازد نظم کمر بر میان جان بندد   جان کردار بر میان بندد   و در وی بجستجوی
عقبی آورد و دائم دل را بفکر و زبان را بذکر باز دارد و همیشه او را طلبیده بمقتضای آیه کریمه وَالَّذِینَ جَاهَدُوا
فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا راه نماید و در احسان بر روی او بگشاید نظم بازکش جان وصل جانانرا طلب   بلبل
دبی نام نیکو نام رب   تا رهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان   رو بسوی اصل خود کن چون
خلیل   بگذر از استاره چرخ علیل   پای همت بر خرد و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و آن درگاه نه   این خود برا مخو

کن از خود جدا   تا شوی از نفس و از شیطان جدا   آب جان زار بر انداز بحر جان   تا شوی دریای بی حد و کران   تا شوی
آنجا که سر باید نهاد   محو شو والله اعلم بالصواب   الهی همه بندگان و موالیانرا این توفیق ده تا این سعادت و دولت
روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این عاصی خران زده را توفیق ده
تا این کتاب را بدلیل و آیات بینات قرآنی و امثال و ضحات فرقانی و شمهٔ از ذکر دشمنان و دوستان توجمع آورد
اگرچه از سر تا قدم در غرقاب گناه خویش در غرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک و تعالی بنام محمد و علی را از رشحات
فیوضات مسمای این دو نام نامی سامی که در علم حکمت و معرفت و فهم و فراست ستوده و برگزیده اند بی بهره ندارد و بمنه
وجوده و کرمه نظم یا رب دل پاک و جان آگاهم ده   بد کرده و باز آمده ام راهم ده   ای دستگیر درماندگان ای فریاد
رس بیچارگان جز تو راه بجائی نبرم ترا میخواهم و ترا امیدوارم نظم ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست   بر درگه
کریم تمنا چه حاجتست   ای کریم کار ساز و ای خدای بنده نواز تو عاصیانرا بنواز الهی تو فرموده وَإِذَا سَأَلَكَ
عِبَادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْیَسْتَجِیبُوا لِی وَلْیُؤْمِنُوا بِی لَعَلَّهُمْ یَرْشُدُونَ پس ترا امیدوارم
و ترا میخواهم و یاری از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران
و یکسان بودن در آشکار و نهان اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمَ و بدار ما گناهکارانرا براه راست با ایمان و توفیق ده با رابطات
و دور دار از معصیت إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا اگرچه این سوخته خرمن و خرمن سوخته منزوی خاک بوجودی محمد و علی
جیله روی در دریای گناه خود غرقم اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النجات در آمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلی
داده که فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این آیه
وافی هدایه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده در آمده إِنَّمَا یُرِیدُ اللَّهُ لِیُذْهِبَ
عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیرًا پس ای مؤمنان و موالیان و بندگان که کار خود را منسوب باین خاندان نبوت
و دودمان ولایت که در هدایت دین و اعلام راه یقین اند خود را در این سفینهٔ نجات کشید که باعث رستگاریست مشهور است
که چون آیه قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَکُمْ نازل شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را
با حسن و حسین و فاطمه زهرا علیهم السلام جمع نموده فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه این پنجتن پاکرا با جبریل علیه السلام
آل عبا گویند و دیگر حدیث یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وزیرش خوانده در
توریة ایلیا خوانده و در انجیل اریا خوانده و اوصاف حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام بر جمیع مؤمنان و محبان ظاهر است
و در جمیع کتب آسمانی و آیات قرآنی وارد است و ابراز جمیع موجب طول میشود و بعضی از آنها اختصار میرود و از
جملهٔ آیات هل اتی است و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمهٔ و لکل[۲] قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هادی علی [۲] انما انت منذر و (۴)
علیه السلام است پس این فقیر ضعیف بمقدار خاک از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمده بامید همنامی و دوستی محمد و

و علی و اهل بیت علیهم السلام است در سفینهٔ ایشان درآمده راه امید و نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مؤمنی که یکی از نامهای اهلبیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله
راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابونعیم فی کتاب حلیة الانبیاء من الحدیث القدسیه قال الله تعالی خطاباً الی رسول الله
صلی الله علیه و آله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا
لا اله الا الله اله الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة و علی ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باریتعالی خطاب فرمود که یا
محمد نظر کن در ساق عرش چون آنحضرت نظر کرد از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باری تعالی عز و جل
حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را عدیل خود ساخته در این حدیث شریف و مؤید این منقول اخباریست که دلالت میکند بر نهایت
عزت و علو شان و مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حق تعالی از نور جبهه علی علیه السلام
هفتاد هزار فرشته آفرید که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا بمحبان و موالیان علی علیه السلام میبخشند پس
دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجبست بر همه مؤمنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج آن در
دنیا و آخرت بمحبان و موالیان علی علیه السلام و متابعان ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که حضرت
علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا
الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و پس از
علی و فاطمه زهرا و اولاد ایشان علیهم السلام برسول صلی الله علیه و آله نزدیکتر نیست آنحضرت فرموده که اولادنا
اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند هر کس ایشانرا بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورد خدا را
بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهلبیت
بزند از طوفان ضلالت نجات یابد و بسعادت ابدی فایض گردد

تمثیل

بدانکه مرد عاقل هشیار
آنست که در دنیا افعال و اقوال او موافق علم و عقل و طریق دین و آئین سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوة الله علیهم اجمعین
بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حق تعالی در کلام خود مثل
زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مؤمن
ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت نگاهدارد که ایشان در دنیا چون زیست کرده اند و دلیل مرد عاقل مؤمن ده چیز است
اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در
نامهٔ اعمال او ثبت نمایند و هر چه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان
ندارد که صحبت ایشان بدان اثر کند دوم در فعل بصواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نگرداند و همه عمل او موافق عقل
و شرع باشد و در همه حال رفیق او علم باشد و علم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمنزل

اصلی برسد قوله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة[2] پس عقلرا هادی کرده
باید دید که در این راه باریک تاریک دور و دراز چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت جهل باز میدارد و در راه آخرت
مینماید ای غافل از غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و نگاه آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و
مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج علوم باندازهٔ فکر خالی نباشد و هر که
از علم و عقل بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین همه در ضمن تمثیلات و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد
و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از احادیث کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و
جاهل برای نزول و فتنه بخواند و هر کس موافق فهم خود نفعی بر دارد و این کتابرا بعدد حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و
راستی این امثال استشهاد از کلام اکابر آورده تا غافلانرا بمقصود رساند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است
در کلام مجید فرموده که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس بجهة جمع آوردن امثال فرس جهد در میدان تفکر دوانیدم
و این دُر منثور را هر کجا دیدم برشتهٔ عمل کشیدم و این جواهر آبدار را که بنات النعش وار پراکنده و پریشان بود بر دین منوال
در یکجا جمع آورده نظم تمتع ز هر گوشهٔ یافتم ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
پس در هر حال در این امثال تمثیل قرین و حکایتی شیرین دلیل آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل و
باب باب دریابد و فوق کل ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و السداد و کلبیر چند
گفته شد تا دانند ما نیز از این نمد کلاهی داریم

باب اول در امثال حرف الف

ابتدا میکنیم بنام
خدا بمثالی که هست بهمت اللهم یک یک الرحمن سر بسر آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست در شرح این مثل
گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین همه
در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده اند و احوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال عمل و کردار خود گرفتار بود و ندا و خطاب
آمد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت و گروهی را بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع و زاری در آمد
گفت الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید و لا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
ای بندهٔ من تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و در رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در
بلاها صبر نمودی و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینانرا نوازش کردی و بوعدهٔ ما امیدوار
بودی و از فرمان ما سر نپیچیدی و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند در اینروز نفع نکند و فایده ندارد و از
خوف اینروز دوستی آنها را گذاشتی پس امروز که روز آخرتست هر چه میخواهی بخواه و هر چه مطلبی بطلب که حاجتهای ترا روا
کنم در دنیا برضای ما بودی و با بندگان ما نیکوئی میکردی امروز هر یکرا ده عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهی که در دنیا کرده
ام از گوش و چشم و زبان و دل و دست و پا و از همه عضو یکیک اگر سؤال کنند از عهدهٔ آن بر نمیآیم آنچه در کلام خود خبر

[2] الزجاجة

داده مثل زده اند حساب آن عاجز آنجا که فرموده حلالرا حسابست و حرامرا عذاب من امروز چگونه حساب ندادم
باز چیزی بطلبم الرحمن سر بسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم و سر بسر راضیم همین می
خواهم که مرا بالحساب مؤاخذه نفرمائی و پرده مرا پوشیده داری تا در عرصات رسوا نشوم و اینده مثل از آن شیخ
عجم در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم بحکیه و دیگر الرحمن سر بسر و دیگر بزبان فرس گویند از کوزه برون همان
تراود که در اوست و در قرآن مجید آمده که قُل کُلٌّ یَعمَلُ عَلَی شاکِلَتِه شان نزول آن بیاد ندارم آورده اند که در زمان جمشید چهار
تن با هم رفیق گشته برای سیر میرفتند و یکی از آن چهار تن گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در هر منزل که فرود آمدندی
بگوشه رفتی و حقه را که گوهر قیمتی داشت بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین آن بوده
و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت ربود که گفته اند خواب برادر
مرگ است آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانسته از زیر سرش بربود چون آن مرد از خواب بیدار شد حقه گوهر را بجای
نه دید مضطرب و سراسیمه برجست و هر چند بافت نیافت در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی حسرت نشست و رنگ از رخش
پرید و مفلس از سر رسیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد بهبودی من در این است که دندان بجگر نهم و اظهار
نکنم ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که قصد من نمایند در این بیابان قاضی خداست و سر بریده سخن ندارد و این
سر نکو را نباید گفت که بزرگان گفته اند که اگر خواهی سرت بجا بود سر نگاهدار از اینجا معامله مشت و درفش است جای صبر است
پس در دل اظهار ننموده نفس بخود کشیده تن در داد و خاموش گشت نظم چون بقوت حریف خصم نه ٭ صبر کن تا که فرصت
آید دست القصه بطریق سابق طی مراحل مینمود تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر بود و سه روز با رفیقان
بسر برد تا آنکه احوال آن شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد وزیر حقیقت آنحال بملک عرض
کرد ملک فرمود که آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر باز پرسید آنچه واقعی بود بعرض پادشاه رسانید شاه از
ایشان گوهر طلب کرد هر سه منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار بکنند و بی شکنجه و عذاب گوهر
را از ایشان بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله و دانا پدر را در فکر دید پیش رفت
و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه از
صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری با سیدی از برای ما هدیه آورده و با سه رفیق همراه بوده از او ربوده اند
و من نمیخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بشنوم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل بشکفت و بخندید و گفت
ایجان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند و من از روی حکمت و تدبیر
بی شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بجرم و گوهر را بدست آورم که هیچ کس رنج و المی نرسد چون روز شد پادشاه
فرمود تا آن چهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر جوانانرا نوازش نموده انعام داد و از هر

جا سخن پرسید بعد از آن ایشانرا رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از ایشان حکایات و سرگذشتها بگویند
القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام مییافتند و تا دختر
گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده و چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید و سفر آدمی را پخته میکند و جاهل را
کامل میگرداند از شما چیزی میپرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه دانیم
و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یک دختر داشت و او را بسیار می
خواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه نظر در بالای درخت بگلی افتاد
که خوشش نمود دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و
آن گل را چیده پیش دختر آورد دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه از این بهتر نمی
باشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بخواه تا عطا کنم و رسم و عادت آن بود که هر کس که گل نورس
بدست کسی میداد یا میوه نورسی بجهت تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی
بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند
اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و این مقدمه شرط کرد و قبول کرد و بمکان خود رفت
و از این مدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر
باغبان شرط و عهد کرده ام و صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده
این عهد بیرون نیایم هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون
شوهر این سخن بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون
آمده قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری بر او سر راه گرفت دختر نام خدا برد و گفت ای شیر میدانم
که هیچکس از قضا و قدر نجست لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود را بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه
کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر این ماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون نزدیک باغ رسید
دزدی سر راه بر او گرفت لباس و زیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی میکنم
هرگز چنین نعمتی بدست من نیامده همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بود مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود
قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه دست نگاهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و
آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازه ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم و باز گشته پیش تو آیم
از لباس و زیور هر چه میخواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی و نامردی یکقدم است آن شاه دزد مردانه گفت
در عهد و وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا کردن بعهد اینهمه مبالغه

دارند با وجود آنکه گفته اند بر گمان وفا از زن ندانی ایجا بعینه بر عکس آن دیدم ای نیکزن برو اجازه دادم که
حیف باشد با چنین زنان خیانت شود کمال بیمروتی و نامردی بود دیگر تو بعهد خود وفا کن دختر را بجای آورده زود بباغ
پسر دختر بباغ درآمده نزد پسر باغبان رفته او را در خواب دیده بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت
تمام در نهایت تبسم حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ درین باغ با تو عهد کردم که شب اول که نکاح
شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این شنید بدست و پای دختر افتاد گفت ای ماه روی



جانا در صغر سن از روی بیعقلی از من این کلام صادر شد تو کرم کردی و عهد بجای آوردی الحال بسلامت پیش
شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد پیش دزد رفت او را در خواب دید بر بالین
دزد نشست او را بیدار کرد گفت ای جوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمدم دزد دختر را دید بخندید گفت راستیست که زن
ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب دیدی چرا راه خود نرفتی دیده و دانسته خود را بتهلکه انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو
در حق من نیکی و احسان کرده چون بدینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن بسر عهد
و قول خود آمده ام الحال تو اختیار داری خواهی تمام زیور مرا بدر کن خواهی بخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم
او پای بر سر نفس اماره گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر خود بروم و با تو نیز عهد کرده بودم
بجای آوردم آن دزد گفت ای نیکزن معاذ الله با چنین کس خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا با مال
و زیور تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان درین زمان وجود عنقا دارد چون از تو این به

فعل آمده شرط مردی نبود در چنین زنان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را دعا
کرده روانه شد پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد ای ... هیچکس از قضا و قدر نتواند گریخت
اگر حقیقت مرا نصیب تو کرده اینک آمده ام و بعهد خود وفا کرده ام و تن بقضا داده ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد
و گفت ای شیرزن من نیز یکی از جنیانم و آن دزد یکی از برادران ماست در آن روز که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط
و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیان شرط و عهد بفعل آید و بقول
خود وفا کنند نه از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار
تو میکشد دختر از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان شنیدند دختر
گفت ای جوانان شما در جهان گشته اید و سفرها و تجربه ها کرده اید بمن بگوئید که این چهار تن که از سر جان در گذشتند
کدام یکی جوانمردتر بود و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بوده شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود تفصیل بیان دهید
یکی از آنها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطه آنکه چنان محبوبه با زینت و بتمام دولتی
باسعادت در ایام شباب در آنوقت شب بسر وقتش رسید پا بر سر نفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه
جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر است باوجودیکه کار او دزدیست از این همه
گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آنوقت شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است دیگر
ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت او از همه زیادتر است باوجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف
بدست او آید با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان لقمه ضعیف در گذرد و پس گذشت او از همه زیادتر است چهارم
گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که چنان دختری زن خود را در اول شب با زیور و زینت
بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول بیان کردند دختر گفت همه راست گفتند آنچه در طینت
شماست و در ضمیر هر یک از شما بوده در تراوید کل شیء یرجع الی اصله دختر گفت در آنوقت که از کوزه همان برون تراود که در اوست
و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود بیان کردید و آنچه در طبیعت و طینت شما بود ظاهر کردید نظم کاسه چینی که صدا
میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال خود بیان کردید پس دختر فرمود که آن چهار تن را نگاه
دارند و خود پیش پدر آمد و گفت گوهر پیش آن کسیست که دزد را ترجیح داد و جوانمردتر دانست که الکلام صفة المتکلم
هر چه در طینت و خوی کسی هست آنرا ظاهر میکند و خود خبر میکند و این چهار کس را طبیعت مختلف بود و هر کدام نسبت بحال
خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید مرد صاحب شهوت و هرزه کار بود بر وفق
طبیعت خود حکایت کرد که عادت اوست و مرد دوم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرست است که حلال و حرام فرق
نکند و در فکر خوردن و خوابیدن است و طبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر را ترجیح داد و نیکو

دانست مرد بیحمیت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است و مرد چهارم که دزد را ترجیح داد طبیعت او دزدیست و طینت او بر دزدی مجبول است و هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند و هرچه در طینت ایشان بود ظاهر کردند نظم هر کرا عادت ذمیم بود بیخبر میشود و از ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمی‌شود قادر پس کسان یوتاق دزد فرستادند و حقه گوهر را از روی عقل و دانش آن دختر بی شکنجه و سیاست بدست آوردند و از آن روز این تمثیل مانده است که از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته این مثل برای اینست که تا بدانی که هر کس از قول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است و در قران مجید فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید آید که هرچه در ظرفش هست به بیرون می‌تراود مثل دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگشت اتفاقاً حاکم آنجا در شکار بود و بر سر راه فرود آمده بود و اعرابی بسر سفرهٔ او رسیده حاکم مرحبا گفت اعرابی بنشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک دید بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفرهٔ بزرگان در وقت طعام خوردن این خندهٔ بیوقت از چه ممر است در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این خندیدن من سریست حاکم ازین سخن در قهر شده گفت چه سر است باید گفت اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانسته گفت یا امیر صباحی در این بادیه پی شکار بودم اتفاقاً سوداگری تنها و بیرفیق دوچار من شد و مالی همراه او بود او را اگرفتم و محکم بر بستم و مرکب پر قماش همراه داشت او را فرود آوردم آنزمان قصد کشتن او کردم او بعجز و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانهٔ من در فلان محله است مرا رها کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که نفع نکند که استادان گفته اند سر بریده سخن ندارد که ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانسته که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من گواه باشید که امیر مرا بیگناه میکشد فردای قیامت در حق من گواهی دهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه گردن او را زدم و مال او را بردم اینک کبک او را اینجا بدیدم سخن ابلهانهٔ مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم خندهٔ من از اینجهت بود چون دزد اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست و حاکم را چون خود تصور کرد که گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی کبکان نیز در ضمن آن گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو نیز گواهی بکردار و عمل تو داده خون ناحق بدر نخواهد شد و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم بر بستند اعرابی گفت یا امیر من بخشتم و مزاح کردم و لاف زدم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی

در حرف الف

حالا انکار میکنی نظم زبان سرخ سر سبز میدهد برباد بفعل زشت خود اقرار کردی و بتله افتادی نظم هر که تیغ ستم کشد ز نیام بهمانش کند هلاک ایام هرچه کردی دریافتی و هرچه کاشتی درودی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را همه بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبیدند و مالها را تمام تسلیم کرده و اعرابی را بپای دار آورده بر دار کشیدند و بسزای خود رسید

فصل در حرف الف

مثل زنند و گویند اوّل رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که من سی سال تجارت بحر و بر کردم هرگز در سفر بیرفیق نبودم و در ابتدای تجارت و سفر پدرم مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز سفر تنها و بیرفیق نکنی رفیق و راه آزموده باید که او را شناسی و دانی مرد را در سفر توان شناخت که در سفر تعب راه حوصله تنگ میگردد و طبیعت بیک قرار نمیماند و خوی تغیر میپذیرد و رفیق از خانهٔ خود بیاید یا همسایهٔ خود که در میانهٔ او امین باشی که بزرگان گفته اند اوّل رفیق آخر طریق نظم ای پسر هرگز نکن تنها سفر کان سفر باشد ترا بیشک سقر اتفاقاً بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بیرفیق از خانه بیرون آمدم سر بصحرا نهادم راه بجادهٔ در پیش گرفته از جهل و جوانی ندانستم که بکجا میروم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید بعد از دو روز در هنگام گرمی تب غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسیده خواستم برگردم وسواس شیطانی و جهل و غرور جوانی و شیب گری همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بیاز مایم چون شیطان رفیق راهم بود مرا بر این وا داشت که سرزنش دوست و دشمن نتوان شنید نظم میشدم با هزار فکر و خیال پای در پیش و روی در دنبال رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پر اندیشه دو نفر دیدم که بجانب من می‌آمدند و هر دو دزد بودند اتفاقاً همه دزد دیگر در برابر پیدا شد و هر سه با هم در آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه دزدند و راه زن گفتم ع ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزدی که پیاده بود آن هر دو دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را برد و بعینه و فارغ شد پس تیغ کشید و روی بمن آورده من قالب تهی کرده روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده دور انداختم که گفته اند زر بسیار دوست دارد و بسیار دشمن چو ندید که من زر را بدور انداختم اوّل رفت همیان زر را برداشت رو بمن آورد و چون بمن رسید من گفتم ای جوان من ضعیف و حقیر و ناتوانم با تو حرب نکردم و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس پیش من آمده و جامهای مرا بیرون کرده و دست مرا محکم بر بست و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد و یک اسب را کتل کرده و براه خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا ماندم و با خود گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را نشنیدم و آزموده را آزمودن ابلهی است پس بسیار گریستم و بدرگاه خدا پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان

جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه آوارگان توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده تا
بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر میشنیدم چون روز شد با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه گمان راه بجائی نمیبردم و جادهٔ
نمیدیدم باری سر خود بدست خود گرفته از آن بیشهٔ پر خوف و اندیشه روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که
بخت چون برگردد پالوده دندان بشکند با خود در جنگ بودم که چکار بود که من کردم باری پشیمانی و افسوس سودی
ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد کاریکه شد نیست میشود خود را تسلی میدادم شاید که چه و اینهم خیر تو در این
باشد پس الله الله گویان دلنگان و افتان و خیزان میرفتم و با خود میگفتم نظم گله از دست دیگران چکنم هرچه کردم بدست
خود کردم ذلک بما قدمت یداک هر گامی که بر میداشتم دانهٔ شکری میکاشتم و از هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل بر خدا بسته
خود را بدو سپردم و شکر بجا میآوردم که مبادا بابتلای دیگر گرفتار گردم نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن
مباد که از بد بتر شود قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر نظم بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار باشد
از بد بتر آید و در تاریکی شب در آن نخلستان میگردیدم و از دور روشنی دیدم و دل را خوش کردم که بآبادانی رسیدم اما نعره
شیر از هر طرف میشنیدم روی آن روشنی کردم چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته بود با دو شخص پیش رفتم
و سلام کردم دیدم که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهرمار میکند مرا دید بشناخت و گفت ایعجم خیره سر بپای خود بگور
آمدی الحال ترا زنده نگذارم که بر سر مطلع شوی من برگشتم و روبگریز نهادم آن دزد برخاسته و تیغ کشیده در عقب من
میدوید و مست و لایعقل بود گاهی میافتاد و گاهی برمیخواست و باز میدوید و فریاد میکرد که من دیروز ترا بخشیدم
الحال بجاسوسی آمدی تا دو سه تیر پرتاب راه که رفتم دزد بمن رسیده مرا بگرفت و بر زمین زد من جزع و فزع میکردم که
مرا بخش گفت ترا نگذارم باینمکان که آمدهٔ زهرهٔ شیر آب میشود و در وقت جدل تیغ از دستش افتاد مرا گذاشت در وقت
که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسید او را بگرفت و بر زمین زد و از هم بدرید من از ترس بالای درختی
رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف دیگر را بگرفت کشان کشان بمکان خود برد تا از نظر غایب شد من در بالای
درخت سجده میکردم و شکر میکردم نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای
درخت پائین آمدم و سجدهٔ شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را دیدم نشسته بگوشهٔ ایستادم تا ببینم
آن عورت چه میکند و کس دیگر پیش او هست یا نه دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات میگریست و تضرع و زاری میکرد
که الهی تو مسبب الاسبابی سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص گردم چون این شنیدم پیش او رفتم و سلام
کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بندهٔ خدا مگر آمدی و شقی را کشتی گفتم خدا او را کشت زن گفت مرا خود را
خلاص کردی و حقتعالی ترا برای خلاصی من باین مکان آورد که هرگز گذر آدمی اینجا نمی افتد که بیشهٔ شیرانست و الا تو کجا و این مکان
کجا آنزن گفت حقتعالی چنین تقدیر کرده بود اما نیکن امروز سه روز است که چیزی نخورده ام گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد

حاضر کن که تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در
ساعت آن عورت طعام حاضر کرد چون چیزی بخوردم و بیاسودم آن زن برخواست و هیمهٔ بسیاری بالای آتش نهاد
و روشن کرد من گفتم این چیست گفت این مکان شیرانست و شیر از آتش روشن میگریزد و آن اعرابی در این مکان چنین بسر
میبرد و این بادیه تا خانهٔ این دزد سه روز راه است هرچند گاه باینجا میآمد و راه زنی میکرد و مال برده را اینجا جمع مینمود
بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده بود که این مالها را بخانه برد نصیبش نشد و این کنیسه معبد
یهود دانسته و مال و اسباب بسیار در آنجاست در این چند روز بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبردست بود خود را تنها
قافله زد و شوهر و برادر مرا کشت و مرا با مال بسیاری آورده و اموال را در گنبد گذاشته امروز ششم روز است که بدست آن
شقی گرفتارم و فردا میخواست مرا با مال بخانهٔ خود ببرد که این قضیه رو داد الحال ایجوان اینجا بودن ما نفعی ندارد برخیز از این مال
هرچه توانی حمل اشتران و اسبان نموده از این بیشه بدر بریم چون بآن مکان در آمدم همیان خود را دیدم که بکناری افتاده
با چند همیان دیگر برداشتم و شکر خدای بجا آوردم مال حلال گفتم بجائی نمیرود و نصیب کسی را کسی نخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن
زن گفت ایجوان چون باین سرزمین آمدی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت کشیدم و معلوم شد که پند بزرگان عبث
نیست اما هر چه از آدمی بوجود آید بی حکمتی و مصلحتی نیست که اینعالم عالم اسباب است مسبب الاسباب باین سبب مرا باین مکان
آورد که باعث نجات شما باشد او مصلحت بنده نیکو داند و هرچه بنده را رسید همه خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی
عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم در پس پرده بسی حادثها پنهانست نظم مصور که پرداخت کار جهان ز ما داشت سری قضا
در نهان چون روز شد برخواستند و از آنچه از نقد و جنس بود برداشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر بآبادانی
رسیدند آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از خویشان او پیش باز آمده و سارجی را با دختر بشهر در آوردند
و دختر را عقد بستند با مال بسیار بسارجی دادند و این از آن روز مانده اول رفیق آخر طریق **قصه** دیگر در حرف الف
مثلی گویند اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش و در شان نزول این مثل چنین آورده که در زمان ماضی در آذربایجان
زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و
زرگر رفیق نام بود چنین اتفاق افتاد که هردو پریشان شدند شفیق مرد عاقل و دانشمندی بود با یار خود رفیق
گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است یکی از سببهای وسعت معاش است دیگر جاهلرا کامل گرداند دیگر بها حاصل
میشود بیا تا باهم سفری کنیم پس شفیق و رفیق متحد شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون
شهر بکلیسائی فرود آمدند و در آن کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در آن
بکار برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر کجا بدست آید در همین مکان فروکش باید کرد
تا ببینم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و اینمال حلال را از کافرستان بدر بریم

در حرف الف

نهایت صبر باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید نظم تا برده رنج گنج میسر نمی شود   مزد آن گرفت جان
برادر که کار کرد   پس باید بمکر و حیله اینکار پیش برد تا خدا فرصت دهد در اینمکان بت شکنی کنم و انشاء الله تعالی این
بتانرا درهم شکنیم و جواهر و زرها را بدربار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هر دو باهم عهد و پیمان کردند و بت
در روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در اینزمان یار و رفیق وفادار نادر است اگر رفیق شفیقی درست پیمان
باش پس هر دو باهم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان بیاراستند
و بروش ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما را داریم
و ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده میپرستند قصد ما نمودند و ما را غارت کردند و بتان
ما را بشکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون کردند ما هر دو خدمتکاران بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریخته
پناه باینجا آوردیم آن بزرگ راهب گفت خوش آمدید چون از جنس مائید اینهم خانه شماست پس آن بزرگ مهتر ایشانرا
نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجرهٔ داد و در زمرهٔ معتبر نمود ایشان در آنجا قرار گرفتند و باندک
وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی
پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن بزرگ راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشانرا طلبید و انعام و اکرام کرد و کلید
کلیسا با ایشان واگذار شد و صاحب اختیار گردیدند بعد از چند روز دیگر آن بزرگ بدرجهنم واصل شد و مدار کلیسا بدین دو کس
قرار گرفت چون از اینمقدمه مدتی گذشت ایشان خاطر جمع کرده روزی شفیق پیش پادشاه رفت و گفت فلان بت که
بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده میخواهد بآسمان برود وقتیکه برود ما نیز میمیریم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت
سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بآنجا برود که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت شما بحال
از آن بت مهلت بخواهید که تا در آنموضع از برای او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان خدا
پرست در عراق هستند و بر سر ما خواهند آمد که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ و جدل است و در این زودیها
بر سر ما خواهند آمد که جدال کنند ما در این چند روز بسرحد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان القصه پادشاه
آن دو کس را خلعت داده رخصت داد که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود
که بمقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده و جواهر قیمتی در او نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز شنبه در بتخانه
تا خلقان بتانرا پرستش نمایند بعد از یکماه که این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته
شود چون مردم آنروز آمدند وقت شام رفتند بت بزرگی را شکستند و پاره کردند و از آنجا بیرون بردند و در صحرا
بمکانی در زیر خاک کردند تا هفتهٔ دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق و
رفیق از در بیرون آمدند سر و پا برهنه و گریبان چاک و پاره کرده و فریاد و ناله میکردند و آه و واویلا زدند حاکم و بزرگان

شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است و چه واقع شده است گفتند دیشب مهتر و بهتر بتان خشم کرده
بآسمان رفت حاکم و رهبانان همه قبول کردند که بچند ماه بیشتر بپادشاه اینچنین با گفته بودند و خبر داده که مهتر و بهتر
بتان خشم کرده بآسمان میرود پادشاه اهمال کرد و سخن این دو مرد راست است دو کس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را
در میان شما نبایست بودن که در عبادت و بندگی تقصیر میکردید و او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرموده بود
نساختید همه مردم قبول کردند که چنین است پس حاکم و رهبانان و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند و پیش پادشاه
فرستادند که آنخدمتکاران بتان بچهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده بآسمان میرود و آخر چنین شد و سخن آنها
راست آمد الحال این دو مرد از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاص پادشاه را با دو غلام رومی
بآن دو کس داده ایشانرا از عقب مهتر بتان فرستادند پس آن دو کس پاسی که از شب گذشت دو استر جلد که از خود داشتند
برده و دفینه را برآورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد نیکو بیاد آور که خدا در میان
آگاه است و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که اینمال حلال سالها ما را و فرزندان ما را
کافیست در اینکار راست و پاک باش که خیانت در میان نشود آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آنشب در بیرون شهر
بویرانهٔ ماندند و آندو غلامرا ببهانهٔ بشهر روانه داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و بیل و کلنگ
همراه داشتند گودی کندند و طلاها را در خاک کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق داخل شهر شدند و بخانه
های خود رفتند روز دیگر شفیق بخانهٔ رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان ترا فریب دهد و در میان خیانت واقع شود
و تو مرد زرگری تمام طلا حوالهٔ تست و اگر وصلهٔ طلائی در پیش تو ببینند گویند استاد زرگر است گمان گنج نخواهند برد و من
مرد نجارم اگر نزد من ببینند گویند که گنج یافته است و بمن نسبت ندارد هر چند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم مبادا که زنان
و فرزندان ازین سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگندها یاد کرد که چنین نخواهم کرد پس تا یکسال بطریق انصاف باهم سیر میکردند
و هر کدام باغ و ضیاع ساختند روزی شفیق برفیق گفت ای برادر امشب بسر دفینه برو دو وصلهٔ طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام
مسجدی بسازیم آنشب شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در اینمقدمه در میان من و او گواهی و امنیت
و سندی نه و هیچکس از این خبر ندارد و چنین زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را
بحرکت در آورد و او را شیطان از راه بدر برد با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانهٔ رفیق آمد گفت ای برادر   زر طلا
خرج شد قطعهٔ دیگر از دفینه بردار آنشب زرگر بر سر آن گنج رفت و دو وصلهٔ طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد
تا تمام طلا را بیرون آورد و بخانهٔ خود دفن کرد صباح با دست تهی بخانهٔ شفیق آمد گفت چیزی آوردهٔ گفت چه
چیز بیاورم چیزی در میان نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه حق بدر برده و در
راه باطل افکنده که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و انکار مکن بحکم که فریب شیطانرا

مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه بگلو فرو نتوانی برد آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیمیست
تو غلط کردهٔ شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دوست خالص هرگز پیمان نشکنند هر چند نصیحت کرد در گیر نشد و فایده
نداد و پند در نگرفت رفیق همان انکار کرد و براه در نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود و برسیه دل چه سود خواندن
وعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شورهٔ دلش فایده و سبز نشود و اینه دوست با دانست مبادا که
این سر فاش شود و بهتر دادی که بتدبیر عقل و حکمت ازاو اقرار بخشم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و الا پند و نصیحت در گیر نیست از
اینقدر هیچ حرفی نباید گفت تا این سر مخفی بماند نظم گر بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر از دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت
و صبر باید کرد بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از رضای خداست انکار
میکنم که اینمال من بت نیاید چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوست قدیم را بجهت دنیا نفروشم همان دوستی و اخلاص
بر جانست و محبت برقرار است پس شفیق بخانهٔ خود رفته در روز و شب در فکر آن بود و بطریق سابق آمد و شد میکرد
و از اینقدر هیچ حرفی نمی گفت و در این اندیشه بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیر زمینی
کنده و بصورت رفیق و هیئت او شکلی ساخته و بشبیه او رنگ آمیزی کرده و لباس بر دوش او پوشانیده و دو خرس بچه
کوچک بهم رسانیده و در آن زیر زمین برابر صورت زرگر بسته و هر شب از گوشت و چیزها که خوراک خرس بچه ها میکرد
چنان تعبیه کرده بود که در وقت چیز خوردن خرس بچها صورت بحرکت در میآمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها
را می بست و پرده بر روی صورت میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت
و هیئت زرگر را در دل خرس بچها جا گرفت روزی شفیق بخانهٔ رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه
خود برداشت و از حکایت زیر زمین اطلاعی نداشت چون هر دو باهم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک
رفیق بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی میکردند شفیق بهانهٔ بیرون آمد فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیر زمین
برد و نگاهداشت و در را محکم بست چون شام شد رفیق پسرانرا یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت
پسرانرا ندید احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته بخانه شفیق آمد احوال
فرزندان پرسید گفت من و تو یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق حیران برگشت آن شب
تا صباح تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامهٔ خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی
شفیق را طلبیده و گفت فرزندان اینمرد از خانهٔ تو بکجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانهٔ تو ناپیدا شده
اند باید پیدا کرد فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی نیافتند رفیق بقاضی گفت شاید پسران اینمرد مسخ شده
باشند قاضی گفت این چه سخن است شفیق گفت چرا قاضی اینرا باور نکند که قدرت خدای تعالی را الیقین داند قاضی گفت
این بعید است در قدیم بوده اما در عهد حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله برطرف شده و در اینزمان مسخ حجت

و این امر محالست شفیق گفت اگر به بینید هم باور نخواهید کرد قاضی گفت هر چه ببینم آنوقت معلوم میشود در درستیم
شفیق حاکم و قاضی را بخانه طلبید و گفت اینمرد در میانهٔ من و تو دوستی قدیمیست و سری در میان است اگر از وی نادانی
خیانتی سرزده برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی
خود به بینی قاضی و اهل مجلس حیران ماندند و شفیق خرس بچها را آنشب گرسنه نگاهداشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که
وقتیکه من بقاضی حکایت بکنم تو خرس بچها را بیاور و در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان
داشت و در برابر رفیق رها کرد خرس بچها بمجلس در آمدند جمعی کثیر نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش رفیق آمدند بر
قاعده و عادت از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و روی رفیق را می لیسیدند و دستها را گرفته بدهان میبردند
و بو میکردند و بجنس دیگر میل نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمی شدند اهل مجلس که آنحال دیدند همه متعجب شدند حیران ماندند
و گفتند سخن شفیق راست و درست آمد مردم بگریه در آمدند و بسجده افتادند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف
او را همه باور داشتند و همه گفتند مردی صادقست و بدعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده است بعد
از آن شفیق رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثل گویند ع ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه مردم قبول کردند که
چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد رفیق را گفت ای دوست نادان من روز اول بطریق مثل گفتم اگر رفیق
شفیقی درست پیمان باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی حالا از کرده پشیمان شو و توبه
کن که دیگر ناراستی نکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچها را در بغل گرفت و بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمده
قاضی و حاکم و مردم همه تحسین کردند و شفیق را وداع نموده و از خانه بیرون آمدند رفیق بدست و پای شفیق افتاد و گفت
که من بد کردم و از من خطا واقع شده و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد آن امانت تمام برجاست شفیق گفت ای یار
نادان ناهموار و اید دوست بحیل ناهنجار امشب با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه هست حمل استران کرده اینجا حاضر گردان
آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم و بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق دو غلام و استر برداشته بر سر دفینه رفتند
و آنچه بود همه را بار استر کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانهٔ علیحده نگاهداشته بود و بعوت و نعمت بخورانید
از آنجا بیرون آورده باهم نشسته بودند که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدای بجا آورد و سجده
کرد و از دروغ و خیانت توبه نصوح کرده و طلاها را در میان قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده اگر رفیق
شفیقی درست پیمان باش غرض از این تمثیل آنست که بدانکه کارهائیکه بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان
برد بلشکر و حشم نتوان برد **فصل** در تمثیل انگشتر زنهار که مردم مثل زنند شان نزول این حکایترا باوریم **حکایت**
در بحر السعاده آورده اند که پادشاهی بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پسری داشت در
نهایت فراست و فهم و ادراک و بهمه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران

حکایت

برسر فارس آمدی وقتل و غارت کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران میآید الحال لشکر عظیم جمع کرده و اراده ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داد با وزیر خلوت کرده مشورت کردند وزیر گفت در این امر تأملی باید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم هر کرا تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری هست بسیار عاقل و دانا او را محرم راز کردایم چون او را طلب کردند و مصلحت نمودند قرار دادند که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر تحقیق بیاورد و آنگاه فکری و تدبیری بکنند وزیر گفت من شب و روز در این مقدمه فکری بکنم تا برای اینکار شخص فهمیده سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت در این باب با پسر مشورت کرد که لایق این مهم تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر رسیده که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول این مقدمه کرد وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد بوزیر گفت آنچه لازمهٔ سفر است مهیا کن و سر انجام ده تا زود برود آنگاه پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد اینکار در پیاده رفتن و لباس درویشان پوشیدن است بتوفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر و مال سر انجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شده گفت ایجوان چه نام داری پسر حمد و ثنای بجای آورد و گفت نظم شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی شمع دین تو باد نام اینخانه زاد زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از جبین تو پیداست که آنچه گفتی و بیان کردی از تو بتقدیم رسد من نیز بشرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود را بعقد تو در آورم و ترا بدامادی گیرم و در آنزمان رسم آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر بداماد میدادند پس پسر انگشتر از پادشاه گرفت و زمین بوسید و شرط عهد کردند و از بارگاه در آمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتر را در خرقه دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه در آمد پاسی از شب گذشته روانه شد چند روز که راه رفتند اتفاقاً تجاری چند بملک بلخ میرفتند و با قافله رفیق شد تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین بودند شبخون بر قافله زدند در میانه حرب شد دزدان بر قافله غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله را کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که این حال را مشاهده کرده خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان بپای درختی فرود آمده بود و عیاربچگان مال و اسباب پیش او میآوردند جمع میکردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و ملاقاتی کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که حرب کنیم اینجا معامله مشت و درفش است هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ظاهر آنست که دست و دل خود را ریش کند و بزرگان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوتی شغاف صاف را که میدرخشید در خرقه داشت بر آورده در بازو بست و پیش سردار دزدان رفت و سلام گفت سردار جواب داد و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار زبان در آمد و گفت لا توهین عرفنا

منائرا مکن ز خود نومید تا رساند خدا ترا بامید یا امیر هرکس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود و یکبارگی آخر ترا از دست نباید داد ع راه بزن راه خدا هم ببین مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دید پیش طلبید و احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد و سخنها سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت از روی خوش آمد



بگوشش رسید که گفته اند ع خوش آمد هر کرا گفتی خوش آمد القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری روغن بارش مالید و پنبه بریشش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی بیا بنشین او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا میآئی و چه مطلب داری زنهار گفت ع من از این حادثه اینجا به پناه آمده ام الضیف اذا نزل نزل رزقه یا امیر من رسیدهٔ شما هستم و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازم است من درویش قلندر ریش سخنی دارم تو مرد باهمت و مروت بنمائی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیر دستان را دستگیری از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود باز گوی مراد تو چیست و بکجا میروی آنچه از دست من آید یاری و همراهی کنم گفت یا امیر پیش از این مرد راهزنی بودم و هر زه کار و کار من دزدی و عیاری بود مثل اینجوانان و عیار پیشگان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده و بواسطهٔ شکاری در کوچها میگردیدم ناگاه پیر روشن ضمیری دچار من شد آن پیر از نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری توبه داد چون بشرف توبهٔ توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود که روزیکه پریشان و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند روز درماندگی بفروش

سرمایه خود ساز و در راه خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر دست
گیر وای مرشد روشن ضمیر تحفهٔ که از برای رضای او مرا ازین فعل زشت باز داشتی که مرا نام و نشان خود گو
که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم برداشتم
مرا گفت که حقتعالی توبه ترا قبول کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو که حج واجب از گردن خود ساقط گردانی این
بگفت و از نظر من غایب شد مهتر دزدان این حکایت بشنید از جای برجست و او را در بغل گرفت و دستش ببوسید و گفت
آن تحفه که حضرت خضر بتو داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست تو توبه کنم و این توفیق از برکت صحبت تو یابم
که هر چیزی بسبب چیزی میگردد گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم و ناکس بدو نیفتد مهتر دزدان
برخاست و دستش را گرفته بگوشهٔ برده زنهار آن انگشتری شفاف درخشنده را از بازو گشوده و از خرقه بیرون آورد و
در شب مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت انگشتر زنهار امان است من نیز امان یافتم و از بدکرداری توبه کردم مهتر گفت
ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سال است که کار من دزدیست و موقوف باین وقت بود که شما سبب شده اید که بدست
شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و پنجاه نفر از عیار پیشگان هستند چنانچه در حرب دیدی که هر کس با صد نفر برابری کنند
یکبارگی نمیتوانم از خود جدا کنم پس بتدریج و آهسته آهسته خود را از اینها خلاص و بگوشهٔ بعبادت بنشینم و بعد از آن
بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما رفیق باشم نور علی نور چه بهتر ازین و الا حاجی حاجی را در مکه
بیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از مردم برای والی بلخ میآوردند عیار پیشگان آن جماعت
را کشته که همراه بودند و صندوقها را نزد من آوردند والی بلخ مرد فاسق و فاجر خونریز خارجیست و امسال لشکر
جمع میکند که بر مسلمانان فارس زند و آن مردم همه مؤمنند و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد و این دو صندوق
جواهر حاضر است و بتو حلال است و از عیاران من هیچکس بر این صندوق مطلع نیستند و این دو صندوق جواهر
بواسطهٔ بهای انگشتریست که از حضرت خضر علیه السلام بشما رسیده است قبول بفرمائید چون زنهار این کلام شنید
با خود گفت همین مطلب است بفال و شگون خوبست ع سالیکه نکوست از بهارش پیداست و این اول
فتح است که مال آن باغی بدست آمد و معلوم است که جمعی از آنها کشته شده اند زنهار عوض انگشتر آن دو صندوق قبول
نمود و سردار انگشتر از زنهار گرفت و باهم شرط کردند که چون زنهار داخل بلخ شود احوال مردم آنجا بنویسد و
بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن اسب سواری و غلامی ترک تیراندازی بیک استر و صندوق بار کرده چند
نفر از عیاران همراه زنهار روانه شدند بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیاده ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل
بلخ شدند و در کاروانسرا فرود آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک
همراه بودم دزدان بر قافله زدند و همه را قتل و غارت کردند وزیر او را پیش پادشاه برد چند دانه از آن جواهر ملک

گذرانید.

گذرانید و صورت واقعه باز گفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر
من در میان ایشان حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال بینهایت بردند درین وقت چند دانه لعل و جواهر آبدار برسم
هدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران بماند و گفت ای جوانمرد ما نیز وکیل خود را بردم بوسیله چنین
جواهر فرستاده بودیم که الحال تو آوردهٔ اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینها را قیمت کن زر بستان که ما را مهمی در پیش
است و میخواهم رضای خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار گفت یا امیر کدام مهم ازین بهتر خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی
است از دزدان بازیافت کنی و آن مهم کدام است پادشاه گفت جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع
کرده ایم که بر سر ایشان روم و ملک ایشان را متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود
که ای جوان بگوی هرچه میخواهی گفت ملک لشکر جمع کرده اول باید که دیار خود از دزد و راهزن پاک گرداند که راه مسدود
بسته نشود و ملک معمور دایم ایمن باشد که مردم توانند آمد و شد نمود و دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه
برده اند این قطاع الطریق اول علاج کرده مال خود را بدست آورید اینوقت که معدودی بوجود چند خواهند بود علاج
آسانست اینچنین دشمنی را که در این دو روزه راه نزدیک شهر نشسته اند دفع لازم است وقتیکه قوی میگردند کار مشکل خواهد
شد اول اینها را دفع کنید که ضعیفند مصراع روزی بشود که مور ماری گردد و دشمن را حقیر نباید داشت پادشاه چون
این فضول از آن جوان شنید پسند خاطرش آمد گفت ای جوان خوب دیدهٔ راه عقل و تدبیر اینست با سخن تو اول بر دزدان میروم
و ترک عزیمت ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش فرمود گفت ای جوان از اینجا مکان دزدان چند روزه راه است گفت
دو روزه راه است پادشاه گفت فردا بر سر دزدان میرویم و از آنجا مراجعت نموده بهیئه تمام با لشکر بسر فارس میرویم پس
زنهار بمکان خود رفت در ساعت صورت واقعه را بامیر دزدان نوشت که فردا با لشکر پادشاه بر سر شما آیند خبردار و هشیار
باش که این خارجی بپای خود بسلاح خانه آید باید عیار پیشگان را جائی مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در کمین
بنشانید دیگر شما را احتیاج بتعلیم نیست العاقل یکفیه الاشاره و بدست آن غلام داد که بلد راه بود و پیش سردار خبر فرستاد
چون قاصد را روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست
زود تر باید بسر دزدان رفت که چندین مال و اسباب را با جواهر از سرکار خاصه برده اند که زیادتی بمال آن قوم رافضیان نکند
نقد را بنسیه نتوان داد الحال همه سامان و سرانجام و لشکر و حشم حاضر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال
و جواهر مشغولند زود تر بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را زیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه بماند و اگر دزدان
بعد از آن همه کشته گردند در آنصورت مال در زیر خاک خواهد ماند پس وقت همین است چون پادشاه این فضول را شنید از
حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبح روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته پیکی دیگر بدوانید و حقیقت را بسردار نوشته بود
چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیار پیشگان را طلبید و تیراندازان را جا بجا نشانید و چند پیادهٔ تیرانداز را که بلد راه بودند

پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از بیراهه که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار شد زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید و در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ای جوان نوازکرد راه رسیدهٔ در شهر آسوده باش زنهار بزنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب سعادت انتساب تو جدا نمی شوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده نمایم که حق تعالی ظالمانرا چون دفع میکند پادشاهرا خوش آمد چه دانست که در زیر کاسه نیم کاسهٔ است و آشی برای او پخته است گفت ای جوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که مصالح بکار آورده ام امروز تا شام رفتند تا بدامن کوهی رسیدند مهتر دزدانرا جاسوسان خبر دادند که بغلا بنجایگاه رسیده اند و فرود آمده مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از چپ و راست در کمین نشانده در نزد زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل نمودیم و انتظار آن میکشیم که صید را بدام در آوری زنهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید و زنهار همه جا پیشاپیش میرفت و لشکر باثر او میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آن شب در آنجا فرود آمدند و غلامان که بدرقه و همراه زنهار بودند زنهار را پیش سردار دزدان آوردند سردار برخاست و زنهار را در بغل گرفت و عیاپیشگان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام ما آوردهٔ حالا بفرما که ما را چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت که باید ثلثی از شب بگذرد و پیاده ها چهار طرف آنها را فرو گیرند که ایشان یکشب و یکروز است که راه بیراهه آمده اند خسته گشته و اسبان ایشان از راه باز مانده و پارهٔ لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند و قتیکه سردار کشته شد لشکر دیگر نیز نیاورند دزدان باشارهٔ زنهار چهار طرف ایشانرا فرو گرفت و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده سراسیمه برخاستند پادشاه سوار شد و راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک را می شناخت تیری بر سینهٔ او زده از اسب انداخت چون چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق ایشانرا پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت را بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما دفع شد که هر سال بر سر مسلمانان ملک فارس میرفتند و قتل و غارت میکردند بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر از این اسباب و یراق هر چه خواهی بردار زنهار گفت ای امیر سر آنخارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده و اسب و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانهٔ شد والی فارس که این خبر شنید با لشکر و حشم یک روزه راه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را باعزاز تمام بشهر در آورده شهر را آیین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان الی آخر زنهار ضرب المثل شده

فصل

مثل زنند انگشت انگشت سر تا خیک نریزی شان نزول این مثل بیاد ریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول مال بینهایت که از نفت فروشی معمول بود و از حرص مال

بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را بر در پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختن بر دوم انگشت ها از در پیمانه دور کردن تا اندکی کم داده شود غلام گفت ای خواجه در اینحال خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود در آنوقت افسوس سودی نمیکند و مال حلال را ایند بباد فنا نخند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدر پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و باین نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ای غلام بیعقل این معامله سوداگریست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود در مثلها گفته اند ع قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام باکرشت گفت این مثل هم گفته اند هر چه بزبان آمد بزیان آمد مال حرام جمع کرد آخر مباد آنهم بدریا رود خواجه گفت ای غلام من بدریا نمیرم و دریا بخانه من نمیآید بسیار بیهوده مگو برو بکار خویشتن مشغول باش ترا باین فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود من گفتم دیگر تو دانی پس غلام بفرمودهٔ خواجه کار میکرد چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در مشهد رخان نفت قیمت تمام دارد حرص او را بر این داشت که بدانجا رود و سفر دریا کند نفت بسیاری قریب بهزار خیک خرید و بالای کشتی برده کشتی را پر و مملو گردانیده بغلام گفت اگر این بار برگردیم دیگر بار خود آئیم و یکبار سوداگری احتیاج نخواهد شد باغ و ضیاع خریده و آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاالله تعالی اگر خدا خواهد چنین خواهم کرد القصه چون بکشتی رفتند و بمیان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخواست و طوفان بهم رسید کشتیرا حرکت آورد و دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی بسلامت بر آئی باید کشتی را سبک کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت را بدریا انداخت و بغلام گفت که غلامی ها و نجات ما بدست خداست و در وقت خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت خواجه را نشانهٔ ناوک تیغ ملامت ساخت و گفت ای خواجه انگشت انگشت سر تا خیک نریزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداخت و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد بر طرف شد و کشتی بر قرار ایستاد و پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت نفع ندهد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی و خیک خیک بدریا انداختی و اینمثل از آن در مانده انگشت انگشت سر تا خیک خیک نریزی و از این تمثیل عبرت باید گرفت الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه

فصل

در بیان امثال متفرقه از حرف الف اللهم یکیلا الرحمن سر سر اول اندیشه وانگهی گفتار آنجا که عیانست چه حاجت بیان است از کوزه برون همان تراود که در اوست آلو چو بالو نگرد رنگ بر آرد آرزو عیب نباشد آمدن باراده رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین دمند از دل برود هر آنچه از دیده برفت از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن انیم اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعتست

بجوانان

آنچه خورده بخیست امیدها در نا امیدیست اوّل طعام آخر کلام اشتها دریخ ندانست از برای یک شکم است
دو کس نباید کشید فی الحقیقه این قول مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است و میرسد آبرو ریختن پیش
خلق و بار منت برخود نهادن خسر الدنیا والاخره شدن است فایده ندارد آواز دهل شنیدن از دور خوش است
این آش و آن نقاره آنچه در دیگ است بکچه میآید اینهمه کچه زدی کو حلوا اینجا آهو سم بیاندازد کلاغ پر میریزد ریشه
در هوا نخل میبندد اینجا موش بعصا راه میرود واینده مثل از مکان پر خوف و خطر و نیابت یعنی در آینده دروازه که در دنیا
هستی در نهایت احتیاط باید بود و ملاحظه باید نمود منزلکه مردان خدمت موسی اینجا بعصا میگردد از آسیا که بیرون رفتی
ترا با سنگ آسیا چکار آسیا بنوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست آید بپای تو ریزم ارمغان
مور پای ملخ باشد از درویشان برگ سبزی در زندان تاب گرگی اراده مقدم است اگر یار اهل است کار سهل
است آن دفتر را گاو خورده است آن ورق برگشت آن در قرا نخوانده است آن دکان را برچیده است آن سر رشته از
دست رفت آنچه دیدی در میان نیست اینکار دان کوچ کرده است اول پیاله و درد اوّل کار است این سنگ این
سنگ و این پا سنگ این گوی و این میدان این چاه و این ریسمان این مرده و این گورستان آخر آبی بجوی
ما خواهد رفت این حلوا و این گلو آخر پیری و داغ امیری آخر شاه منشی کاه کشی آخر گذر پوست بدباغخانه است
آخر از پوست بر آمد آستان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمانست از کفر ابلیس مشهور تر است از هر جا
که میبری خون بر میآید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخورش بلند است آخور
پای کاهدان است آخورش چرب است اسب بدیدن جو خود را بیادسکند از اسب و از صاحبش جو اسب نقاره
چی شده است اسب کاه گیر است اسب و استر بهم لگد نزنند اسب و زن و شمشیر وفادار که دید از سایهٔ خود رم
میکند احمدک پیر بسیار خوش رد بود آبله هم بر آورد احمدک بهمه نمیرفت بر دندش انگشت عسل بر دیوار کشید یعنی
جنگ و فتنه در میان قومی ظاهر کرد انگشت میزند کنایه از شادی و خوشحالی است مثالش جامی گوید نظم
سیب و امرود هم مشت زده فندق از خوبی انگشت زده انگشت را نیل کشید کنایه از فقر و فاقه و پریشانی باشد
مثالش سعدی گوید نظم یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخانمان انگشت نیل انگشت بر در کسی مزن تا در تو
نکوبند یعنی هر کس بدی کند با کسی ده برابر آن به بیند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت ایضاً مثل بیاید انگشت بریده را نمک میکند انگشت به بینی نتوان کرد
انگشت نمای خلق شده یعنی ببدی شهرت کرده و رسوا شده آبخورش فلانی از اینجا برخاست کنایه از مسافر
شدن از جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی گوید نظم از بخیلی که است
دامساکش که ببرند دست تا باکش نیست ممکن که بچکد قطرهٔ خون آید از دست ممسکش بیرون آب بر

آتش فلانی زده است کنایه از خشم و غضب است آب از سرچشمه گل است آبرا از سر بند باید بست آب و انداکه
آبادانی کجاست آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدهی میبرد الحال بسیار بر برزن مثالش
خسرو گوید نظم گفتم ای سرو خرامان چشم بردارم ز تو در جوابم گفت خسرو اینقدر بر بر مزن باب دوّم در امثال
حرف با بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد هر کس هر چه قسمت بود دادند باید متاع نیکو از
هر دکان خریدن پا را باندازه گلیم باید دراز کرد بیاری به که بیکاری بار آورد بیکار اهل کار فرمایند بشنو بالش نرم
زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردنست بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از و اقرار
کشید باد بروت خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش شیخ نظامی گوید نظم شمع نه که از تو برگرد از باد
بروت خود بمیرد باد در سر نامیکند کنایه از لغو و پوچ و هرزه گفتن باشد بخیه بر روی کار افتاد پوست سگ بر روی
کشیده کنایه از مرد ترش روی و گره پیشانی باشد پوست مردم افتاد کنایه از مرد بد زبان و فحاش است پوست خر
و دندان سگ با خرس در جوال رفته پی را کور کرده کنایه از پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود پی را بدر
برده است یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شد بوئی برده است یعنی کار پنهان را نشان داده است پای خورده است یعنی
بازی خورده است پالیش بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرده پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی سخن خود را
نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را غم پیه بز بازی میکند بز را
چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بز گیری میکند یعنی متاع خود را ارزان میگیرد آنرا بزگیری میگویند برات
عاشقان بر شاخ آهو است برات شما را بشاخ آهو نوشته اند پرسان پرسان بکعبه توان رفت پرش رفته و کمش مانده
پشمی در کلاه ندارد و بعلت تقی بمکر خراسانی دا توره قزوینی بی این هم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی دف میرقصند بوسه به
پیغام میسر نشد برای مصلحت کون خر را میبوسد هر گل منت خار باید کشید باری چو کشی بارنگاری باری بار سبک زودتر
منزل رسد بار بردار است بغداد از خرابی بصره بغداد کش خراب است هر دو مثل کنایه از شکم گرسنه باشد مثالش بسحاق گوید
نظم بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام بغرا بزرگی باید بخشندگی کن بزرگی مالی و خرجی نداری
پیمانه اش پر شده است و بدروز هم روز نمیخواهد بنواز که چنگ در گرفت برابر خرج پاک میکند بوستان
بسر خرفیا شد باد در دست باز تا بدرمان برسی بی درد میاش ناتوانی بکدم با غبانرا وقت میوه گوش کر میشود
باغ بالای باغ و آسیای پایین پیش از ملا منبر میرود پیش از استاد دکان گرم کرده پس زانو نشسته است کنایه از
فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست بلقمان حکیم حکمت آموخت چه حاجت بپف کاسه گری بشکست
پیشانی بالای دار است بالا نشین و کم خرجست بر کهنه بزن که نوگرانست بکوب بکوب که همانست که دیده شانست
نزول انجیل بیاید بر کنده به آن چشم که بدبین باشد بد دل همه جا که در خور نفرین باشد بخت چه برگشت پالوده دندان بشکند

بهشتی را بهشتی اگر دنیا را بهشتی   بوی مشک پنهان نمیماند   بوی بر پیشه در تنور افتاد   پهلو بفلانی داده است پهلو
دار است دیگ پهلو افتاده است   پردهٔ مردم مدر تا پرده ات نماند بجای   با بدان سر مکن که بدکردی بد
خواه کسان بمطلب نرسد   بد مکن که بد افتی   با بدان کم نشین که آخر کار   خود شوی بدخصال و بدکردار
پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بسیار و با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از کلام حضرت رسول
صلی الله علیه و آله ترا این پند بس است که آنحضرت صلعم فرموده مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم تجد بک من عطره
یعلقک من ریحه پس آدمی را سزاوار باشد که از بدان دوری جوید و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید
که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشین و مخالطت نیکان نیک میشود   نظم   حق ذات پاک الله
الصمد   مار بد بهتر بود از یار بد   مار بد تنها همی بر جان زند   یار بد بر جان و بر ایمان زند   صحبت نیکانت از نیکان
کند   یار خندان یار را خندان کند   ای عزیز اینمثل شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسی با نیکان مخالطت کند و هم
صحبت گردد البته نیکی با و سرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و با طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و نا
چیز گردد و با طبع لئیم که از معاشرت و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا باصطلاح آید که در مثلها گویند آلو
چو با آلو نگرد رنگ برآرد   نظم   پسر نوح با بدان بنشست   خاندان نبوتش گم شد   سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد   پس دیده و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده و لا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة   ملتفت   که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که بر شما باد که از همنشینی
بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید
چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که همنشین نیک چون عطر است اگر بشما ندهد اما از بوی آن بهره مند میگردید و
همنشین بد چون کورهٔ آهنگر است اگرچه شرارهٔ آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت
بدان دوری کنید و بگریزید که صحبت بدان از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از سختی جان کندن دشوار
تر و اینمعنی را حکیم فردوسی بنظم آورده است   نظم   بعنبر فروشان اگر بگذری   همه جامهٔ تو شود عنبری   دگر بگذری
سوی انگشت گر   از و جز سیاهی نه بینی دگر   و اصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر زشت
سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون
همت لئیم خبیث منتظم نسازی و از اینقوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که من خالط
الارذل حقر   نظم   با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری   و در مثلها گویند و در قرآن مجید آمده که و لا یحیق
المکر السیئ الا باهله   نظم   بدخواه ترا زمانه بدخواه بس است   او را ز زمانه عمر کوتاه بس است   گر چاه کند که تو در
افتی در وی   آن چاه کننده را همان چاه بس است   دیگر گویند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی   کس نکند بجای

تو آنچه تو خود بخود کنی   و در قرآن مجید فرموده کل امرء بما کسب رهین   پس هر که هر چه کند جزای آنرا بیابد و در عمل خود گرفتار
حکایت
است و در اینمقام حکایت مناسبی بیاوریم تا پند و عبرت باشد   حکایت   آورده اند که در بصره مردی بود که او را ابوا
لقاسم صفا گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ
شد با خود گفتم این شمشیر لایق پیشکش است برای امیر عباس بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده
از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی در راه بمن برخورده و رفیق شده و چند روز بکه رفتیم در میان من و او الفتی شد
احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود و دانستم که آن طایفه جز بغرض آشنائی نمیکنند من خود را از و دور کشیده
پاس داشتم خود را و محترز بودم چو ندانست که من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون برأس العین رسیدیم من به
خدمت خلیفه رفتم و شمشیر گذرانیدم از من قبول کرده و مرا تشریف و انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلف کرد و بعد از
چند روز دیگر مراجعت کردم و بیرفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود چون بمنزل رفتم باز آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت
یا با عجم باز در این سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بوئی برده است که با من هزار دینار است و
قصد من دارد که قبیلهٔ بنو تمیم همه قطاع الطریق و راه زنند من در همه جا از و محترز بودم و دور میرفتم تا بنخلستانی
رسیدم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک بمن
نمیآئی من گفتم دوری و دوستی چو ندانست که من دانسته ام که او قصد من دارد از و دور میرفتم ناگاه شمشیر
کشیده و مرکب بمن دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر افکندم و پیاده در میان جنگل و نخلستان
در آمدم و او سواره در عقب من پیاده میگریختم در میان نخلستان از دور گنبدی دیدم گمان کردم که آبادانیست
خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهود است آن اعرابی اسب را کتل کرده از عقب من بیآمد و گفت
بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریزی نداری و از دست من جان بدر نخواهی برد من خود را لا علاج بدان گنبد
انداخته و آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را بخدای سپرده و در پس در ایستادم و او سواره بدر گنبد رسید و از
اسب فرود آمد و اسبها را بدرختی بست اتفاقا این گنبد مکان آن دزد بود که راه زنی میکرد و مالها را در آن گنبد جمع میکرد
و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا سختی و
شدتی رو دهد از روی صدق و اخلاص آیهٔ کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق تعالی ترا از آن بلا نجات دهد من
بخواندن آن آیه مشغول شدم قوله تعالی و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا   و این دعا را مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد که ای عجم خیره سر
آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را شنیدم و دل بکرم و لطف الهی بسته این آیه میخواندم اعرابی بگنبد
در آمد و گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد بسیار تاریک بود از

من گذشت و در آنجا زیر زمینی بود که با تیغ برهنه متوجه آن زمین شدم از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود و از بیرون زنجیری داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود ببرکت آیه کریمه در بروی او بسته و بروی من گشوده اعرابی آنحال بدید در پس در آمده در را بسته دید دانست که دیگر خلاصی ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون در نشستم و بخاطر جمع آسوده دلی زده دمی در کشیده سجده شکر بجا آوردم و گفتم نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت ای ناعجم من هر بدیکه در دل داشتم بهمان بپیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهیکه از برای تو کنده بودم خود در افتادم امروز مروت و مردی از عجم مانده است مرا ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدایتعالی در بروی تو ناپاک بسته است دانیدم آخرین نست توبه توانیدم سودی ندارد و نفع نبخشد من اگر در خلاص تو سعی کنم خویش را خوار و متهم سازم چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ایعاصی در این گنبد یهودان ماندن تو عین صواب است و ترا اجل گردانیده و بپای خود بگور آمدی ع هر که در راه تو با قدم تازد خویش را خوار و متهم سازد خود اینکار بر سر خود آوردی که خون چندین مسلمانان در گردن تست گفت الحال بدست تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم ای شقی ای ز الحبسی گو که ترا نشناسد تو هرگز ترک اینعمل نکنی و ترا توبه سودی ندارد و خدایتعالی در کلام خود فرموده فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا توبه تو الحال چه فایده دهد تو هرگز ترک اینکار نکنی نظم خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حضرت باریتعالی در کلام خود خبر داده فرموده که وَالَّذِی خَبُثَ لَا یَخْرُجُ اِلَّا نَکِدًا تو هرگز ترک اینعمل زشت نکنی و از اینکار بر نگردی بسیار باد بگوی و آهن سرد مکوب که فایده ندارد و اعرابی گفت ایجوان بد کردم و ببد خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی و به نیکی خود عمل کن و مرا ببخش و رحم کن و در بروی من بگشا تا بیرون آیم و الا هرگز گذر آدمی بدین مقام نیفتد و من در اینجا خواهم ماند در بگشا تا برآیم گفتم ای شقی آزموده کار دوباره بازی نمیخورد و خدایتعالی فرموده وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَه من دیده و دانسته خود را ببلا نیندازم اگر تو از این زندان و معبد یهودان بیرون آئی بدتر از آن میشوی که بودی و هیچ عاقل اینکار نکند که مار دم زده را رها کند اعرابی گفت ایجوان تو از همه جا خبرداری و بهمه سخن رسیده از آیات قرآن آگاهی و شنیده که بزرگان گفته اند الاَعْرَابُ سَادَاتُ الْعَجَم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدایتعالی در کلام خود فرموده الاعراب اشد کفرا و نفاقا و بزرگان گفته اند نظم اعراب بنو تمیم و غطفان ز شقاق با خلق محمدی بکردند نفاق ای بدبخت تو از قبیله بنو تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال سودی نبخشد قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت اعرابی گفت ایجوان عجمی تو از معانی قرآن خبرداری پس عمل بکردار نیکی خود نما که نیکوکار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر سرخ دیگر

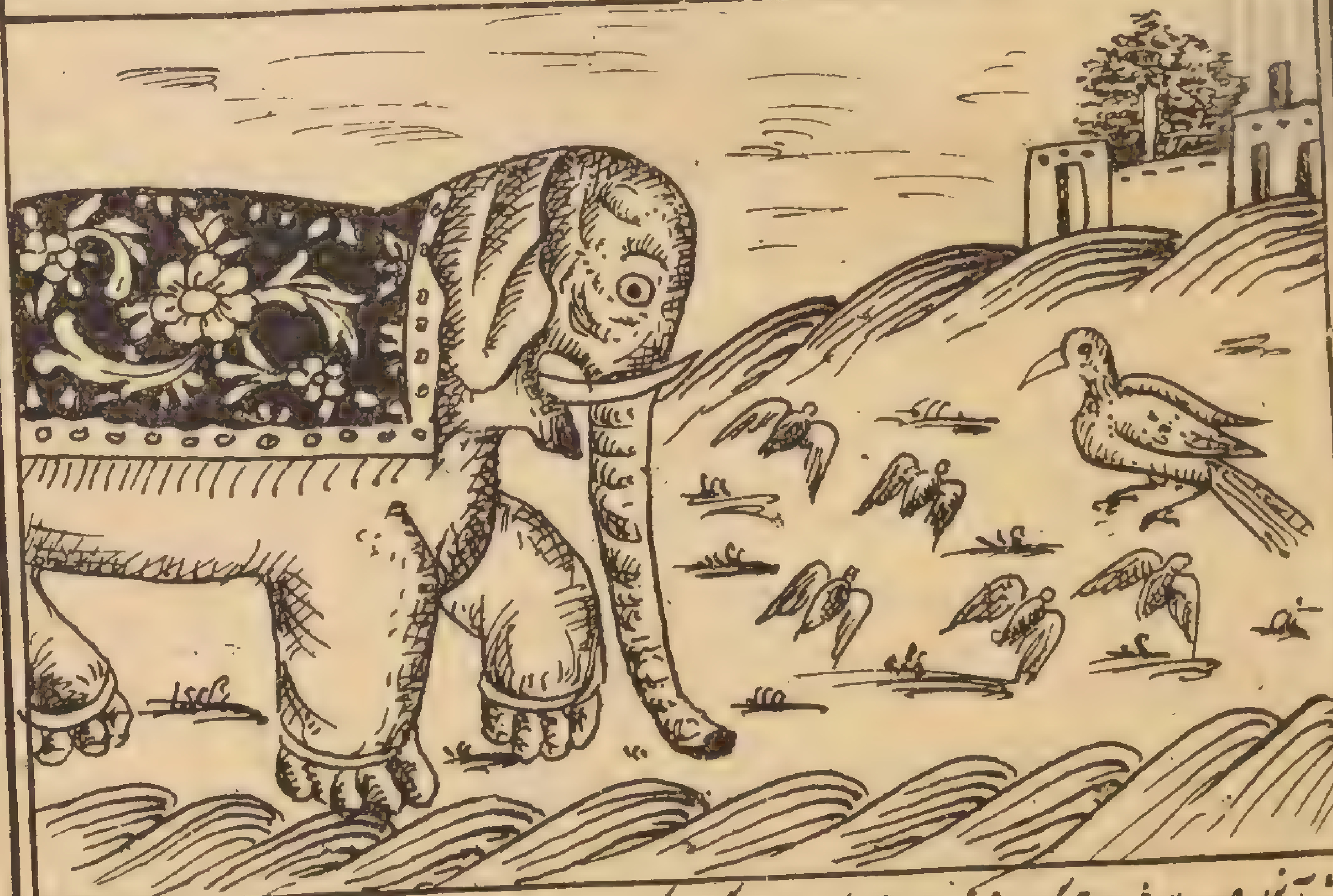
دارم بتو دهم و این اسب را نیز بها نصد درم خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا بمن داده است و تو بسیار را مرده آزادیکنی و همیانکه در بیابان داری اگر نصیب منست بمن خواهد رسید الحال در این معبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینجا پر مال است همه را حواله تو کنم گفتم ای شقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و برخواستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را کتل کرده راه بصره پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم مرا طمع آمد و بر امید آنکه آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر مال است از راه جدا شده بآنجا رسیده دو غلام همراه بود نزد در آمدند و در را همچنانکه بسته بودم دیدم و نشان من بود در بگشودم و بدرون گنبد رفتم آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت از هم جدا گشته مرا دو ابپای خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم برخیز ای اعرابی همیان زر بستان و سرهای بخیر گردن او بند گردید و سرش از تنه جدا شد همیانی از چرم بزیر سرش بسر چوب بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب ما قسمت این تعب و رنج سبب این گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن بدرون چاه در زیر زمین رفتم و مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود برداشتم و گفتم بیت آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون نصیب من در این زر و مال بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس اینمال بدست آید از همانجا برگشته بوطن خود آمدم این تمثیل برای آنستکه آدمی بداند که هر چه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا پس هر کس در عمل کرد کردار خود است هر چه کند همان بیند در حرف باء این تمثیل مذکور شد که بکوب بکوب همانست که دیده شان نزول این حکایت بیاوریم آورده اند که مردی بود در شهر غزنین ابو العلی نام مردی بسیار متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا بهترین و فاضل ترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آنعالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالح است و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلال ترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه بدست توان آورد گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلال ترین چیزهای دنیاست چون ابو العلی این کلام از آن عالم شنید بخانه آمد و با خود فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و در روزها بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بجهت دقایق مشغول باید بود و باین امر قیام نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باریتعالی میدید ناگاه چشمش در عالم خواب بر شیئی از شعوب افتاد که نوری از وی میدرخشید ابو العلی بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی دید مشبک سوراخهای بزرگ و کوچک بیحد و نهایت داشت و آب سفیدی از او باندازه منفذها بر میآمد ابو العلی متعجب و حیران ماند از جمعیکه مقصدی آن امر بود نپرسید که ای مردان این سوراخهای خورد و بزرگ از چه رهگذر است و این آب سفید از چه ممر است که اینها باهم آمیخته نمیشوند آنجماعت

گفتند که این سوراخهای خورد و بزرگ فرو میبرند و این آبها بر لب چشمهٔ زلال روزی میرساند و بقدر مقدر از
فیض پر میشود ابو العلا گفت چشمهٔ رزق من کدام است گفتند ترا چه نام است و پسر کیستی و نام خود و پدرم گفتم آنگاه
بدقت نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمهٔ رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم از دل یتیمان تنگ تر که قطره قطره
از آن چون چشم بخیلان میچکید چون آنحال مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من
بواسطهٔ رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم نظم گر زمین را باسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی
پس آنچه روز اول مقدر شده رزق منست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی
زمین داشته باشد حاصلی بیش نبود بلکه آن مال دنیا و بال اوست آنرا که میخورد رزق اوست و چون اجل در رسد تمام
همه را واگذارد و بدیگران پس این رنج و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حق تعالی فرموده نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ
مَعِيشَتَهُمْ پس تحصیل این حاصلی ندارد و عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید کرد که در آخرت بکار آید مصراع
برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد ازین در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله
بهره مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه نظم در توکل از سبب غافل مشو رمز الکاسب حبیب الله
شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب نما که کافر نشوی بعد از آن ابو العلا روزها
تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال با خود ترنم میکرد و میگفت ای ابو العلا بکوب بکوب
همانست که دیدهٔ اتفاقاً سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که
ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود گذارش بدکان مرد دقاق افتاد آوازی حزین بگوشش رسید که از درد و سوز برآهنگ
زده این نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب همانست که دیدهٔ سلطان پیش او رفت و گوش داشت همین نوا
شنید مرد دید که بکسب دقاقی مشغول است و بغیر ازین چیز دیگر نمیگوید سلطان از آن گذشت شب دیگر باز
بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و اینرا میشنید تعجب کرد و دانست که در اینجا سری و
چیزی خواهد بود و پیش رفت و حلقه بر در زد و گفت مرد غریبم و الحال از گرد راه رسیده ام و جای آسایش
ندارم چه شود که امشب غریب نوازی کنی و ازراه رو منهج تحقیق را جای دهی که بجانست تا مهمان تو باشم
مرد دقاق دوید و در بروی مهمان گشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیهٔ
خداست مصراع کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست مرد دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت
نظم خوش آمدی که خوشتر از آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت دست او را گرفته بنشاند پارچهٔ
نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص پیش مهمان آورد و کوزهٔ آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد
که گفته اند در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد سلطان را از گفتگوی مرد دقاق خوش آمد و از روی ذوق

چیزی بخورد و لحظهٔ صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیدهٔ پارهٔ آسوده شو مهمان خوابید و تن
بخواب داد مرد دقاق نیز بر سر کار رفت و برسم عادت آهنگ و همان نوا خواند که بکوب همانست که دیدهٔ سلطانرا
حیرت زیاده شد که این مرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا این کلام چه معنی دارد که او در خود ساخته
بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود باید تحقیق کرد از جای برخاست و پیش مرد دقاق آمد و گفت
ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان تو مرد آگاهی که اینکلام چه معنی دارد دقاق صورت حالرا با آنچه خواب
دیده بود بی زیاد و نقصان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود قرار داد که این درویش را باید که از
پایهٔ افلاس برآورد و نقش اینخیال بر ضمیر خود زده که چیزی با نمرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را
وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست و فرمود که یکی از خادمان حرم را طلبکرد و فرمود که یک
لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و یکی در و مروارید بجای نخود
و زغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنخادم بخانهٔ مرد دقاق رساند خادم بفرموده عمل
کرده آن نعمت را بخانهٔ مرد دقاق رسانید چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق برداشت
نظر بآن طعام روح افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از نو
شحالی از قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد و
گفت ای ابو العلا تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کردهٔ اگر از این طعام لذیذ بچشانی و سیر کنی ترا اسیر خود کند
دیگر از عهدهٔ او بر نمیتوان آمد پس پای صبر بر سر نفس گذارد و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده تا
نفس را عادت دادی فردا هم از تو طعام چنین خواهد خواست پس ترا تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت
و اوقات شریف را برای شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه به
گرسنگی بسر میبردند و آنچه در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد قوله تعالی وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَأْوَى و بسمع جان استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید نادیده داشت چون با خود این
فکر کرد گفت این طعام را بدوست مؤمنی ایثار باید کرد که بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد
مرد دقاق این اندیشه با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سرانجام
طعام نکرده است این طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در اینشهر خرید نماید پاره چار امن
دهد تا دقاقی کنم و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از طعام است و این نصیب آن سوداگر
است با این ترانه زمزمه سنج شد همانساعت راه راست در پیش گرفت و آهنگ خانهٔ سوداگر کرده و طعام را پیش
سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرده مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قابل نصیب

بگوش اقبال بلندش ایراز میگفت آنرا که داده اند همان آتش سید هند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبقرا
پیش آورده و سرپوش از طعام برداشت و دست کرده اول لقمه نکمر غزا شکافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر
گشت و هر سه مسمن را چنان پر دید مانند مفلسی که بالش گنج شایگان فرود و دلش چون مرغ ببال طپش در
پرواز آمد و دستش از کار بماند و حیران شد و گفت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب یا آنشخص خضر علیه
السلام بوده و سجدهٔ شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این بگوشه باید
نشست و عبادت پروردگار بجا باید آورد و خدا که سید هند در یجا چنین سید هد پس خدمتکارانرا ببهانه دور
کرد که مبادا ازین سر آگاه گردند آنگاه آن نعیم گوناگونرا پنهان کرده طعام را صرف کرده و طبقرا بسراد ارسپرد
که بر دهقان رساند چون نصف شب شد با سودگی تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت
چون روز شد مرد دهقان بسرای سوداگر آمد آنحال را معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مزد دهقانی از آن سودا
گر بستانم و طعام نصیب او بوده طبق را گرفت بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت
دهقان آمد همان نوا شنید که بکوب بکوب بهانست که دیدهٔ سلطان حلقه بر در زد دهقان در بکشود و سلطان
نشست و کیفیت حال پرسید گفت دیشب طعامیکه از برای تو آوردند صرف کردی دهقان گفت هرچه تقدیر
شده برنگردد و نصیب کسیرا کسی نخورد مرد مؤمنی از گرد راه رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز سرانجام
طعام نکرده است بهتر اینستکه این طعامرا برای او ببرم با او دلیر است با او آشنا شوم تا هرچه پارهٔ که خرید
کند من دهقانی کرده مزد بستانم و نیز نظر در این آیهٔ کریمه کردم که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده ویؤثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه آن طعامرا بآن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود و من با بر بر
نفس زیانکار نهام که گفته اند **مصراع** رنج خود در راحت یاران طلب چون سلطان از واقعه آگاه شد دانست
که آنچه در روز الست مقدر شده کسیرا در تغیر و تبدیل او اختیاری نیست سلطان برخواست و مرد دهقان را در
بغل گرفت و گفت ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیدهٔ داورا وداع کرد و برفت و این مثل از ابو العلا
مانده **دهم در حرف با** این مثل مذکور شد **مصراع** پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت تمثیل بیاوریم
آورده اند که صعوهٔ در کنار دریا در بالای درختی آشیانه داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود و هر روز
در کنار دریا میآمد و آب میخورد و در سایه آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود بدان درخت مالیدی و
درخت را بحرکت آوردی و بچگان آن مرغ از حرکت رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان خود را هر رنج و تعب
دید گفت فیل مرا دشمنست باید که دشمنرا از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گفته اند
بیت گر بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر راز دست مده و دیگر گفته اند که از یکدست صدا برنخیزد پس در

در اینکار همدستی میباید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند بی پیر مرو تو در
خرابات هرچند سکندر زمانی مرا پیش مهتر پشها باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت باید کرد که گفته اند
شعر رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید که هرکسی عقل و تدبیری دارد که گفته اند که از سوزن کوتاه قد
کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر آنکه پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشها رفت
و گفت یار عزیز مرا بتو حاجتی هست که گفته اند **ع** کار افتاده را یاری هم از یاران رسد اگرچه پیش ازین در
میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمهٔ بچگان خود مینمودیم در اینوقت با شما صلح میکنیم تو مهتر
و سردار ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهم و بحاجتی آمدم گفت خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجتست
که منحصر بمدد پشهاست **نظم** از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جایگه پای دوستی در میان آ
آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روزگاری نگاه باید داشت
که بکار دوست آید الحال میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل بازگفت و گفت اگر بچگان من ضایع
شدند و از تو مدد و یاری میخواهم که ترا با لشکرت بر چشم و گوش او فرو برم و لشکر خود را بفرمائی که بچشم و گوش
او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر پشها قبول کرد و گفت اینکار سهل است اگر بار الهست
در ساعت مهتر پشها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و بچشم و یکرو نیش میزدند تا آنکه خون جاری



شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمهٔ حال بازگفت که بعد ازین میان ما و شما صلح است و نزاعی نیست
و شرط میکنم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مدد مگسان چه آید صعوه گفت

مراد من آنست چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر آینه از ما برآید که جان بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید و طعمهٔ خود کنید و بالای زخم سرگین بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت بهر یکسان با فوج خود بر چشم و گوش او فرود آمدند و بخشب دیگر روز بر آن جراحتها سرگین بیانداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شد و نابینا گشت و بجا نمیتوانست رفت صعوه گفت در اینقدر بارهٔ انتقام خود کشیدم امّا حیله باید کرد که بیکبارگی هلاک گردد آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت بیک مدد تو مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی هست بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانچه عادت شما است با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز شده است که فیل کور شده و راه آب نمیداند تشنه است بانگ و صدای شما با آب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد غرق شود در آنوقت از شر او ایمن گردیم پس غوک در وقت سحر با یاران خود در موضعیکه بسیار عمیق بود رفتند و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی بی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید پای در آب نهاد و فرو رفت و غرق شد و این مثل در میان مردم مثل گشت مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را و این مثل از برای آن آوردم که مرد آگاه باید که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد هر چند خورد باشد بزرگ داند چنانکه در مثلها گویند دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند که هزار دوست کمست و یکدشمن بسیار و آتش اگرچه اندکست امّا هرچه باو تلاقی شود بسوزد و شرارهٔ او جایرا بسوزد غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این مثل پشه و پیل پندگیری شیخ سعدی گفته اند نظم پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگانرا چه فتد اتفاق شیر ژیانرا بدرانند پوست دیگر در حرف با این مثل مذکور شد که ابخل من مادر ابو عبیده گفت این مثل در میان عرب مشهور و معروف است امّا سبب و مطلب چیست شخصی گفت که در تاریخ آمده که شخصی بود از بنی هلال که ببخل مشهور و معروف بود او را مادر گفتندی و گویند چون شتر خود در آب میدادند از چاهیکه آب میکشید در کنار چاه حوضی بود در آنجا میریخت و وقتیکه شتران سیراب میشدند آبیکه در ته حوض مانده بود در آنجا نجاست میکرد و بدست تمام حوض را میاندود و ملوث میکرد تا کسی دیگر شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست شتران خود را آب دهد آب که میکشید و بدرون حوض میریخت و میشست و باز بهزار محنت آب میکشید و شتران را آب میداد و باز اندک آبی که باقی میماند آن عمل زشت میکرد و بنجاست میاندود و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که تشنه میماندند بر میچیدند و بدست و پا یکسان میکرد با خاک تا کسی از برای سوزانیدن بر نچینند بخل او بدین غایت بود با این جهة او را ابخل مادر گفتندی و بدین نام مثل زدند

مثل

تمثیل آورده اند که شخصی بخیل ترک وطن کرده و راه

آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا و وادی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس دیگر برخورد و آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن بسبب جنسیت با هم خوش برآمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سر بگریبان خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند مرد اوّل گفت ای یاران شما را چه واقع شده که دست از جان خود کشیده و ترک وطن و خویشان خود نموده اید شما را چه رسیده است که محنت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از آن دو تن گفت بواسطهٔ آنکه در موضعی که من بودم صورتهای خوش و اداهای خام میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرده و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان کند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها نه بینم شاید که ازین رنج و الم و کدورت خلاص گردم هر ساعت زبانه میکشد و دل بیچاره الم میدید و ازین سبب جلای وطن کرده تا اینهارا نه بینم آن دیگری گفت سبحان الله مرا همین غیرت دامنگیر شده که از مکان مألوف در آمده و سر بصحرا نهاده ام و ندیده ام بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما بدرد منید من نیز مبتلا شده ام که ترک وطن کرده برآمدم و سرگردانم چون معلوم شد که آن هر سه تن باین رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده صحبت ایشان در گرفت که گفته اند الجنس مع الجنس یمیل که از جنس جنس متاذی نشود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطهٔ زری یافتند هر سه تن با هم نشستند تا آن زر قسمت کنند پس هیچیک از غرق بخل و خست و رشک و حسد راضی نمی شدند که دیگری قسمت برد و بهره بردارد و متحیر گشته نه همت آنکه از سر آن بگذرند که دیگری برد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب و یکروز در آن صحرا گرسنه ماندند و خواب بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدل داشتند کارشان فصل نیافت نظم کار دنیارا که سامانش نیست بیت دریائیکه پایانش نیست هر آمدن همتان افتاده اند اندر آن دردیکه درمانش نیست اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار آمده بود بدان موضع رسید که آن سه تن را دید که در صحرا نشسته اند پادشاه یکیرا فرستاد تا معلوم کند خادمی رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و بپادشاه عرض نمود که سه کس اند که بصفت بخل و حسد خود را میسازند و بدین سبب از وطن خود برآمده و خریطهٔ زری یافته و با هم جدل دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده اند یکشب و یکروز است که معطل مانده اند پادشاه گفت به ازین شکاری نیست از اسب فرود آمده آنها را طلبید و گفت اوّل شما صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه مرتبه اید بقدر استعداد آن زر را قسمت کنم یکی گفت ای ملک حسد باین مرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد و آسوده شود آن دیگری گفت که تو ازین هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست که اگر یکی با دیگران احسان کند و از مال خود دیگریرا بنوازد مرا بد آید که چرا آن شخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما هر دو ازینکار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی شما بیجاست باری من چنانم

نه هرگز بتوانم دید که کسی در حق من نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت
تحیّر بدندان گرفت و عجب ماند و از ملاقات آن تبه روزگاران رقم شقاوت أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر لوح صفات
ایشان لایح بود متحیّر شد قوله تعالی فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْ عَذَابِ يَوْمٍ أَلِيمٍ ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرام
است و هر یکرا عقوبتی لازم است که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد آنکه نخواهد که بکسی نیکی کند پاداشش
همانکه از دولت مکافات بی بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اولاً
او را از قید وجود خلاص باید کرد و بار محنت از دوش و جان وی را او باید برد و آن دیگریکه بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق
آنستکه بانواع عذاب و عقوبت معذّب باشد و مدّتهای مدید در چنگال عذاب و عقوبت گرفتار و طعمه عذاب بچشد
تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ گرفتار گردد پس فرمود که شخص اوّلرا سر و پا برهنه
بی زاد و توشه در آنصحرا دست بسته سر دهند نظم آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر
درختی کو نباشد میوه دار از برش باید بپیراستن و آنکه دوّیم را فرمود که تیغ بید ریغ بر داشته از
رنج بخل و حسد خلاص کنند و شخص سیّم را فرمود برهنه کرده و دستش را بر عقب بسته قطران بر او مالیده
در آفتاب افکنند تا بعد از مدّتی بزاری هلاک شد و بشامت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند
نظم آن دردکه درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است الغرض این تمثیل برای آن
آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیم تر از بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته
از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا
در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی اینطایفه و مردم خسیس و رذل و لئیم دون
همت گریزان باشی چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده است مِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ چون کلام معجز بیان ترا پند
و موعظه کافیست نظم درین غصّه جان میدهد هر دمی که هرچه دارد وجود آن بخیل و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که الْحَسَدُ يَأْكُلُ الْحَسَنَاتِ كَمَا تَأْكُلُ النَّارُ الْحَطَبَ یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیراکه در حسد ضرر حاسد را بغصّه و میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم علیه السلام حسد برد
بسبب آنحسد لعنت برای خود حاصل کرد و بر آدم رفعت و هدایت و قربت افزود و حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام فرموده که آنانیکه لایق مصاحبت و همنشینی نیستند بخیلان و حاسدانند و همین در وصف حاسدان
بس است که حق تعالی فرموده وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ پس از شرّ حاسدان و بخیلان پناه برب الجلیل برید و بخل
و حسد بر کسی نبرید که اوّل گناهیکه در آسمان و زمین کرده شده از حسد و بخل بود که شیطان در آسمان بر آدم علیه
السلام حسد برد و بلعنت خدا گرفتار شد و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام برد و آنحضرترا شهید کرد

و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده السَّخِيُّ فِي جِوَارِ اللهِ وَأَنَا رَفِيقُهُ وَالْبَخِيلُ فِي النَّارِ وَرَفِيقُهُ إِبْلِيسُ علیه اللعنه
نظم هست جنت آنکسی را کو سخی است وانکسی کو بخل ورزد دوزخی است تمثیل آورده اند که مردی بود
با مال بینهایت و ببخل و حسد مشهور بود و کار او بجائی رسیده بود که اگر مثلاً کسی بدیدن او رفتی و چیزی طلبیدی
تا سه روز او را درد سر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و
در کمال ملاحت و فراست بود و آن پدر دختر یکه نان شب و یکه نان روز وظیفهٔ او کرده بود تا روزی یکه
نان در دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که کجاست بندهٔ خدائیکه از برای رضای خدا دست
دراز کند و پارچهٔ نانی بدهد که یکشب و یکروز است که چیزی نخورده ام و طفلان دارم نیز گرسنه اند آن دختر گفت
امروز وظیفهٔ خود را در راه خدا باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و تحمّل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هرکه دست
دراز کند و چیزی بمستحق بدهد پس دستی را بدست خدا داده است و یکی را ده عوض بیابد پس هیچ بهتر ازین
نیست که این ته نانرا بدین درویش دهم و دختر نانیکه در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیل از در رسید
در دست آن درویش نانرا دید بشناخت گفت ای درویش این نان خانه منست که بتو داد گفت دختری در اینخانه این نانرا
بمن داد آنمرد نانرا بگرفت و بدرون خانه برد و دلش بطپش آمد و رنگش از صورت پریده زبان در کام خشک شده بدختر
گفت ای دختر نابرخوردار این عمل چه بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر تو ده ته نان وظیفهٔ من کرده
من از برای رضای خدا یکیرا تصدق کرده و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که بمراد دل
من نیستی چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی و ترا تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند
بعد از آن پرسید که این ته نانرا بکدام دست دادی گفت بدست راست این صدقه را دادم آن بخیل گفت
این دست را که از برای رضای خدا بآن تصدق کردی من آنرا قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف
فرمان و سخن من نکنی پس آنمرد دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست آن مظلومه را ببرید و در آنصحرای بی آب
و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد ترا خواهم آورد آن
مظلومه بال سوخته سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که پدر از برای ته نان چه کرد بامید وعدهٔ تو که یکرا ده
عوض بیابم بریده شد درین بیابان بی آب و نان حیران و پریشان مانده ام ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس
غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم تو قادر و توانائی پدر مرا معیوب کرد و دوای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند
آن مغموره مظلومه در این مناجات بود ناگاه آوازی شنید که فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ مهراعی با در دست باز تا بدرمان
برسی ناگاه از طرفی جوش و خروش برخواست پادشاه آنشهر بشکار میرفت چون پادشاه بدآنجا رسید دید عورتی
افتاده و خون از او روان گشته پادشاه خود را باو رسانیده دختری دید در آن بیابان تنها نشسته و ناله و

زاری دارد و با حضرت حق تعمٰ مناجات میکند پادشاه عادل خداترس بود آنحال بدید از اسب فرود آمد و
گفت ای بنده خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی دختر دست بریده را نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه
گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود و این آهو بنظر در آید
حکمت باریتعمٰ درین بوده پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از برای رضای خدا دراز گردد
چنین نخواهد ماند درین سرّی و حکمتی خواهد بود مصرع در پس پرده بسی واقعها پنهان است دختر گفت من تن
بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و درین بلا صبر و شکر میکنم پادشاه
چون اینکلام بشنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست
تو مرا بپدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا یک پسر است خدایتعالی محبت ترا چندان در دل من پرساخت
که هزار بار ترا از پسر خود دوست تر دارم درین سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که بیرادر
بر سر پا کردند و جراحانرا طلبیده دست دختر را ببستند آنگاه محفّه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه
گفت ای فرزند هر چه از مال دنیا خواهی میسّر است و خدایتعمٰ بتو داده است و اختیاری و همه موجود است الّا
دستی که از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست بریدهٔ ترا بازدهد
بعد از آن شربت و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و دلتسلّی میداد
پس پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بواسطهٔ به پسر خود عقد ببندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا
وسوسه کند اگر توقف کنم پسر به بیدستی دختر اطلاع یابد آنوقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بد است ولیکن در
کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست تعجیل نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند
چون هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد بایدبست چون پادشاه بخانه آمد و گفت ای فرزند دلبند من امروز
در صحرا دختری در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت دیدم که در حسن و جمال در عصر خود
ثانی ندارد و حق تعمٰ مرا در حق او مهربان گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با وی شرط کرده ام که ترا در عقد نکاح
پسر خود در آورم الکنون عقد بسته همراه خود آوردم رضای خدا و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را
در آغوش در آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه فرمائی قبول دارم و رضای حق بجا بیاورم و فرمانبر دارم
پادشاه خوشحال شد و فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر قیمتی که باشد بدر آرند پادشاه بدست خود جواهر
و زرّین در دختر پوشانید و در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن و
جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از من
آمد از تقصیر نکردم امّا دست ترا درست کردن بدست خداست و او قادر است چو دست از برای خدا دراز کردی

و پدر بخیل تو بریده است او دستگیر و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمدند و بدایگان فرمود که آنچه گفتگو پسر با
دختر بکند برای من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش بردند آن پادشاه مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود
نیز برخواسته بمکان پدر رفت و در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر
اطلاع پیدا کند و حرفی بگوید او را تسلّی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست
و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل شد
و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانو ازین حلویات و نبات که هست بدست خود چیزی بردار و بدست
من ده دختر بدست چپ پارهٔ از آن شیرینی پیش شهزاده آورد و بشاهزاده داد و چون شاهزاده به بیدستی دختر
مطلع نبود گفت پدر بواسطهٔ من زنی آورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق سبحانه
وتعمٰ زنانرا از پهلوی چپ آفریده بنابر آن از چپ بنا کردم تا از راست باتمام برسد شاهزاده را از جواب
لایق و موافق او خوش آمده و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشهٔ خلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه
بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرده بسوز دل بنالید و گفت ای پست
کننده همه مبنیها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی اینده ست اگر برضای تو بریده شد و پدر بخیل برید
پس بلطف و کرم خود دست بریدهٔ مرا درست کن که تو بر همه چیز قادر و توانائی یا دلیل المتحیّرین یا ارحم الرّاحمین
مرا در پیش شوهر شرمنده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات درین مناجات بود که از گوشهٔ خانه آوازی
شنید که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز
کردی و تصدق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدای تعمٰ
را مشاهده کن چو دختر دست بیرون آورد و دستش درست شده بود در ساعت سجدهٔ شکر بجا آورده شادمان
پیش شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده اینمقالرا شنید و آنحال مشاهده نمود
بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در اینوقت بر من دعا کن که مستجاب است
پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت ای معصومه بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرد که حقیقت متقدمه
گذشته خود را با پسر بگو دختر حال و مقال باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر
بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت
مسبب الاسباب بدین سبب مرا بدین درجهٔ عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاه را الساعه وقت من
رسانید و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای اینست که بدانی که صدقه با خلاص
هر که در دنیا ظاهر گرداند بثمرهٔ عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم تر در عقوبت

خواهد بود که کریم

در دنیا و آخرت بخیل ست و بخیل یکی از یاران شیطان است **باب سیم** در امثال حرف تاء تا
هرسندت نکو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در تا بتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد
تا تنور گرم است نان توان بست تا مار راست نشود بسوراخ نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری
بغمگساری نرسی تا نقش است بخش است تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته
بندی کرده است این کنایه از جنس فرزندان باشد مثالش انوری گوید در احسان بزن که باز کنند بو الحسن را
چه تخته بند کنند تخته از زیر بالش کشیده کنایه از فریب دادن و اقرار کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان
نتوان زد بگزاف ترتیب خود کردن پنبه خائیدنست تیری بتاریکی میزند تیر از پی تیر میفرستد تیرزدی ترکش
کرده تیر میاندازد تیر را پنهان میکند تیرش بر نشانه خورده است تیری که از کمان برفت بر نگردد تیر او را
تلواسه میکند تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن و بر بلغ افزا تواضع ز گردن فرازان نکو است تنگ
میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش نظامی گوید نه آن تنگ
چشم است بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان تریاکش رسیده تا چه از غلاف بیرون آید تنها بقاضی
میرود تنها خور برادر شیطان است تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است تنگ چشمیت تردستی
کنایه از چابکی و چالاکی باشد مثالش سروری گوید بتردستی اگر صورت کشیدی گل معنی از آن صورت دمیدی
تر زبان یعنی بشیرین زبانی کار از پیش میبرد تر شده است یعنی ترازوی هر دو سر قلابست ترک راه بده
نمیداد ند گفت تیر و ترکش بر انجا نه ریش برید ترکی تمام شد ترکتازی میکند یعنی بجبر و ستم از مردم چیزی
میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز بجد گلیمت بکن پا دراز تن پرور است
ترت و بروت کرده است تعجیل و شتاب برادر بلیا است تعجیل کننده پیرو شیطان است تعجیل بد است و
لیکن در کار خیر نکو است بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهلبیت علیهم السلام ترغیب بسیار ظاهر میشود
و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که اِذا هَمَّ اَحَدُکُم بِخَیرٍ اَو صِلَةٍ فَاِنَّ عَن یَمینِهِ شَیطانَینِ
فَلیُبادِر حَتّی لا یَکُفّاهُ عَن ذالِکَ یعنی هرگاه قصد نماید شخصی از شما عمل خیر از و صادر شود تا نیکوئی بشخصی
نماید خواه بزبان خواه بدست از خویش یا بیگانه پس بدان تحقیق که از راست و چپ او دو شیطان اند که او را
پشیمان کردانند پس شتاب و تعجیل و خالی آند و شیطان نماید و زود تر بفعل آورد تا شیطان بوی دست
نیابد و او را از اینکار پشیمان کند و هم روایتست از امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه قصد کار خیر نمودی پس
زود تر آنرا بجای آوری زیراکه تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست از آنحضرت که تحقیق که خدای
تعالی دوست میدارد از عملهای خیر آن عملی که چون قصد آن کند فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از ا

که در مثلها گویند تعجیل بد است و در خیر نیکو بست **فصل** در حرف تاء این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی سرکاری
و در قرآن مجید فرموده فَاِذا عَزَمتَ فَتَوَکَّل عَلَی اللّهِ اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ المُتَوَکِّلینَ پس هرکه توکل کند باید و استوار باشد و بنفس
ساکن بود بر بست و منیت چنانچه در قرآن مجید مثل زده مَثَلُ الَّذینَ یُنفِقونَ اَموالَهُم فی سَبیلِ اللّهِ الی آخر آیه یعنی
مثل آنکسانیکه بی شائبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه
خدای تعالی بلکه همه مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بر وید هفت خوشه باین نوع که هفت
شعبه از اصل او منشعب گردد و بر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل داشته باشد و اگر اراده
خدای تعالی باشد آنرا زیاده میکند آن هفتصد را هفت هزار برای هرکه خواهد از نفقه کنندگان بدرستیکه خدای تعالی
بسیار بخشش است بر نفقه کنندگان و متوکلان و عالم بنیات ایشان ای عزیز بدانکه آنچه میخواهی و میطلبی اگر آن چیز
نامزد تست و روز اول سرنوشت تو شده البته بتو میرسد پس پای توکل از جا ده توسل بیرون مگذار که قسمت خود
خواهی یافت و در هر جائیکه باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هرجا که روی چون سایه از عقب تو روان و دوان
گردد که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نَحنُ قَسَمنا بَینَهُم مَعیشَتَهُم و اگر آنچیز
نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و از پی او بتازی هرگز باو نرسی و
او را نیابی و هرچه در روز ازل مقدر شده بر نگردد و قال اللّه تعالی قُضِیَ الاَمرُ الَّذی فیهِ تَستَفتِیانِ و بر قضا و قدر
کسی تصرف نتوان کرد و اختیاری ندارد پس بجای رزق مقدر سعی و تردد هیچ نفعی ندارد قوله تعالی و لا تَبدیلَ لِخَلقِ اللّهِ
نظم آنچه نصیب است نرسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید
کشید در مقام توکل تمثیلی یاد دریم **تمثیل** آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی
نیز در آن کشتی بود چند روزی رفته بمیان دریا رسیدند ناگاه از هوا آوازی برآمد و هاتفی ندا در داد که کیست
شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم در راه خدا بدهد و درین دریا اندازد تا او را پندی بیاموزیم که در وقت بلا و ترنج
دریا و بیم هلاکت دستگیر و ممد او بوده و در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس
قدرت و جرأت نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه با این ندا در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار درهم
در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند و این ندا دادن هاتف
بی سری نیست و چون کلام حق است بی نتیجه نخواهد بود و گفته اند صدقه رد بلاست و هیچ بهتر ازین نیست که به
موجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده درین دریا اندازم که رد بلا شود
و در عوض از حق تعالی بمضمون آیه کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند نظم تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص بمقتضای آنکه جوینده یابنده است این هزار درهم

رابده هزار درهم سودا میکنم و بوعدهٔ خدا امیدوارم چنانچه فرموده است مَن جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها
یکیرا ده بیابم پس زودتر باید که این فعل خیر بجا بیاورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی
آمده همیانرا از کمر باز کرده و توکل بوعدهٔ او کرده که هزار درهم اکه پانصد تومان این روزگار باشد بدریا
انداخت چون اهل کشتی آنحال مشاهده نمودند همه زبان بطعن او گشودند و او را ملامت مینمودند که ای
بردبعقل وای ابله نادان تو دیوانه شدهٔ که زر نقد خود را به نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ
عاقل اینکار نکرده و درویش سوداگر را نمیدانی گفت ای یاران من من مال خود را ضایع نکردم سودا و
معامله با کسی کرده ام که یکی ده و ده صد بیش نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه عمل نمودم از سر صدق
و اخلاص و توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیرهٔ دنیا و آخرت ساختم قوله تعالی ما عندکم ینفد
و ما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حقست و شکی و شبههٔ در این نیست و مال من پیش او باقی خواهد
بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من اختیار مال خود داشتم در راه
خدا تصدق کردم در این گفتگو بودند که ناگاه بادی عظیم برخاست و کشتیرا بحرکت در آورد و کوه
کوه موج بجنبش در آمد آنمردم همه از ترس و واهمه پیش حبیب دویدند و گفتند که ما بد کردیم که ترا طعنه
زدیم بدست و پای او افتادند و گفتند الحال ما را اگر بفرمائی تمام مال خود را از کشتی است بدریا اندازیم
و برضای خدا تصدق کنیم گفت صدقه اینزمان سودی ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود الحال چه فایده
مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه لاریبی شنیدند میباید عمل کنید
الحال چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و بشکست ناگاه همان هاتف باز
ندا در داد که آنکس که از روی اخلاص توکل کرده و هزار درهم در راه خدا داده و بنده خریده که در وقت بلا
دستگیرش باشد پس اگر میخواهی ازین بلا دستگیر غنا نجات یابی در بالای تخته پارهٔ بنشین و توکل بخدا کرده این
آیه کریمه بخوان و بر خود بدم وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجاً وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِبُ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُه
اِنَّ اللهَ بالِغُ اَمرِهِ قَد جَعَلَ اللهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدراً که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بحر و برو
هر که هر روز مداومت نماید باین آیه در آن روز از بلیات و آفات ایمن باشد چون حبیب این ندا شنید در بالای
تخته بدین آیه مداومت مینمود تا بعد از یکشب دیگر تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمد
و سجدهٔ شکر بجا آورد و در آن جزیره سیر میکرد آبهای روان و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی
دید و قصری در میان جزیره بدید پیش رفت در بالای قصر دختری دید چون ماه شب چهارده از افق منظر سر
بر آورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در دل خضر دریا میانداخت چو

حبیب آنجمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قران میکند حبیب سلام کرد آن دختر با حسن وجهی سلام
او را جواب داد و از یکدیگر احوال پرسید دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت داشت و مرا
بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتیکه سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان
برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه خورد و بشکست آنچه از نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط
جدا نگاه میداشت پدرم آنرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پارهٔ نشستیم و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از
دو شبانه روز بحکم خدا باد ما را باین جزیره آورد و درین چند روز برحمت ایزدی پیوست و در میان این دریا
کوهیست و دیوی درین کوه جا دارد روزی مرا در بالای این قصر دید عاشق من شده است و هر سه روز یکبار ازین دریا
میآید و با من عشقبازی میکند و بلاعبه و ملاعبه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید الحمد لله بآن مطلب که
از خواص انسانیست قادر نیست و امروز وعدهٔ آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای
جوان حال مصلحت در آنست که بگوشهٔ روی و خود را در کناری کشی و ازین دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان
شوی مبادا که ترا هلاک کند و هرگز از آدمی باین مکان نیاید که مکان دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت
خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز تواناست چون او کافر است بآیات قرآنی او را دفع میتوان کرد
و من توکل بلطف و کرم او کردم و با و پناه برده بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای جوان خدای تعالی فرموده که و
لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت که این دشمن قویست نظم گرچه کس بی اجل
نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها اینمعامله مشت و درفش است سهل نباید گرفت حبیب گفت حقتعالی بر دشمن قوی
دست قادر است و من هزار دینار داده ام و بندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در وقت بلا در روز غنا دست
گیر من بود اگر ازین دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است
تو دل ازین اندیشه فارغ دار و بتلاوت قران مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است درین گفتگو بودند که ناگاه از
میان دریا دودی تاریکی برخاست دختر گفت ای جوان رحم بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد
حبیب گفت بقدرت خدای قادر شدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت
کرد و شروع در آیهٔ کریمه نمود و میخواند و بطرف دیو میدمید دختر در بالای قصر میدید و مشاهده میکرد ناگاه
دید که گویا کوهیرا مانند کاه آتش زدند تمامی روی دریا از سیاهی دود تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند
آن دختر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر بگشود و در باز کرد و بدست و پای حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک
خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب سوخت و من از برکت این آیهٔ کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی
از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را با و داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو بآیات بینات

کلام خدا ظاهر شده و وعده او بفعل آمده و هزار درهم که در راه خدا دادی و تصدق کردی اینک هزار برابر آن
بتو داده و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیه کریمه من نیز نجات یافتم الحال آنچه توانی ازین جنس
نفیس از نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند و جمع
میکردند دختر گفت هرکه بفتنش بتوکل کشید چهره مقصود برو نمود بدید حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت که
باعث نجات و خلاص تو شدم و یافتن اینمال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفعل آمد آنگاه
دختر سجده شکر بجای آورده گفت امیدها در ناامیدیست و من از همه جا مأیوس گشته ناامید شده بودم که گذار
آدمی هرگز باینمکان نیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و نیش ماهست که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود
بکردگار گذاشته صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد و رفیق تنهائی من
تلاوت قرآن مجید بود حبیب از دختر این سخنان بشنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله نظم نومید مشو که
ناامید نماند درغم روزگار جاوید نماند درین گفتگو بودند که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد
خود را بعلامتی باهل کشتی رسانیدند ملاحان در کنار دریا علامتی دیدند بناخدا خبر دادند ناخدا از زورقی با چند
ملاح بآنساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از احوال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق
انداختند و با حبیب و دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را بشناخت چون حبیب مرد متقی
و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم شد اتفاقا ناخدا برادرزاده
بازرگان بود عم زاده خود را بشناخت و یکدیگر را دریافتند و بر حبیب آفرین کردند دختر حسب حال خود باز
گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده ببالای قصر رفتند و جمیع مال
و اسباب را هرچه بود در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بینهایت روانه شدند چون بصره رسیدند
اقوام دختر شنیدند همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بستند و در نکاح
حبیب در آوردند اینهمه از اثر توکل و نتیجه اخلاص است و تصدق بود و از آن زر و مال هزار سرا و مدرسه و مسجد
و خانقاه و پل و رباطها بساخت ایعزیز من اینمثل از برای آن آوردم تا بدانی که هیچ بدرقه و سلاحی جهت ترس
و خوف در بلا و محنت و درماندگی و مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و
یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و دفع شیطان
نیست و این تمثیل برای آنستکه برادر مؤمن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایه سعادت
دین و دنیای وی باشد و بهر دو سرا کام روا گردد نظم کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص بتوان گشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق

روزی از خزانه حضرت نعم الوکیل باید جست و دیده توکل بفیاضی او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خلق جهان
او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار پیش متوکل باشد تصرف او در آنمال چون تصرف امینی باشد که آنرا بر سر آنمال
گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند بقا و فنای آنمال پیش اهل بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق آن
مال مامور و مطیع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود
و بخواهش او نبود و بدان که هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قال الرسول صلی الله علیه و آله
القناعة کنز لا یفنی یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی نشود و خالی
نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هرجا که باشد باو میرسد پس
باید که متوکل جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم و محنت
و صبر نماید که هرکه توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دوام در عیش باشد و براحت ابد مدت مقرون گردد
آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حق تعالی با من خطاب فرموده که من لم یرض بقضائی و لم
یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی نظم آنکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد شاکر او اندر
رضا یا که صبری نیست او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده
اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف
اشرف مرد متوکل پرهیزکاری هست که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره گرفته
و دوام با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده مسکینان را مینوازد و دست
گیری محتاجان میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخص لازم است
چون باین نیت بآنجا رفتم گفتند که آنشیخ در این روزها برحمت حق واصل شد نشان روضه پرسیدم و بر سر قبر او
رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مؤمن
متوحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم که ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از
بهر چیست گفت این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که درین عصر مثل خود نداشت و درین روزها
بجوار حق پیوست مرا طفلان هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز را مهمانی از راه رسیده
و من سخت بینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود را فیضی میباشد و این مبارک دائم
دستگیری فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نمیبرم و درد افلاس خود را هرگز پیش کس
اظهار نمیتوانم کرد و باز باینجا آمدم تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح
این مؤمن متوحد مددحال شود و توشه راهی بمن رسد چون اینکلام از آنمرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر

اونشستم و سورهٔ فاتحه و واقعه خواندم و پاره گریستم فرحی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا با من یکدرهم
پیش نبود در آورده به نیت هدیه آنمرد متوفی بآندرویش دادم پس درویش شکر خدای بجا آورده دعا کرد و در روی
بقبر آنشیخ آورده گفت الشیخ بزرگوار این هم از فیض قبر تست که رسید که چنانچه در حیات محتاجانرا دستگیری
میکردی و درویشانرا میتواختی در ممات هم محروم نمیکنی و نوازش میکنی از سر قبر او برخواسته بیرون آمدم
آندرویش گفت ای بندهٔ خدا اینده رسرا بچه عنوان بمن دادی گفتم ایرا دو نصف آنرا در راه خدا بتو دادم و
نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتیکه ترا فتوحی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه بگومی دادن
زیاده از تصدق و ایثار است تا بهر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ متوفی در این باب
مکرر این آیه کریمه میخواندند قوله تعالی انّ المصّدّقین والمصّدّقات واقرضوا الله قرضاً حسناً یضاعف لهم ولهم اجرٌ
کریم چون این آیه را از آندرویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم که به
قرض حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویشرا وداع کرده و به
وثاق خود رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم و در
همانشب شیخرا بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمد بوی بهشت بمشام من رسید گفت یا ابا سعید دیروز
کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحهٔ تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم که داشتی در راه خدا بآن
درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد
که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی در رضای حق بجای آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود
احتیاج توکل کرده از روی اخلاص و اعتقاد که بوعدهٔ خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از
روی اخلاص بآندرویش دادی و گرسنگی و فاقه صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها به نتیجه آن رسیدی
پس هر که نیکوئی در حق کسی کند از حق تعالی ده برابر آن بیابد مانند آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی نیت
خالص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای ابو سعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من
دعا برسان و بگو که در فلانمکان که نمازگاه من بود از جانب است زمین را بکنند آفتابه را در آنجا مدفون است
که صد درهم از مال خدا در آنجا هست بیرون آورده نصف آنزر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و یکدرهم
را بآندرویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داد و نصف دیگر بآندرویش برسان که او نیز بدر
توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشانه پرسیده بخانهٔ شیخ رفتم و فرزندانشرا دیدم
و حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست مرا گرفته بآنمکان بردند و آنمکانرا کاویدند و آنرا در آوردند و پیش
من نهادند من گفتم خوابرا حکمی نیست وارث شمائید گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرامست و بر شما حلال

پدر ما رحمه الله در حال ممات ایثار کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حال حیات چرا بخل کنیم این رزق
حق و مال درویش است و ما مزدوریم و بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آنزرها
برداشته بوثاق خود آمدند و سر آفتابه را گشودند خط مبارک آنشیخ بزرگوار برآمد و این آیه کریمه نوشته بود که و
یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پس آنزرا برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویشرا دیدم که
بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او نشستم و سورهٔ از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسهٔ زر پیش
درویش نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف آنزرها و دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل
شنیدی و بکنهش رسیدی الحال نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایرهٔ صدق و اخلاص بیرون مگذار
و در مقام توکل ثابت قدم باش و صدق نیت با ارادت قرین ساز تا از نتیجهٔ دین و دنیا بهره مند گردی سهل
بن عبدالله فرموده که اول مقام توکل صبر است آنچنان باشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه
خودی خود را از میان بردار و خود را مانند مرده بیتدبیر تصور کند که در دست غسال داشته باشد و هر طرف که
خواهد بگرداند و آنمرده را تدبیر و تصرفی نیست و دیگر توکل و اعتماد و عنایت حق کردنست و هر که توکل بخدا کند
حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل مدد و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد
و دل خود را متعلق باو سازد و حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که کسیرا بچیز نبیند ترک لذات خود کند
که گفته اند مصرع رنج خود و راحت یاران طلب و آن چیز را که او خواهد ایثار کند تمثیل در توکل بادایم
از ذوالنون مصری پرسیدند که توکل ترا چگونه بهم رسید و از کجا یافتی گفت روزی در بیابان و صحرا میگشتم و تفرج میکردم
تا بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسوده ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد
برداشتم و دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود گفتم با خود این مرغک آب و دانه از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم
و متوجه بودم که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر گردید مرغک آب و دانه خورد
و پرواز کرد و بالای درخت نشست از آنروز دانستم و مرا معلوم شد که روزی مخلوق شده مقدر است بهر نحوی
که باشد میگذرد و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آنروز تا حال در توکل نشسته ام هرگز غم روزی نخورم که روزی مقدر
میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته اند مصرع برای رزق مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل
ضامن روزیست هر جا که باشد میرساند مصرع ضامن روزی بود روزی رسان حق تعالی فرموده ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم میرسد گفتند اول در وقت طعام خوردن برای هر
لقمه بسم الله گفتن و در سر سفره از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته بتأنی خوردن
و نرم خائیدن و این بحقیقت دانی که این رزق تست بتو رسیده است و در خانه هر که باشد آهسته باید خورد که تندو شتاب

ضررهای بسیار دارد تاریکی دل بیاورد و نور چشم راکم و معده راخراب بسازد بدانکه نصیب کسی راکسی نمیخورد و رزق
نصیب تست نه تو نصیب رزق و نه روزی کسیرا توانی خورد و نه کسی نصیب تو پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد
و آنچه رزق تست بتو میرسد و در هرجا باشی بطلب تست پیش تو آید نظم بر سر هر دانه بنوشته عیان این بود
رزق فلان بن فلان رو توکل کن مشو بی پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ای مؤمن بدانکه بی
توکل بودن و شتاب کردن کار ضلالان است و بی صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر کار
رستکارانست و قرار و تمکین کار مردانست پس ای عاقل پیش سگی که نان اندازی اول آن سگ آن نانرا بو کند و بعد
از آن آهسته آهسته بخورد و پس متوکل آنست که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در این
مقام گفته نظم گر بسگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد سگ نه شیری چه باشد هر نان چندین شتاب پس هر که
در مقام صبر ثابت قدم و صاحب دم باشد دم و قدم را از دایرهٔ توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان
کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند
و از جانب چپ تو مار و گزندگان باید که در ذات تو تغیر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و
اهل بهشت را اگر مثل بینی که در بهشتند و بی نیازند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی
که این خوشتر از آن و آن سخت تر از این نه تو از متوکلانی متوکل کسیست که هرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن
بقضا در دهد دیگر پرسیدند از توکل گفت اول مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف
خود را از میان بردارد و دوم مقام توکل اعتماد بحق کردنست که هرکه توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی حاضر و همه جا
ناظر و ناصر دعای او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم از و پرسیدم که تو از
جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت جائیکه تو میروی گفتم بزاد و توشه چون میروی
گفت آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده اینراه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته در رضا بقضا داده
غم روزی و توشهٔ راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و حق شنیدن و از حق
فرا گرفتن و متوسل چون طفل شیرخواره باشد که بجز پستان مادر نداند **تمثیل** روایت کرده اند که یکی از مشایخ
بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرود و بشتاب میدوید چون باو
رسید دید که زنی عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود آن شیخ گمان برد
که آن زن بزاد و راحله است و عاجز مانده است و دست بجیب کرده بیست درهم درآورد که با آن عورت دهد گفت
ای عجوزه بگیر این خرج را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده باشی چارپائی برای خود کرایه کن و سوار شو
چون قافله فرود آمد بخیمهٔ ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن زر نگاه کرده نگرفت و دست بسوی آسمان دراز

کرده مشت زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود برآوردهٔ و من از هوا بگیرم تو براه خود برو که من بزر
محتاج نیستم و این آیه خواند قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشهٔ من با خداست و هرگز دست طلب
پیش مخلوقی دراز نکردم آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را بمعاینه دیدم
پس آن شیخ بعذر خواهی درآمد و گفت ای خواهر بخدائیکه او را میپرستی بگو که این رتبه را از کجا یافتی گفت از توکل و راستی در
و اخلاص خالص ای شیخ گفت الحاصل چون آنعورت را دیدم بدرجهٔ توکل رسیدم و از خلق رستم آورده اند که در
بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویهٔ توکل مقیم گشته هوا و هوسی که نفس لئیم داشت از سر انداخته
روز و شب بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحهٔ دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت
شبی گفت ای مرد تو بندگی خدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد بگفتهٔ او
التفات نکرد و از سجاده رو نگردانید آن شب آن مرد دید در واقعه که شخصی گفت در زیر فلان درخت بدرهٔ زری هست
بردار و خرج عیال خود کن حق تعالی آنرا روزی تو کرده است آن مرد التفات نکرد باز شب دوم همان واقعه را
دید آن مرد اینرا با زن خود گفت زن باضطراب درآمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر بدر آورد مرد گفت تا
وقت آن برسد زن رفت صورت واقعه را با مردی از همسایه گفت و گفت بیا تا باهم بپای آن درخت برویم و آن زر
را بیرون آوریم و باهم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت مشغول است و التفات نمی نماید با همسایه رفتند
و آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانهٔ ما بریم و این زر را قسمت میکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد
بدرهٔ زر را بخانه برد بقصد خیانت در بدره را بگشود که پارهٔ از آن زر بردارد و همه مار و عقرب بنظرش آمد و گفت این
زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از و بکشم ببام خانهٔ خود آمده و آن بدرهٔ زر را بخانهٔ او انداخت تا مار و عقرب
در آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدرهٔ زر چه شد گفت از راه بام همه را بخانهٔ شما انداختم برو بر
دار که همه مار و عقرب است تو میخواستی با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدرهٔ زر افتاده است برداشت دید
که بدرهٔ پر از زر است صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آنحال مشاهده نمود و آن مقال شنید شکر
خدا کرده بزن گفت چون حق تعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب
کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید
کرد که او وکیل رزق است آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل است و عقیدهٔ نیت که حق
تعالی بتو داده نظم روزی چو از خزانهٔ خالق مقدر است دون همتی بود ز در خلق خواستن حدیث
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که فرموده است که چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا
برا بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق تعالی خطاب کند بجبرئیل علیه السلام که حاجت بنده مرا دیر برآورد و تأخیر

میکن که من دوست میدارم آواز او را و مرا خوش میآید و اندک تأخیر کن تا او دیگر مرا بخواند و چون بندهٔ نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را برآورد که آواز او مرا خوش نیاید

حدیث

روایتست که مالک انس گوید که در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی بود متوکل که همیشه در فکر و ذکر و یاد حق میبود و بازرگانی میکرد و حق را رفیق تنهائی و پیشهٔ خود کرده متوکل و متوسل بحق میبود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بود بدو رسید و تیغ کشیده ببازرگان دوید بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب از مال است پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از منست مراد من نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظهٔ امان ده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آن دزد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هرکه توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا را آموختم الحال دستگیری ندارم و در این صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست برداشت و این دعا بخواند اللّهم یا ذا العرش المجید یا مبدی یا معید یا فعالاً لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملاء ارکان عرشک و اسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا بخواند و بسجود رسید چون فارغ شد سواری بنظرش درآمد که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامهٔ سبزی بر سر آن دزد و او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و دید و حمله آورد و سوار آن دزد را بیک ضرب بدو نیمه کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاد مرد متوکل برخیز و دشمن خود را بکش گفت گفت من هرگز آدمی را کشته نتوانم دید خود چون توانم کشت آن سوار گفت مصرع ستم بر ستم پیشه عدلست و داد من دشمن ترا بکشتم و ترا خدای تعالی خلاص کرد و بازرگان گفت ای جوان تو چه کردی که در این وقت در این صحرا مدد و یاری من کردی گفت خدای تعالی مرا برای نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص که مرا بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بوده ام چون توکل بلطف و کرم او کردی و سه مرتبه این دعا را خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص برخواندی آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده است و این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای باز کردند و آن راز با آنها بود چون زبانهٔ آتش و شور در ملکوت افتاد و سه مرتبه که خواندی جبرئیل بمن ندا در داد که فلان کس غمزده و اندوهناک است زود او را دریاب و دشمن او را هلاک گردان که خالص تست بدانکه من آن

توکل و اخلاص توام که مرا دوست میداشتی الحال بحکم سبحانه بمدد و یاری تو آمده ام بازرگان سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که بمن فرمود که هرکرا غمی و المی و محنتی و حادثهٔ روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا را بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه را باز گفت آنحضرت گفت آری چنین است و مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و آن دعای اسماء الحسنی است که حضرت باریتعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانکه فرموده قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنستکه برادران متوکل و مؤمن و متوسل بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن نتیجه دارد و تا غافل نشوند

باب چهارم در بیان حرف ثاء

ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت پدید نمیشود ثانی اثنین عاج بن عنق است ثانی خود ندارد ثانی این و آن نباشد آن ثواب راه بخانهٔ خود میبرد ثمر از درخت بید نباید جست ثمر از فلانی برده ام ثمرهٔ دنیا نتیجه نبخشد ثمرهٔ دنیا سرورست یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی نماند و آخر غم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد و دایم هرگاه در نظر دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی یاد کند و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آن روز نه زن و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه یاور و نه مصاحب هیچکس در آن روز بفریاد نرسد الا عملی که موافق کردار او باشد و ایزد سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة بخاطر آورد و بنص قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری و دایم در کارسازی آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرت ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دایم در فکر غم هست و نیست و بود و نابود و طلب باقی مال نباشد و دایم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب و عتاب ایستادن روز قیامت یاد کند در دنیا بمال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا باشند در اینصورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند که ما یکثر عاقل فقط یعنی مرد عاقل برای آخرت در دنیا هرگز خوشحال نباشد ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنستکه برای هست و نیست و بود و نابود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک

بر کسی برد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه روز اوّل قسمت و نصیب اوست میرسد و حق تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در اینمعنی غم و اندوه خوردن رشک و حسد بردن عبث است و هیچ فایدهٔ ندارد و پس آنچه بتو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد و هر مال یا فیما بند و بال تست و خواهد بود و ناگاه پیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حالی مبین نیستی زهی ابله و نادان جماعتی بظلم و ستم و تعدّی و قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می بینند پند نگیرند و از بیعقلی و حرص فریب شیطان میخورند بیکباره قیامت و آخرت را فراموش کنند ای مؤمن از خواب غفلت بیدار شو و از غم دنیا آسوده شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز در پیش است و از کلام ملک علّام که در کلام مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و از حال و احوال مآل خود غافل مباش و این حیات عاریتی که بتو داده اند خیال که فرصت داری و مر اغنیمت دان و بر مال و منال این دنیا بازوال فریفته مشو و اعتماد منما که امور در پس پردهٔ قضا و قدر مستور است و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت

نظم آنقلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوفست منازل دراز

ای مؤمن صادق در این چند روزهٔ دنیا عمر عزیز را در لهو و لعب ضایع مگردان و خود را در خوراک و پوشاک تکلیف منما و در قید زینت و آسایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمهٔ هدی صلواة الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بودند چون در دنیا بسر بردند و چه بخوردند و چه میپوشیدند و از این راه چون رفتند اگر پیروی امام و مقتدای خود میکنی همین مواعظ و نصایح کافیست العاقل یکفیه الاشاره

تمثیل آورده اند که در ایّام ملغی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکار و در زاویهٔ توکّل و قناعت مسکن گرفته روزگار بردی تنگشد و دو روز چیزی نیافت که بخورد روز سیم بر لب جوئی وضو میساخت دید که سیبی آب میآورد آنرا از آب گرفت و بخورد و آوازی شنید که شخصی گفت که تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب را حلال دانستی چون این آواز شنید بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زد که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم پس بجانب بالای آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت که ما سه برادریم و هر سه در این باغ شریکیم من بحصّهٔ خود حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاه داشت چو نهوز شیرینشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید تا بعد از مسافت پنج فرسخ بدهی رسید و بدر خانهٔ او رفت و آنمرد او را می شناخت و آنچه لازمهٔ مهربانی بود با و کرد بعد از اطلاع او را بحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهیکه برادر سیم بود رسید پیش او رفت و احوال باز گفت آنمرد گفت ترا یکهفته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد

زاهد گفت که تو اوّل حصّه خود را از آن سیب حلال کن بعد از آن هر چه فرمائی منّت دارم گفت در حلال کردن آن اختیار با منست اگر خواهم حلال میکنم گفت پس آن حصّه را بمن بفروش گفت نمیفروشم تا یک کاری بکنی گفت آن کدام است گفت مرا دختریست که کور و نابیناست و لال و بیزبانست و دست و پا و گوش ندارد اگر تو او را قبول کنی و بعد نمائی آن حصّه را حلال میکنم و الّا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنین دختری را چکنم گفت همین است ناچار تن در داد پس دختر را عقد بسته با و داد زاهد چون دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در بالای تخت صحیح الاعضا نشسته بود گفت با من استهزا کردی همانا این عروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید گفت آنچه در باب دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح الاعضا است و سالم گفت ای زاهد دختر هیچ عیبی ندارد و آن عیوب که من گفتم مراد این بود که این دختر هرگز بچشم روی نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و از پا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدای تعالی این نعمترا بتو داده که من بغیر از این دختر فرزندی ندارم و این سامان و مال و اسباب همه متعلق بتو است و بفراغ بال بعبادت مشغول باش و از برکت توکّل بچنان نعمتی رسیده ای عزیز این تمثیل را برای آن آوردم تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری و توکّل سبب رستکاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس ای عزیز در اینباب تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در مدینهٔ منوّره مردی بود که همیشه بوی خوش از و آمدی یکی از و پرسید که ای جوانمرد از تو بوی خوش میآید گفت بلی قصّه من عجب قصّه ایست شیخ او را قسم داده پس او را بهر داشته بگوشهٔ خلوتی برد و گفت من در اوّل جوانی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی بدر دکان من آمدند و قدری متاع و قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شده برخواستند و گفتند که همراه ما بیا تا قیمت متاع بتو بدهیم من دکانرا قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانهٔ عالی رسیدیم ایشان بدرون رفتند بعد از ساعتی مرا طلبیدند من نیز باندرون رفتم خانهٔ دیدم از فروش و ظروف آراسته مرا نشانیدند و آنزن چادر از روی خود برداشته زنی دیدم در غایت حسن و جمال که خود را با نواع جواهر آراسته بود و آمد در پهلوی من نشست و بطرافت سخن گفتن در آمد و حاضری آوردند من با او خوردم بعد از آن گفت ای جوانمرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر نه از آن جنس در خانهٔ من بسیاراست چون مهربانیها از و دیدم نفس من با و میل کرد ناگاه الهامی بمن رسید که یکی گفت نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس عزم جزم کردم که مهربان کار در نیارم آنزن با من بدست بازی در آمده من با و ملتفت نشدم او دید که من مایل با و نمیشوم کنیزانرا گفت تا چوب بسیار آوردند و خود و ستا انداخت و مرا محکم بگرفت و کنیزانرا گفت تا مرا محکم ببستند که یا مراد حاصل میکنی یا ترا به هلاکت میرسانم من گفتم العورت اگر مرا ذره ذرّه کنی این فعل زشت را نخواهم کرد آخر الامر چوب بسیار بر من

چوبی بدست گیر چراغ پای خود را روشن ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سمن است که یاسمن پیدا
نیست چپ شده است باچپا افتاده چوکی کار نداشت کاردی بر خود زد جفت کرده است
جفت وطاق میسازد جنگ اوّل به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب زبانست چرب پهلواست
جل برکول نهاده است چرب دستایست جامه دندان گرفت جائیکه نمک خوردی نمکدان مشکن
پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود
بود از جائیکه وطنش بود به نیشابور آمده وکم خرجی شده با خود گفت حالا دستبردی میباید زد اگر بخانهٔ
درویشان ومسکینان روم چیزی بدست من نخواهد آمد چون بار کشم بار نگاری باشد باری خود را بخانهٔ سلاطین
باید زد که استاد من گفته است جوینده یابنده است واز آنجا بمنزل خود رفته پارهٔ رخوتی که داشت
برده بگرو گذاشت وبیل واسباب نقب زنی هرچه بود همه را بخرید چون شب شد بخندق در آمد وشروع به نقب
زنی نموده وخاک آنرا با توبره بیرون میآورد وپراکنده میکرد تا سه شب بپای خزانه رسید واز خزانه
سر بیرون کرد از نقود وجواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده ودر نقب جمع نموده باز بخزانه رفت
تا از جواهرات دیگر بیرون آورد ناگاه چیز براقی درخشید واز بالای منظر بنظرش در آمد که مهتاب بر آن تابیده
از روشنی آن تمام خزانه روشن شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغ است پس آنرا برداشت وبمساس
دست معلوم نکرد وبر زبان مالید وآب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد وگفت آه که همه رنج
من ضایع شد این چه بود که من در حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را
چگونه برم همانا نصیب من در این مال نبود که اینهمه رنج وتعب بکشم آخر کار باینجا رسید دریغ من ضایع شود لیکن
رعایت نمک کردن لازم است که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن
جواهر ونقود هیچ تصرف نکرد چون صبح بود نتوانست که آنمال را از خزانه برد همچنان بر در نقب گذاشت وبا دست
تهی بیرون رفت چون صبح روشن شد خزانه دار بخزانه در آمد سر صندوقها را گشاده دید فریاد وشورش بر
آورد وشاه خبردار شد پرسید که چه واقع شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد وراه نقب را دید
جمعی را فرستاد خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده دزد پیدا نیست پس گفت تا مال را بخزانه آوردند منادی
دیوان فرمود تا ندا کنند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود وهر حاجتیکه دارد از شاه بخواهد آن زن
چون این منادی بشنید بخدمت پادشاه آمد وگفت اینکار من کرده ام ونمک تو سد راه من گردیده سنگ بر
پای من زده وصورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاد شد وگفت تو در این چند روز بدین شهر آمدهٔ
نمک مرا کجا خوردی آنشاه دزد گفت دقیقه بار دویم داخل خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم

تمثیل

بر

برداشتم وبمساس دست معلوم نکردم زبان بر آن مالیدم وآب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استاد مرا همیشه
میگفت که حق نمک را بجا میباید آورد اگرچه نمک باشد یک انگشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست تهی
بیرون آمدم ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح عادت کنی
هر کاری بمردی وهر مردی بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی نظم هرکه در راه بد قدم تازد خویش را خوار و
متهم سازد چرا از حلال گذشته وبحرام پیوستهٔ گفت از صحبت وهمنشینی بدان مخالطت ایشان در من سرایت
کرده چنانکه گفته اند مصراع آلوچه با آلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند نظم
همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل ودین بیفزاید ملک او را به پند ونصیحت توبه داد ونوازش کرد تا آنکه محرم
راز ملک شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی وسرگذشتی داری واز استاد خاطر باشد بیان کن که سخن پیشینیان دستور
العمل روزگار است آن دزد عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی در صغر سن در جام لشکر در شهرها
همیشه تنها بودم وبر هیچکس اعتماد نمیکردم وهر کس را با خود شریک وانباز نمیکردم روزی شنیدم که بازرگانی
از هندوستان آمده در فلان محل فرود آمده است ومال وجواهر بسیار دارد چون اینخبر شنیدم بدر
آنسرا رفتم وملاحظه کردم حصاری در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد وشد نداشت پس با سوداگران
آشنا شدم وهر روز ببهانهٔ در آنسرا تردد میکردم وبزیر چشم ملاحظه مینمودم وحجرهٔ که مال وجواهرات در آن
بود نشان کردم وآن بازرگان سگ گیرندهٔ داشت که قدرت کسی نبود بدر آن حجره بگذرد ودر روز آن سگ را
زنجیر میکرد وشب بجهت پاسبانی رها مینمود ومن هر روز که میرفتم نان وگوشت همراه میبردم وبهانی بآن سگ
میدادم تا اینکه بمن آشنا شد وهر وقت که مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود ومن نیز در
طعمه او میافزودم که در مثلها گویند مصرع سگ را اگر خدمت کنی بهتر که نابینا را چون خاطر ازین ممر جمع نمودم و
وقت کردم دیدم که در نزدیکی در حجرهٔ که اسباب در آنجا بود دیگ شکسته بزرگی افتاده پس چون نماز شام شد من
خود را در تاریکی کشیدم تا اینکه تردد مردم برطرف شد من فرصت یافته در زیر آن دیگ شکسته پنهان شدم وچون نصفی
از شب بگذشت من از زیر آن دیگ شکسته بیرون آمدم وبدر آن حجره رفتم وپارچهٔ نان وگوشت که همراه داشتم به پیش
آن سگ انداختم که گفته اند لقمه لقمه است سگ فریاد نمیکند من آن قفل حجره را بعنوانیکه میدانستم گشودم واز زر و
جواهر آنچه توانستم از صندوقها بیرون آوردم وبر کمر بستم وباز در حجره را قفل کردم ودر زیر همان دیگ شکسته پنهان
شدم وچون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند وهنوز تاریک بود من آهسته از زیر آن دیگ شکسته بیرون آمدم
واز شهر بیرون رفته بصحرا شدم وآنمال را در زیر خاک پنهان کردم وباز بشهر آمدم تا ببینم که آن سوداگر چه
میکند چون بدانجا رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده وفریاد برآورده وملازمان حاکم

آمده اند و بسیاری را گرفته و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر که بر من افتاد تند و تلخ بر من نگاهی کرد و تبسم نمود و بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم بازرگان مرا بگوشهٔ طلبیده گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی کرده و سخت استادانه اینکار نمودی یقین که کار از کارخانهٔ بابلیان آموخت آنگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست مردم بکشید پس مرا گفت ای خراسانی چنانچه از دلیری مالرا بردهٔ حالا از روی جوانمردی واپس ده که من ربع آن مال بحلال بتو بخشیدم این بگفت و مردم را رخصت داده و بر من آویخت که گفته اند دزد باش و مرد باش و من نیز پای کم نیاوردم و گفتم ایخواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شدهٔ این چه خیالست که تو کردهٔ گفت من دیوانه نیستم اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو بر نمیدارم تا مالرا بمعقولی بدهی والا ترا بدست حاکم میدهم تا بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانهٔ من بشنو و بدانکه من تهمت و دروغ بکسی نمیگیرم و مدت هشتاد سالست که سفر بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نمودم و از پیشانی تو معلوم است که اینکار تست که گل تازه میوهٔ نورسی بار آورده گفتم ایخواجه غلط کرده که من مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام گفت بلی کار تست آن سگی که پاس حجره میداشت تو هر روزه نهانی گوشت پیش او میانداختی تا بتو رام شود پس گفت آن سگرا آوردند چون مرا دید دم جنبانید گفت اینک دخیره سر دید که اینکار تست گفتم من خبر ندارم و این تهمت بر من مبندید هر چند نصیحت و نرمی گفت همان انکار میکردم آنگاه مرا بکسان حاکم سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از خویش رفتم حاکم گفت اگر این دزد کرده بود با همه این آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان قسم یاد کرد که اینکار این دزد کرده و مال بغیر از او دیگری ندارد الحال هر چه برادانکی میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر بزدند و پانصد داغ داد و من بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم ترا نخواهند کشت باد آمد خیره تن در دادم دیگر بار چندان چوب بر من زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال این دزد نیم مرده را در خانه خود نگاهدار تا اینکه صحت یابد باز او را شکنجه و سیاست کنیم بازرگان مرا بخانه برده و حجره علاحده برای من فرش کرده و شخصیرا بپرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا بیست روز که صحت یافتم مرا بحمام فرستاد و از سر تا پای مرا مخلع گردانید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده ام تو بسیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو ترا بنمک سپردم که نمک کار خود را میکند گفتم ایخواجه سر بر دی پیش آوردی اینکار من کرده ام گمان تو درست است چون نمک ترا چشیدم بجا داشتم که واپس دهم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام آن مالرا آورده تسلیم بازرگان نمودم و او ربع آن مالرا بمن داد و حلال کرد و مرا از آنکار توبه داد الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که حق نمک عظیم است و با همه کس نباید خورد که رعایت حق نمک کردن کار مشکل است پس تمثیل دیگر برای نمک

خوردن بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند که در ایام ماضی در نیشاپور کاروانسرائی بود که دری از فولاد داشت و دیوار آن ده ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ بر آورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود هر کس از سوداگران متاعی از جواهر و نقود که داشت در آن کاروانسرا میگذاشت یکی از عیاران در حوالی آن کاروانسرا جای گرفته بود و شب و روز در اندیشه بود که در آن کاروانسرا داخل شود و دستبردی کند هیچ راهی نمیدید آخر الامر خود را با یکی از سوداگران آشنا کرده در آن کاروانسرا آمد و شد میکرد و حجرهٔ که مال داشت نشان کرد هر چند سعی نمود و تردد کرد فکرش بجائی نرسید با خود گفت باید دستیاری پیدا کرده ده کس از عیاران بهم رسانید و عقلها بر سر هم کرده بهیچ وجه راهی نیافتند سرکرده ایشان گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در بیرون شهر مردی کهن سالی هست که پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانچه در عصر خود ثانی نداشته و تجربها حاصل کرده و حالا توبه نموده و طواف خانهٔ خدا بجا آورده و از بهر عبادت بگوشهٔ نشسته بیائید باتفاق پیش او رویم و گوئیم که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند که در این روزها او را قصاص کنند و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته بچه روش او را خلاص کنیم که بسیار پیر خداترس صالح است و طفلان خورد سال دارد هر تعلیمی که او کند چنان کنیم پس همه پیش او رفتند و حالرا تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت بعد از لحظهٔ گفت که در میان کاروانسرا در ایام قدیم چاهی بود و حالا آنچاه خشک شده و آنچاه کنار خندقست بعقل من چنین میرسد که شبها در آن خندق بروید و نقب بزنید تا بته آنچاه برسد آنگاه یکی بمیان کاروانسرا رفته در شب طنابی بیندازید و یکیک از شما را که در پائین هستید طناب را گرفته بالا روید و آن بیچاره را خلاص کرده از آنچاه پائین برده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آنجماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا بته چاه رسیدند آنسرکرده گفت شما اینجا باشید که من در آخر روز خود را تنها در کاروانسرا میاندازم و بگوشهٔ پنهان میشوم و در نصف شب طنابی آویزان میکنم و یکیک از شما را بالا میکشم پس از آنجا بیرون آمد چون سوداگران در آخر روز رفته بودند در حال داخل آنکاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان گردید تا نصف شب که در کاروانسرا را ببستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب و خاشاکی که بر سر آنچاه بود دور کرده سنگی در چاه انداخت و یاران را خبردار نمود پس طنابیکه با خود داشت آویزان کرد یاران او ریسمان دیگر را بر سر او بستند و او بالا کشید و در جائی بر سر چاه محکم کرد و سر دیگر از ریسمان بچاه آویزان کرد تا پنج تن از ایشان طناب را گرفته ببالا آمدند و در سر حجرهٔ که سرکرده نشان کرده بود قفل آنرا گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها کرده در ته چاه انداختند و آنانکه در پائین بودند در جوالها کرده بحصول مطلب پیوستند آن سرکرده بهمان دستور آن سخن



باب چهارم

را بپائین فرستاد و سر چاه را بخار و خاشاک پوشانید و سوراخی گذاشت و طنابی در ته چاه کرده بر چوبی
وصل نمود و سر طناب را فرو کشید آن نقود و جواهرات را از راه نقب بدر برده و راه نقب را بخار و خاشاک پوشیده
و جوالها را برداشته بگوشهٔ در بیابان که دور از آبادی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت
حالا از یکدیگر پراکنده شوید و هر یک ابی برای خود بخرید و بیرون روید گفتند در اول شب وعدهٔ ما بر سر دفینه
است و من با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا میروم تا به بینم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا
جمع شده اند و کسان حاکم کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند و ایشان میگفتند ما خبر نداریم آن
سرکرده با رفیق خود گفت زهی نامردی و بیمروتی باشد که مالرا ما بریم و این مسلمانانرا بناحق گرفته شکنجه کنند
تو در همین جا باش تا من بروم و به بینم که خدای جبار چه میکند روا نباشد که این بازرگانان همه یهودیند و مسلمانا
نرا بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت سوداگران ترا میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد گفت چه
روا میدارد که مالرا ما برده باشیم و دیگرانرا در عذاب داشته باشند رفیق او گفت اینست که گفته اند دزد باش
و مرد باش این بگفت و از ترس خود بگریخت سرکردهٔ دزدان پیش آمد و موکلان حاکمرا گفت دست ازین بیچا
رگان بدارید که اینکار کار منست از اینکار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و دست از آن بیچارگان بر
داشتند پس حاکمرا خبر کردند و او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگوی اینکار کیست گفت حرف برد کیست
ودروغگو دشمن خداست من حرفرا پوست کنده میزنم اینمالرا من برده ام و در پیش تخت حاکم و همه مردم تعجب
کردند آنگاه والی شهر را خبر دادند که مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد و سوار شد و بدر کاروان
سرا آمده از او احوال پرسید گفت قول مردان جان دارد و تر مردی راستی است اینکار من کرده ام و همه حاضر
است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم ما میشود گفت ریسمانرا در کمر یکی از سوداگران به بندید تا در ته چاه برود
و مالرا بیرون آورد پادشاه گفت مردم بریسمان درین چاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود برو و مالرا بیرون
آور گفت یا امیر تو مرا به چاه میفرستی شاید در ته اینچاه راهی پیدا شود و من مالرا برداشته از آنراه بیرون روم
پادشاه خندید و گفت در ته چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی بازرگانان گفتند که اگر در ته چاه راه یابی
ما از سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس بحکم ملک ریسمان بر کمر بسته و گفت این عطر را از خدا میخواستم
و حالا با بانگ بلند میگویم و سنگ بزنید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زده چون مرغ از بالا بپائین
آمد و سر ریسمانرا از کمر گشوده بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت نماز شام بیاران خود رسید
و مردم بر سر چاه بانتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هرچند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد
پادشاه بازرگانانرا امر فرمود تا آنشب بر سر آنچاه کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر

نشده بود پس یکی از بازرگانانرا امر فرمود تا ریسمانرا بکمر بسته در ته چاه رود چون بته چاه رسید راهی بنظر در
آورد و از آنراه رفت سر از نقب خندق بیرون آورد و آمد بدر کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند
که بکمر بسته از در کاروانسرا پی برخواست مردم و ملک همه دیدند که آن بازرگان از در کاروانسرا داخل شد
و حقیقت حال باز گفت پادشاه و همه خلق حیران شدند که آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از شکنجه بردن
آورد و خلاص کرد و خود از روی راستی زر و جواهر بدر برد و این مثل از آن دزد در آن زمان مشهور گشت و سنگ بر زنند
که هرچه بردند بردند این تمثیل برای آن آوردم تا بدانند که کارهای مشکل از روی عقل و تدبیر از پیش میتوان برد و عقل
خوب است و جوهر نفس است و سخن شنیدن مایه دولت است و هرکه نشنید سخن را عاقبت رسوا شود **باب ششم** در امثال
حرف حاء حلال حساب حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه چه باکست حساب حسابست کاکا برادر حساب
است بندان یزد را مکنید حاجی حاجی را در مکه بیند حالش از رنگ در ویش بپرس حال هر کسی بموافق فال است
حمام روستائیرا خوش آمد حمام زنانه شده است حمام جای خر بستن نیست حرام روزیرا بانگی سال چکار
حرام خوردی آنهم شلغم حریف باخته همیشه با بخت خود در جنگست حریف حریف خود را میشناسد حریف رنجان
است حکم حاکم مرگ مفاجات حاکم تمام گوش است حاکم بسخن روستائی میگرد و سخن روستائی رها نمیکند حنگ
همیشه بمیرفت اما بر دندش حرف مرد زینت مرد است حیف دانا مردن و نادان زیستن حیف دانا برابر نادان
این مثل از خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل دانا آنستکه از مردم بیحیا و بی شرم و خسیس و دون همت اجتناب
نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک ابطال و تنظم نسازد هرکه بار سوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده مَنْ ضَاقَ خُلْقُهُ مَلَّ أَهْلُهُ نظم هر کرا خلق بد خصال بود بود دلش خلق را ملال
بود پس اجتناب از مردم بیحیای فحاش بد زبانرا از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بیشرم
از خدا و ایمان دورند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هر کرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده مَنْ لَا حَیَاءَ لَهُ فَلَا اِیمَانَ لَهُ یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بیوقت
که قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلسی در میان جمعی اداهای خارج کنند و سخنان بیموقع بگویند که مردرا
بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانانرا تشبیه کنند بچیزی و لقبی بگذارند یا بنام زشتی بخوانند که دیگریرا خوش آید
و بخندند حق سبحانه آنقومرا لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَلْیَبْکُوا کَثِیرًا آیا نظر نمیکنند
و گوش نمیدارند براین آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال پند نمیگیرند پس مرد مؤمن با ایمان آنست
که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت دلرا بمیراند و سیاه کند و سینه صافرا
تیره و تار کند و گریه اندک دلرا نورانی گرداند و سینه را صاف سازد و زنگ غفلت را بشوید و خدایتعالی

در حرف حا

دشمن دارد و قهقهه خندیدنرا یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردمرا بخنده آورد و در باب چنان کسان فرموده
وَیْلٌ لَهُ ثُمَّ وَیْلٌ لَهُ یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس نظم خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به
و همچنین نشان بیشرمی و بیحیائی و استهزا و مزاح باشد و هزل و سخریه کند که قدر و قیمت مردمرا ببرد و حرمت آدمیرا
بباد دهد و خود بیخبر است از تیره دلی و از زنگ و ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت کشد
و تیره دلی آورد و پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد نظم باستهزا و سخریت مکن میل که
لایق آزادگان نیست کسیکه هزل سخریت پیشه سازد از و بی آبروتر در جهان نیست نام بد و لقب زشت
بهر کسی کردن و همچنین تشبیه ناشایسته هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که شعار خود ساخته و آنرا هنر خود ساخته
و حق سبحانه و تعالی در باب چنان کسان در کلام خود فرموده یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا یَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ عَسَی اَنْ
یَکُونُوا خَیْرًا مِنْهُمْ یعنی ای آنکسانیکه ایمان آورده اید بخدا و رسول پس خوار و زار مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمنرا
و کسیرا که ندانید و نشناسید و قرب و منزلتش را ندانید شاید که علم و عمل و صلاح و کردار او بیش از شما باشد و
قرب او پیش خدایتعالی بهتر از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگرانرا خوار و حقیر
مدارید و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد نکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیر
المؤمنین صلوة الله علیه فرموده که اهل استهزا و سخریه و بیهوده دشمن علم و صلاحند که قال علی بن ابیطالب
علیه السلام قِیمَةُ کُلِّ امْرِئٍ مَا یُحْسِنُهُ وَالْجَاهِلُونَ لِاَهْلِ الْعِلْمِ اَعْدَاءٌ نظم فخر در دانش بود هر مردرا کو خلایق را بمولا رهبر است
مردم جاهل عدو عالمند زانکه عالم زو بقیمت بهتر است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده مَنْ حَقَّرَ
طَالِبَ الْعِلْمِ فَقَدْ حَقَّرَنِی فَلَهُ النَّارُ یعنی هرکه خوار و ذلیل دارد عالمرا و ببدنامی و ببدی یاد کند علما را بدرستیکه چنان
باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هرکه مرا خوار و ذلیل دارد جای او در دوزخ است نظم ای بوده وجود تو از نیکو نظر
نبی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی مَنْ اَکْرَمَ عَالِمًا فَقَدْ اَکْرَمَنِی ایعزیز زنهار که
گرد ایذای مسلمانان نگردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بدو روزه آرایش دنیای فانی
مغرور مشو که دام شیطانست چراکه شیطان صاحب ایذال و آزار است بر خلق خدا در دنیا روی راحت نه بینند در
آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و آزار کننده خلق خدا در دنیا و آخرت بمقصود نرسد و خدا و رسول خدا از ایشان
بیزار است زنهار که با مردم بد اصل جاهل و بیحیا دوری کن که آمیزش با ایشان ضرر بسیار دارد و مرد
مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد و از شنیدنیها و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از
کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت مانند و ایشانرا رنجه مدار که دوستان تواند
و از تو رمیده نشوند و بسبب عملهای بد تو آزرده نگردند و آنند و فرشته که کاتب عمل تواند بتو از خلق نزدیکترند

و روز در خلا و ملا با تو باشند باز از ایشان حجاب کن و خبردار خود باش که چه میگوئی و چه میکنی و چه می‌شنوی که در نامهٔ اعمال خود ثبت خواهد شد پس اینمثل شنیدی و نیکو فهمیدی از اینقوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود را نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه و آله المُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ یَدِهِ وَ لِسَانِهِ مؤمن آنستکه مردم از دست و زبان او ایمن باشند که عملیکه از خیر و شر بفعل آید علم خدا بر آن محیط است چنانکه فرموده است و یاد نموده است وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ و از هرچه گفته و شنیده و دیده و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت سؤال تو خواهد شد و حساب خواهند پرسید و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در کلام خود گواهی داده يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ پس ایمؤمن ازین آیهٔ کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف حاء اینمثل مذکور شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی و گفته اند الکاسب حبیب الله در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت و پیشه و را نرا معلوم شود

تمثیل آورده اند که در زمان ماضی در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با دیانت و مروت و او را پسری بود عاقل و کامل و با شعور و ادراک و فراست و دایم با علماء و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت در ناصیهٔ او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علماء و فضلاء باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است و فضل که نجات دنیا و آخرت از علم است پادشاه چون اینکلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا علماء و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارد تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا در دنیا حلالترین چیزها برای خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد آنعالم گفت آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد که الکاسب حبیب الله در آنوقت اینمثل گفت حرف مرد زینت مرد است و هرچیزیکه از حرفت و کسب و پیشه بدست آید حلالترین و بهترین چیزهای عالمست که کسب و حرفت پیشهٔ انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که از بزرگی و مال و جاه ارد برود و کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالیست بی زوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و ورطهٔ هلاک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم از خاطرها برود و دیگر آنکه مال حلال بی‌شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام پخته میشود که گفته اند مصرع سفر مربی مرد است و اوستاد هنر در سفر تجربها حاصل میشود و قدرت خدا تعالی مشاهده میکرد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده است وَآخَرُونَ يَضْرِبُونَ فِي الْأَرْضِ يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ برکت و خاصیت تجارت بسیار است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله تجارت میکرد که متاع مکه را بشام

میبرد و از شام بمکه میآورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد روشن ضمیر شنید چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خود قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب و حرفت دست من باشد که حلالترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از جاهلی و جهل جوانی بیرون آیم معاودت اختیار ننمایم شاهزاده این فضولرا بپدر عرض کرد ملک گفت ای فرزند پادشاهزاده را کسب و حرفت و صنعت چکار است که همه اسباب عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه ترا سیر و شکار است و تماشا و تفرج است شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این چند روزه دنیای فانی ذخیرهٔ آخرت باقی مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک حلال واجبست و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بغیر از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود و آب و دولت همیشه جاری نیست و دیگر آنکه ملک و جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد و پس آدمیرا در دنیا که مزرعهٔ آخرتست کاری باید کرد که در آخرت بکار اینکس آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن جز بحرفت کسب و تجارت میسر نباید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده مینماید و تجربها حاصل میکند و قدرت الهی و عدالت پادشاهی بر آنکس ظاهر میشود و شکر نعمت او بجا باید آورد و چون پادشاه این فصول از پسر شنید ویرا عجب آمد و شکر الهی بجای آورد که فرزندم در طفلی بچنین چیز توفیق یافته و بخاطر میآورد و بسیار خوشحال شد پس بفرمود که منادی کنند که فردا همه اهل حرفت و اهل کسب بصحرا رفته خیمه بر سر پا کنند و هرکس بکسب و پیشهٔ خود مشغول گردند تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها تماشا نماید و هر صنعتی راکه خوش کند آنرا بیاموزد پس منادی این ندا درداد و همه اهل حرفت و پیشه در آنصحرا رفتند و خیمه بر سر پا کردند و هرکس بکسب و هنر مشغول گشته پس شاهزاده بروش درویشان جامهٔ پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد و صنعتهای مردم را نظر مینمود و کسی او را نمیشناخت و مطلع نبود و مرد حصیربافی از کرکان آمده بود در آنشهر وطن کرده حصیر میبافت شاهزاده بدر دکان رسید ساعتی توقف کرد و در آنکار نگاه میکرد و با خود گفت که اینکار صنعت انبیاست پارهٔ ایستاد و نگاه میکرد ناگاه اتفاقاً آن پیر حصیرباف در آندم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ایفرزند بدانکه در دنیا بهترین و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ثمر کسب و حرفت است باید دست از کسب باز نداری که میراث جملهٔ انبیاست و کسب و حرف زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه شعار پیغمبرانست ایفرزند کاسب حبیب خداست نظم در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و مالیست که فانی نشود و چشمه ایست که هرگز خشک نگردد و دزد راه زن در او تصرف نکند نظم هنر کوش زانکه در عالم منت او راست کو هنر دارد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الْحِرْفَةُ أَمَانٌ مِنَ الْفَقْرِ وَالْحُزْنِ ای پسر اگر کسیرا مال و جاه و منصب از دست برود کسب و حرفت از اینکس جدا نشود و همیشه باشد

که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی نظم روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از آن پیر حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال و نصیحت خوب گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوش درویش را دید جواب سلام بداد و او را تواضع نمود و گفت ای جوان خوش باش بیا بنشین و لحظهٔ با هم صحبت داشتند ما حضری که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد و گفت رسیده رسیده خورد در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمد از روی رغبت با هم چیزی خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام و همانجا که از کسب و مر حلالست چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نسخهای مهرانگیز شنید همانجا فرو کش کرده بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر بشاگردی قبول کن و این صنعت مرا بیاموز پیر حصیرباف در جانمذیده بود دانست که طالب و خواهان این صنعت است گفت ای جوان صفا در نظر است چون ترا این صنعت خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر تو مبارک است سیماهم فی وجوههم از جبین تو هویداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویدا و ازین صنعت بتوفیقها خواهد رسید و مطالب تو حاصل میگردد دلم گواهی میدهد الحال ای جوان برو و از پدر و مادر خود دستوری بخواه آنوقت که ترا اجازت دهند بیا و باین کسب مشغول شو که بر تو مبارک است شاهزاده استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت پادشاه او را دستور بداد شاهزاده پیش استاد آمد و گفت دستوری یافتم پس بشوق تمام شاهزاده بانکار اقدام نمود و چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد و گفت که هنر آموختم و کسب یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بدر آیم و تجربها حاصل کنم پادشاه چون فرزند را بسیار دوست میداشت رخصت مسافرت داد چون پادشاه هرسال برای خلیفهٔ بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان دوستی بود پادشاه تحفه و هدیهٔ چند مهیا نمود و جمیع را همراه پسر کرد و روانهٔ بغداد شدند و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده روانه شد همه جا بیآمد تا بیکروزه راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمدند شاهزاده غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند با او گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه خلیفه از حال ما آگاه شود ما را با خیل و حشم بشهر در آورد ما هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم تا بعضی چیزها معلوم ما شود و بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت ای آقا مصلحت نیست که ما غریبیم در راه بجائی نمیرویم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشند بعرع در پس پرده بسی حادثها پنهانست شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باریتعالی واقع نشود و هرچه روز ازل سرنوشت شده بر نگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را با و سپردیم و نگاهدارندهٔ ما او دست

غرض چون شب شد شاهزاده سوار شد و با غلام روانهٔ شهر شد تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دکانی آراسته دیدند شاهزاده گفت اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب آن دکان یهودی بود و دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دید پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه رسیده ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم گرسنه ایم جهود گفت همه چیز حاضر است فرود آئید ایشانرا فرود آورد و گفت عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید در اینعمارت در آئید درهمی چند گرفته و ایشانرا بدرون خانه برد و خانه بسیار بتکلف دیدند جهودک لعز مود تا اسبان ایشان بدرون خانه کشیدند و آنجوانان نشستند ساعتیکه گذشت دو غلام زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم بربستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان نهادند در آنخانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند آن دو غلام در را محکم کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید آنها گفتند که این طباخ یهود و دشمن دین محمد است و کار این جهودک اینست که هر مسلمان غریبی که درین شهر وارد میشود و دکان طباخی آراسته می بیند میل بطعام خوردن میکند این جهودک ایشانرا بچاپلوسی بدرون خانه میآورد و چنانچه دیدید و آن دو غلام هر روز از این مسلمانان ذبح میکنند و بخورد محمدیان میدهند ما نیز مثل شما گرفتار شدیم و هیچکس از اینقدر مطلع نیست چون شاهزاده این تقریر شنید گفت الحکم لله الواحد القهار ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود اگر روز اول تقدیر چنین شده تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در انتقام جز صبر چارهٔ نیست هرچه شد نیست می شود پس دل بکرم و لطف او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هرچه کند و خواهد قادر و توانا است مصرع از دل تنگی و غم و اندوه نفعی نخیزد ع چارهٔ نیست در اینواقعه الا تسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز الایمان الصبر علی المصائب نظم در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نظم نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند فاصبر لحکم ربک آن مردم چنین فصول شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند درین سخن بودند که جهودک با غلام زنگی در آمد و دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح نمایند چون خواستند که بخوابانند شاهزاده بخندید و گفت شما میخواهید که چکار کنید و چه اراده دارید که ما نیز مثل شما دین موسی را دوست میداریم و ما نیز در دین و ملت شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا برادر مراهنری هست که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل میشود ما را در خانه نگهدارید و به بینید و اگر مطلب دیگر نیست که ما خود در دین شمائیم چون آن جهودک این تقریر شنید کارد را از دست بینداخت و او را در بغل گرفت و در خانهٔ دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذرها خواست

ونوازش نمودند و برادرش را فرمود نیز آوردند و زنجیر از وی برداشت و لباس ایشان آورده پوشیدند و با هم
طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که من سی سال است که در این شهر وطن
کرده ام و در این مدت کار من اینست که محمدیان را بمکر و حیله و مکر بدام می آوردم و هر روز یکی از ایشان را ذبح میکنم
و بخورد محمدیان میدهم چون شما از مائید و در دین و آئین شریک هستید بشما اظهار میکنم و این سر را کسی نمیداند
الا شما و غلام چون شما ازین سر آگاه شدید شما را محرم ایراز کردم در اینجا نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان
بدر نرود و من مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز بوطن خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت
خود آشکار میکنیم الحال شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود شاهزاده گفت ما حصیر بافیم و صنعت
و هنر ما اینست که حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار فرست تا فلان
فلان رنگ علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه علیحده نگاه داشت و آمد و غلام
زنجیر انگهبان ایشان نمود و خود ببازار رفت و لیف و علف آورد در ساعت شاهزاده لیفها را تراشید و آنشب
شروع در بافتن حصیر کرده تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانی را از زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح
کردند و پاره پاره کرده او را در دیگها انداختند و در دل زبی می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد
و رنگ آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب و اسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حیران
ماند و بر شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک آن
حصیر را ببازار برده شخصی از برای وزیر آن را بقیمت در آورد و بقیمت تمام خرید جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین و
آفرین کرد و گفت حصیر دیگر لایق بساط خلیفه باشد بساز در ساعت گفت باز فرست لیف و علف بیاورند و این
محمدیان را دو سه روز ذبح نکنید تا از برای من لیف و علف را تراشیده صاف نمایند تا زود حصیر دیگر لایق پادشاه باشد ساخته
شود جهودک همان لحظه مردمی که در زیر زمین حبس بودند بر آورده و ببازار رفت و از لیف و علف رنگین خرید و آورد در
پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را دعا میکردند
که ایشان را دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از سه روز حصیر بسیار لطیف تمام کرده و منقشها
را او بکار برد در رنگ آمیزی و نقاشی کرد و در حاشیه آن شرح احوال و نام و نشان خود را نوشته و تمامی حالات را درج
کرده بجهودک نمود و در هم پیچیده باو داد و گفت این حصیر را باید که در حضور خلیفه بگشائی که رنج من ضایع نشود و در
راه بگشائی و از این ته دانکی که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر خلیفه نماید زینهار که از هم بگشائی تا رنج
من و تو ضایع نشود و انعام بسیاری و فیضی امروز بتو رسد که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه
هست و آتشی از برای او پخته است که یک وجب روغن دارد و بپای خود بسلاخ خانه میرود جهودک حصیر را بهمان

پیچیده بحضور خلیفه برده گشودند خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او حیران ماند و در آن نظر کرد حقیقت حال شاهزاده را
دانسته معلومش شد انگشت تحیر بدندان گرفت و بفکر فرو رفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا بیرون شهر رود و قبل
و حشم شاهزاده را بشهر در آورد و آنگاه فرمود تا جهودک را بحضور آوردند خلیفه گفت ای ملعون این حصیر را از کجا آوردی
گفت غلام من بکرگان رفته بود و او آورده است در ساعت فرمود و دستش را محکم بربستند و سر برابر برهنه کرده جمعی از
جهودک را برداشته بخانه اش بردند و شاهزاده را و اشخاصی که در حبس اند همه را خلاص کرده بحضور آوردند القصه
آنجانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میداد و میگفت ای یاران حضرت مسبب الاسباب امروز شما را ازین زندان
میکند آمد و غلام زنگی شخصی را از برای ذبح کردن از زندان بدر آورده بودند و دست و پا لیش بربسته و آن بیچاره
جزع و فزع مینمود شاهزاده گفت ای غلامان لحظه صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او را ذبح کنید در اینسخن بودند
که ناگاه مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر برهنه داخل شدند و دیدند که آمد و غلام زنگی بیچاره را گرفته و دست
و پا بسته انداخته میخواهند بکشند مردم خلیفه آنجوان را خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته محکم بربستند آنگاه پیش شاه
زاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نمود آنها رفته همه مردم را از زیر زمین
بیرون آورده زنجیرهائیکه در گردن ایشان بود برداشته بگردن جهودک و آمد و غلام نهادند و همه را از خانه بیرون
آوردند در خانه را بستند جمعی را موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشد پس شاهزاده را با عزت تمام سوار کردند و
تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده را با عزاز هر چه تمامتر بحضور خلیفه آوردند و خلیفه از جای برخاست و پیش رفت
و شاهزاده را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید و در بالای تخت پادشاهی در پهلوی خود نشانید شاهزاده
صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن جهودک را حاضر کردند با آمد و غلام در زیر
شکنجه کشیدند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول فرمود تا هر دو
دست آنغلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید که راست بگو ای ملعون چند گاهست که اینکار میکنی در
این شهر گفت سی سال است خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از سر اینکار خبردار نبوده گفت یا خلیفه مارا عالمی در
در اینشهر است که دشمن دین محمد صلی الله علیه و آله است و مرا تعلیم نموده که محمدیان را ذبح کرده بخورد محمدیان
بدهم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک را جمعی موکل کرده تا هرجا ملائی از جهودان باشد بنماید تا آنکه هفتاد کس
از علمای جهود را نشان داد که بلباسهای مسلمانان در آنشهر بودند و دین خود را ظاهر نساختند و با مسلمانان اینکار
میکردند و پانصد کس دیگر که همه اهل حرفت بودند در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد
صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال
جهودک را با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را قتل نموده چنانچه

یک جهودک در بغداد نگذاشت و مال و اسباب جهودان مبلغهای کلّی شد پس فرمود تا همه را حاضر کردند و بر سر هم
ریختند آنگاه خلیفه سر برآورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالیست که از کسب حلال بهم رسیده و ختم نصیب تو کرده
و دیگر آنچه مال کافر و مسلمان حلالست تمام اینمال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشهٔ تست اسمیل گفت که حرفت
مرد زینت مرد است کسان زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بجهة خلیفه گذرانید خلیفه به
شاهزاده گفت که تو عظیمی [حق] بر ما داری که مدّت سی سالست که این جهودک بفتوای علمای خود اهیل میکرد و هر سال چندین
مسلمانان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد اینست نتیجه و ظاهر شد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که کاسب حبیب خداست اینجا ظاهر شد نتیجهٔ کسب و حرفت تمثیل دیگر آورده اند که وقتی
گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی
سؤال کند و دست طلب دراز کند این نیز بخاطر آورد نظم گرفتن بروا زرخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب
با خود گفت بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت است که بهمت خلقست و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالی
گذر گشتاسب بدر دکان آهنگری میافتاد که همیشه از آن راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که کارد و خنجر میساخت
و لحظهٔ توقف مینمود و از آن صنعت در خاطرش جای کرده بود چون در آنروز درمانده شد پیش یکی از آهنگران رفت
و گفت من از اینکار و قوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند و او را شریک
خود نمودند گشتاسب نیز آن حرفت اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا آموخت و در وزکاری در آن بسر برد
از ممرّ حلال قوت و معیشت مینمود با حسن وجهی میگذرانید که ممنون منّت کس نمیشد و دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا آنوقت
که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت شاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امراء و وزراء فرزندان خود را بمکتب ادب
داده تا نصف روز بعد از آن بکسب و پیشه وادارند [فنی بیاموزند] که هرگاه اگرچه ایشانرا احتیاج نبوده ای پسر این نصیحت و وصیّت نگاهدار
و از آموختن کار ننگ مدار علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و مدار عالم و قیام و نظام ملک بر
کسب و حرفتست و جمیع انبیا و اولیا را مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب بهم
میرسد نظم هنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد حرفت گنجی است که مخفی باشد اگر روزی ملک
و مال و حشم از دست تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیرهٔ تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ایها
ای پسر بدترین و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب از این هر دو مبرّا است و هرچه از کسب و
رنج دست بهم رسانی و در راه خدا نفقه کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد نظم حرفت
آموز ای پسر که ترا پیشه باشد امان ز خوف و بلا ای پسر از بیهنران کاهل و خود پرستان جاهل کناره
کن و با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت شیطان از تو دوری

نکند و ترا تابع خود گرداند و هرگرا شیطان سوار شد آنکسکه کاهل و بیفایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت
نیز کاهل شود و از آنجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر بار آورد و شخص هیچکارهٔ کاهل دایم در فکر
خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند آدم کاهل از خدا محروم و دور و بی نصیب و دایم در فکر [اثبات]
و فربهی تن میخواهد [۲] مضعف روح است و تن فربه دل را سیاه و روح را تباه کرداند و اینقوم را خدا [تعالی]
دشمن دارد و عقلا او را از زمرهٔ بهایم شمرند بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت
آنچه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش بدان قایم بود و اداز کسب حلال است و طلب حلال فرض
است قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد الفریضة و در حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهادٌ
وانّ الله یحب المحترف یعنی خدای تعالی مؤمن پیشه ور را دوست میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة
و حکیم سنائی رحمة الله گفته نظم هرکه او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا
تسرفوا و ایضاً قال الله تعالی کلوا واشربوا من الطیبات واعملوا صالحاً مراد از طیبات لقمه ایست که از کسب بدید
آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشت کاری میکرد و حضرت ادریس علیه السلام
خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجّار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام بزازی میکرده و حضرت یوسف علیه
السلام تخته بند بوده و حضرت موسی علیه السلام شبانی میکرد و حضرت داود علیه السلام زرگر بوده و حضرت سلیمان
زنبیل بافی میکرده و حضرت زکریا علیه السلام گلیم باف بوده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله تجارت فرمود
و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین کافیست و برای او بس است که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او
راست آمد و اگر کسب و هنر هر نبی و ولی را بیان کنم بطول انجامد در خانه اگر کس است یک حرف بس است و دوم علمی
که بکار آخرت آید و آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی اینست و پیش درویشان او حبیب خدا باشد چه کسب کسب
آخرتست نه کسب دنیا نظم پیشهٔ آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشهٔ دنیا مزن پیشهٔ آموز کاندر آخرت اندر آید
با تو کسب مغفرت ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت
ترا ببهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد و بعذاب الهی گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی
آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر که در دنیا سیکی آنجا پیش تو خواهد آمد چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام حمید
فرموده که انّ المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیراً نظم چو در بخانهٔ ظلمت نهی ز خانهٔ دنیا
مرافقت نکند آنچه او شفیق تو باشد در آنمقام نه مالت بود رفیق نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد
اولین منزل که قبر است در آنجای تنگ و تاریک ترا رفیق و شفیق غیر از عمل تو نیست که فرمود القبر صندوق
العمل و حضرت خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله فرموده اذا مات الرّجل انقطع عنه عمله

[۲] زیراکه قوت و فربهی تن صح

دانه دو کرده و نعمه عله **باب هفتم** در امثال حرف خاء خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد
خدایی و محبت یکی و یاری یکی خدا را کسی ندیده بدلیل عقل او را شناخته اند خدا بی عیب است خدا به بنده از رگ گردن
نزدیکتر است خدا دیرگیر و سخت گیر است خدا در اید و ستان میدهد خداپرست شکم پرست نبود خودبین
خدابین نباشد خوشخوی همیشه خوش معاش است خوش آن بود که برآید بیک کرشمه دو کار خانهٔ درویش را
شمع از مهتاب نیست خانه پرشیشه را سنگی بس است خانه را نجردس بار کرده است خانه خرس و انگور
آونگ خانه که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد خانه بدوش است یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را
به پشت پا زده و ترک دنیا کرده مثالش خاقانی گوید نظم خراب کند شاید خانه کن برو خانه آباد کن هم
ز زن خانهٔ ظالم بآه مظلوم بپاست خانه روشن میکند یعنی عمرش بآخر رسیده است خرج را از کیسهٔ خلیفه میکند
خرج باندازه دخل است خرج با دخل برابر صنعت مرد است خر از خواجه خرمن از خواجه خری که ببام میبری باید
پائین بیاوری خر که از خر واماند باید یال و دمش برید خر خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش
دیگر است خر خفته جو نمیخورد خر خالو را شناخت خر مرده و صاحب خر ناراضی خر چه داند قیمت نقل و نبات
خری زاد و خری مرد و خری رید خر از گاو فرق نکرده خر را بخر انداز دود دال را بد انداز د خود پسند خدا پسند
نبود خودپسندی جان من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود کشتهٔ حافظ را خود
تعزیه میداری خون گرم است خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند خواب بیمار صحتی ندارد
خواب برادر مرگست خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل و تنبل که بغیر از خواب و خوراک چیزی نمیداند
مثالش بسحاق گوید نعمت تو خواب چهار پهلو شد زبسکه خورد مربا و قلیه و حلوا خاکش رنگین شده کنایه از سیم
و زر است که از جانب زن باو رسیده باشد خرمن کوفتن کار بز نیست خربوزهٔ شیرین مال شغالست خاموشیرا
شعار خود کند خاموش نشین و فارغ از عالم باش و بدانکه خاموشی را فضیلت بسیاست در اینمقام تمثیلی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری بود با کنوز و خزائن بیکران و مداخل بی پایان
و با مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی و زیرکی و نهایت خوبی و آراستگی آن پسر را بعالم دانائی سپرد
تا علم و ادب بیاموزد و آنعالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن جد و جهد داشت و خواب و آسایش بر خود حرام
کرده در طلب علم و تحصیل علوم کوشش میکرد که گفته اند مَن طَلَبَ العِلمَ عَلِمَ الفِقهَ نظم هر که جویای علم اشیا شد
اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن شاهزاده استاد را گفت یا مولانا علوم را آخر نیست عمرها باید تا کسی
تحصیل آن کند مرا کلمهٔ بیاموز آنعالم گفت اگر در هر دو جهان نجات و رستگاری میخواهی خاموشیرا اختیار کن
و خاموشیرا شعار خود ساز که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی میآید همه از زبان زیانکار است که در دنیا و بلا

و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و عظیم ترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است
و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشی است که باعث رستگاری
دنیا و آخرتست و آنجملرا در آنوقت گفت که الحال در میان مردم ضرب المثل شده مصرع خاموش نشین و فارغ
از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده مَن صَمَتَ نَجی یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت
چون آدمی در سخن آید ملکین در نامهٔ اعمال او ثبت میکنند آنچه کند و هر چه گوید یا نیکوئی یا بدی خواهد بود پس
نیکو را احسانست و بد را عذاب و هر که خاموش ماند نجات یافت و برای او چیزی ننویسند قال رسول الله صلی
الله علیه و آله رَحِمَ اللهُ عَبداً قالَ خَیراً فَغَنِمَ اَو سَکَتَ فَسَلِمَ یعنی رحمت خدای بر آن بندهٔ که از سخن خیر حرفی گوید و
غنیمت برد و یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیاست و در حدیث آمده مَنِ اعتَزَلَ
سَلِمَ نظم هر کرا گوشه اختیار افتاد باسلامت بماند و با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا اکثر بواسطهٔ پیروی نفس
و هوا و اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخریه و هرزه و بیهوده پیشهٔ خود کرده
تا در نظر اهل دنیا و حکام عزت و قرب داشته باشند پس از این صفت دوری و اجتناب لازم است ای پسر از اینها
کناره گیر تا نجات یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله امرءً انفق فضلة ماله و امسک
فضلة لسانه لنجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته که خدایتعالی رحمت کند بر آنکس
که فضلهٔ مال خود را نفقه کند و فضلهٔ زبان خود را نگاهداری کند از گفتن بیهوده بواسطهٔ نجات و خلاصی آخرت
و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح نگفته اند و دایم ساکت بوده اند و در
حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزء است نه جزء آن خاموشی است که از غیبت و هرزه و بیهوده زبان
نگاهداشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانچه گذشت داخل شده نقلست که آنعالم
گفت بدانکه ای شاهزاده چون روز قیامت قایم شود بنی آدم سر از خاک بردارند یکقدم در گور و دیگر بیرون تا چهل
سال و در روایت دیگر پانصد سال و در آنوقت هیچکس را یارائی و زهرهٔ گفتن نباشد بلکه مجال چشم بر هم زدن نبود و
از بیم عذاب آنروز همه کس بحال خود درمانده باشد قال الله تعالی لا یَرتَدُّ اِلَیهِم طَرفُهُم وَ اَفئِدَتُهُم هَواءٌ فرمان آید که
هیچکس نگوید و منافقانرا عذر نخواهند و ایشانرا در آنروز نفع نکند چنانچه فرموده لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان
سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آگاه باش که چه در پیش است نظم گهی که مرکب تقریر
تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد برباد بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی
چون شاهزاده از آنعالم فاضل این فقره بشنید بر خود بلرزید و از هوش برفت لحظهٔ شد که بخود باز آمد و آن حدیث
در دل پاکش چون سکه بر زر نقش بست گفت یا مولانا اینکه فرمودی بیان و صفت حقیقت نفس پرستان باز نمودی

صلاح کلی و فلاح اصلی در آنست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده در صحبت و آمیزش بر خود بسته با خاطر
جمع پیوسته بتزکیهٔ نفس کافر کیش در خورد و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از ورطهٔ نفس سرکش
که باعث گمراهی است نجات و رهائی یابد که آنچه فرمودی چنانست و معلوم شد که حضور در وحدت و فراغت
در عزلتست و مرا الیقین باشد که آمیزش با بدان و اهل دنیا و مخالطت ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت
ایشان از شدت جان کندن دشوارتر مصرع ز آدمیان به که کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از
خودی خود برداشته و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت جستند با وجود آنحال کجا بدیگری پردازند پس گفت یا
مولانا حقیقت بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد نظم غزلی خواهم که در چرخ اگر چون گرد باد خاکدان
دهر را بیزد نیاید گرد من چون عالم فاضل این تقریر از شاهزاده شنید حیران ماند و گفت آنچه الهام از زبان شاهزاده
جاری شده عین صوابست که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت
و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن و ظاهر او ست نظم و آنکه شب و روز که مجموع بود آن گوشه
نشینی که بجمع نرود در غنچهٔ گل تازه کی میباشد چون رفت بجمعی پراکنده شود چون شاهزاده از عالم این
بشنید چون گل بشکفت گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش ازین بیان کن تا دلم بیش ازین از دنیا
رسیده شود آنعالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و آله شد که ای احمد سکوت و خاموشی
اختیار کن که معمورترین دلها خاموشانست و خرابترین دلها دل بسیار گویانست پس مهر سکوت بر حقهٔ دهان بنه
و دل را از زبان کاری خالی دار که صمت و سکوت باطن و دل بیکدانرا صاف و روشن کند و بیت المعمور گرداند و سخن بیجهت
و کلام بیموقع خلوتخانهٔ دل را سیاه و تاریک و تباه کند نظم درین میدان بود مرد سخنگوی ز زخم حادثه سرگشته چون
گوی نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر میهمانی چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسید که نعره
بزد و بیخود شد بخود باز آمد و خاموش شد آنعالم گفت ای شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقع شده که از خود رفتی و
بیخود شدی شاهزاده گفت نظم هر که از خود میرود از محنت ره فارغست میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخاست
و بخلوتخانه رفت و مردمرا رخصت داد روز دیگر علماء و فضلاء چون جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد و چند مرتبه
تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ نمیگفت علماء همه تعجب نمودند
که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان و بیان و فهم داد اکراه چه شده که سکوت اختیار کرده و سخن
نمیکند چون شاهزاده از آنعالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و خاموشی شنید دم در خود کشیده زبانرا
از گفتگو بربست چون اینمثل از استاد خود شنید که خاموش نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و
خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت اما از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت نمود

چون لحظه‌ای شد صح

از خلق کناره گرفت و با کسی سخن نمیگفت الا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه حسن و
طریق امین بجا میآورد و صفای صفوتش باثر کدورات علایق را زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام
عوایق را از پیش نظر بصیرتش برداشته پس از انمعنی پادشاه را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب
نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده که سخن نمی گوید فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند
هیچ علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد گفتند باید پسر بشکار برود شاید چیزی از او معلوم گردد پادشاه
عزم شکار کرد و تتمهٔ اطبا را همراه خود بردند و شاهزاده را نیز سوار کردند و در آنصحرا سواره میگشتند ناگاه طوطی
در آنصحرا فریاد کرد و صدائی بر آورد پادشاه با شاهزاده باثر بانگ طوطی رفتند پادشاه فرمود تا پیادها بسر چوب



در علفزار بیخ و بنهارا بکاویدند ناگاه طوطی از مکان خود پرواز نموده و هواگیر شد پادشاه بازی در دست
داشت بآن طوطی رها کرد باز بپرواز در آمده آن طوطیرا ربود و طوطیرا گرفتند و در قفس کردند در آنوقت که شا
هزاده طوطیرا در قفس در بند دید و گفت طوطی ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن
در آمد و گفت ای طوطی اگر در مکان خود زبان زبانکار نگاه میداشت هر آینه در بند نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ
سر سبز میدهد بر باد اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید و نه دام خموشی پرده پوش راز باشد
نماند سخن غماز باشد چون پادشاه این سخن از زبان پسر شنید خوشحال گشت و گفت ای فرزند ارجمند چرا در این
مدت به پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی نهفتی بیت ندارد پدر هیچ پابسته‌تر ز فرزند شایسته شایسته‌تر ای فرزند موجب
سکوت و خاموشی از چه امر بوده و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نکردی اگر چیزی حادث شده با
خادمان و خدمتکاران را از ابدان صاحب وقوف گردان تا در آنمقدمه اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب
خدمتکاری بجا بیاورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است نظم هم ملکداری هم حشم هم گنجداری

هم خدم بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندو بسرا نا بود کن دلرا زعشرت
پو دکن بردار از دل بار غم پس شاه از اینمقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد جواب نگفت پادشاه
در غضب شد و طپانچه بر روی پسر زد شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرموده من صمت
نجا یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت که خاموشی موجب رستگاری است اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی از
ضرب طپانچه سالم بودم هرچه بر سر آدم میآید از زبان زیانکار است و در مثلها گفته اند فکاک وانزع فکاک هر که نگاه
نداشت زبان خود را از سیلی روزگار در امان ماند پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از من ضعیف از چیزیکه بجواب آن
مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که بزرگان گفته اند بیت هر آنکو غافل از حق یکزمانست در اندم مرده است اما
نهان است و اگر سخن راست گویم بموجب الحق مر تجش خاطر ملک گردد که مرگ حق است و همه کس را باید رود و در
آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آید گویم بمضمون الکذّاب لا من اُمّتی از جمله کاذبان باشم و در کلام مجید فرموده
الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس که هرچه گویم ملکین در نامهٔ اعمال من
خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب دادن آن عاجز باشم و طاقت آنروز ندارم که حق تعالی در کلام خود خبر داده
و فرموده قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشاره شده اگر حرفی بگوش کوه فرو
خوانند از پای در آید و اطرافش چون کوه تجلی از هم شکافته گردد و صفت بست الجبال بسا فکانت هباء منبثا بر
وی پدید آید و بر رنگ شب تار آثار ظلمت از و ظاهر گردد و ای پدر بزرگوار اندیشهٔ آنروز میکنم و مرا یقین است که
آنچه حق تعالی در کلام خود فرموده و خبر داده همه را بیان کرده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا از نیخیال غافل باشم
و حق تعالی از رگ گردن نزدیکتر است چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار تنها
آنچه من بعد از امثال این امور الحاح نفرمائی که من ضعیف نحیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست
چنانچه گفته اند نظم صمت و جوع و عزلت و یاد کرد و دام ناتمامان جهان را کند کار تمام و در حدیث آمده که خاموشی
و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسهٔ شیطان چون پادشاه این تقریر
شنید پسندید و او را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و شکر حق بجای آورد که چنین فرزندی دارم بعد از آن
پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد و الهی جمیع برادران مؤمنرا این توفیق
ده و نا آنروز رستگار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین پس در این مقام تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل
آورده اند که عبد الله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت نداری و همیشه
تنها و بیرفیق و خاموشی میباشی گفت یاران و رفیقان بهتر از این بهم رسانیده ام که هرگز از من جدا
نیستند و من با ایشان هستم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنها و خاموشی که دایم مرا بذکر حق

مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق و صحبت ایشان
بهم رسد بدان سبب خاموشی و تنهائیرا اختیار کردم و آسوده در تنهائی و خاموشی خاصیتها دیدم و از برای
کار آخرت هیچ رفیقی و شفیقی بهتر از خاموشی نیست و تنهائی و گرسنگی بشرح ایضا و درین سه چیز دل قوت
میگیرد و روح روشن میشود و نفس زبون میگردد و نظم نفس شهوانرا بجوع بسوز زنده ز آتش شمع عقلرا
بفروز چون زبانت شود ز نطق خموش بشنوی نطق جان ز دل بگوش دیگر معاذ جبلی گوید با خلق
سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت
در دل تو پدید آید این توفیق و سعادت و فیض جز تنهائی و خاموشی و گرسنگی روی ندهد چون انبیاء و
اولیاء بدینصفت گذرانیده اند و در حدیث آمده المهذار مهذار نظم هر که بسیارگوی و هرزه در است کار
او کم ثبات و پیش خطا است ایعزیز دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند خاموشی
بهترین صفتهاست از صفتهای خلق اما صاحب اینصفت در اینزمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیابست
و خاموشی نه همین آدمیانرا نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل شاهزاده و
طوطی گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی از حرف زدن ترسد که
ضرری بروی رسد گو پناه برد بقلعهٔ خاموشی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده اذا تم العقل نقص الکلام
یعنی هرچند علم و عقل زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو در خاموشی است الحدیث
در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله بواسطهٔ جبرئیل از حضرت رب جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة
الجوع و الصمت و الخلوة ما تخلو منها قال یا رب ما میراث الجوع و الصمت قال الحکمة و حفظ القلب و التقرب
الیّ و الحزن الدائم و خفة المؤنة بین الناس یعنی ای احمد اگر حلاوت تنهائی و خاموشی بیابی از این خصال
هرگز خالی نباشی گفت یا رب ثمرهٔ این خصال چیست فرمود که ثمرهٔ این حکمت و عمارت دل مجروحان و حزن دایم و قرب و محبت
ابو القیس شیخ منصور گفت زبان چون زنده گردد و بگفت آید دل بیمار گردد یا بمیرد زیراکه شهوات دلرا ضعیف
کند یا دلرا بمیراند یا بیمار کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیم است و دیگر آنکه چون شکم سیر شود روح نورانی چون
نفس ظلمانی تیره و تباه گردد و چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی گردد و نفس با روح هم صفت گردد
بیت گر به الصوم لی تو در نگری در همه عمر نان خویش خوری ایضا حدیث معراج یا محمد بعزتی و جلالی
ان اول عبادة العباد و مونتهم و قربهم الیّ الصوم و الجوع و الصمت و الانفراد بین الناس و ان اول معصیة
لیعملها العبد شبع البطن و فتح اللسان بالا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای
پرستش عباد و توبهٔ زهاد و نزدیکی بمن بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه بنای معصیت و

حدیث معراج

بیان فساد بنده بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن در هوای نفس و بموافقت ایشان بودن نیست که اگر معصیتها
تمثیل
از خوردن و گفتن و آمیزش خلق بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی
در بازار نشسته بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از وی پرسید که این اسب را چند خریده گفت بفلان
قیمت خریده ام آنشخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا
کردی یکی آنکه فروشنده را که غایب است غیبت کردی دویم خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قسمت قضا
و قدر خداوند کردی چهارم آنکه معامله که گذشت در آن خوض کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب
است چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده باند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی
هفت چیز است اول آنکه خاموشی حصار تن است دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم
آنکه خاموشی بهترین زینت است بی زیور چهارم آنکه خاموشی راحت بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی هیبتی
است بی پیکار و حصاریست بی دیوار ششم آنکه خاموشی بی نیازیست بمعذرت هفتم آنکه خاموشی سدیست
از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت و فضل بن عبدالله گفته چهار چیز است در چهار چیز یافتم اول برکت روزی
در نماز نافلهٔ روز دویم روشنائی گور در نماز شب سیم خوشنودی خدا در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس
در دین در خاموشی و نگاهداشتن زبان که بزرگان گفته اند که هرگاه در هفت جا زبان خاموش نباشد گنگ دگربه اول
بسیار گفتن حرف دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مؤمنی کردن که او شرمنده گردد چهارم
مرده را به بدی یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مردم را زدن هفتم خود را از دیگران
برگزیده و بهتر دانستن نظم خودداری و خودپسندی و خودبینی واین هر سه بکفر میکشد تا بینی از ابوزرجمهر حکیم
پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدایتعالی به بنده دهد که از وی بهتر چیزی نباشد گفت خاموشی و خورد طبعی گفت
اگر آن نباشد گفت ادب که از ادیب آموخته باشند در تعلیم آن سعی کرده باشد گفتند اگر او هم نباشد گفت خلق
خوب و خوشخوئی با مردم کردن و با دوست و دشمن مهربانی نمودن و مواسات کردن گفتند اگر او هم نباشد گفت
خاموشی که ساتر همه عیوب است گفتند اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی که با خصال
تمثیل
حمیده آراسته نباشد مرگ بر حیات او راجح است **تمثیل** آورده اند که خواجه ربیع علیه الرحمه همیشه دوات و قلم در
پیش گذاشته بود از صبح تا شام هرچه میکرد و میگفت بر کاغذ تا وقت خفتن مینوشت بعد از آن در کاغذ نگاه
میکرد هرچه از اطاعت بود شکر میکرد و هرچه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود و میگفت آه که صادقان نجات
یافتند و ما در عذاب بانکار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایه رستگاری
پس خوشا حال کسیکه بداند که چه میگوید و بگوید سخن ثواب را از سخن عذاب و فواید صمت و سکوت را بداند و دیگر از آن در گذشته
واجتناب کند مع ۲

کاتب اعمال و افعال او بید شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و شعار مقربان و صادقان و گویند خواجه
تا بیست سال دیگر سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعهٔ حسین بن علی علیهما السلام واقع شد جمعی گفتند که خواجه
ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و گفتند در جواب گفت عَظَّمَ اللّٰهُ اُجُورَنا وَ اُجُورَکُم بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء
و بگی و قال اللّهُمَّ فاطِرَ السَّمواتِ وَالاَرضِ عالِمَ الغَیبِ وَ الشَّهادَةِ اَنتَ بَینَ عِبادِکَ فیما کانوا فیهِ یَختَلِفُون پس بازگشت
بسوی معبد خود و تا حیات او بود سخن نگفت الا سخن حق و گویند خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود
آن دختر روزی گفت ای پدر بزرگوار سبب چیست که یک لحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و
شبی در پیش است که من شبها و روزها در غم و فکر آن هستم شاید که آنروز و آنشب بر من آسان گردد دختر گفت آن
کدام روز و چه شب است گفت ای فرزند آنشب شب اول گور است تنگ و تاریک و تنها و آنروز روز محشر است که مردم
همه غافلند و درازی آنروز پنجاه هزار سال است چون دختر از پدر این بشنید بگریست و گفت ای پدر شنیده ام که
حساب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت راست آید چون خواجه این سخن از دختر شنید
نعره بزد و بیهوش شد تا لحظه بخود آمد گفت ایجان پدر تو مرا ازین معنی خبردار کردی و آتشی بجانم زدی و حالا دست
از زندگی و حیات خود برداشتم و دستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا بروم باید که بر سر قبر من بایستی
و سر خود را برهنه کنی و از حق تعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی الهی چون بی پدر شدگان و یتیمان راه در گاه تو
ندری هست منهم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بدرگاه و لطف و کرم تو دارم و از تو میخواهم که در گور پدر مرا
عذاب نکنی و پدر مرا رحمت کنی انیقدر سخن گفت این بدختر بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر
همان در شب اول بقبر پدر ماند و وصیت پدر بجای آورد چون دختر همان در شب اول سر خود را برهنه کرده مناجات
کرد آوازی شنید که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما بوده و اندیشه داشت در
حیات خود که مآل حال او چون خواهد بود ما او را رحمت کردیم و در خواست او بدرجهٔ قبول افتاد و خاطر خود را
پریشان مدار اِنَّ رَحمَةَ اللّٰهِ قَریبٌ مِنَ المُحسِنین یعنی رحمت خدا نزدیک است به نیکوکاران آن دختر این بشنید شکر خدای
بجای آورد و آنشب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت قرآن کرده صباح بخانه آمد خلیفهٔ آن عصر مرید خواجه ربیع بود اتفاقا
آنروز خلیفه در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمد او را دفن کرده بودند پس
خلیفه بسیار گریست و گفت دیدار بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت
فرمود تا تربت و لحد او بگشودند و در قبر نگاه کرد او را اندید سر تربت او را پوشید و تعجب کرد و گفت بخانه اش باید
رفت و دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در را
بسته دید فرود آمده آواز دختر را شنید که تلاوت میکرد خلیفه در نزد دختر در پس در آمد و گفت تو کیستی که در خانه

الکاتبین که نویسندهٔ اعمال و اقوالند از تو بسلامت مانند و ایشانرا رنجه مدار و ملول مکن تا از تو رمیده
نشوند و آنده و فرشته که موکّل تواند که نزد دیگر از رگ گردن تواند از شر تو بسلامت مانند و یقین که
دوست و دشمن از تو بسلامت باشند و کسی که سلامترا در مواضع او اینچنین که ذکر رفت وضع نکند
هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز بلای او در ماند و او فرو پوشیدن چشم است از جمیع شهوات و
لذات محرمات که ظلمت معصیت در آنست زکوة چشم بدانکه چشم پیک عقلست پس ای مؤمن چشم دل بگشا
و ببین هرچه در شرع لایق و موافق بدین تو نیست که حق تعم آنرا در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم
از وی بپوش چنانچه حضرت رسول صم فرموده است غضوا ابصارکم تردون العجایب یعنی چشم فرو پوشید
تا عجایب به بینید و حضرت باریتعالی در کلام خود فرموده قوله تعم قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا
فُرُوجَهُمْ پس ای مؤمن در آیهٔ کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادیدنیها فرو بند زکوة گوش بدانکه
زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال و نصایح و
باز ایستادن از چیزیکه ظلمت در او و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و امثال آنها و
سازها و اسباب طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانچه حق سبحانه و تعم در کلام خود خبر داده
لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِذَّابًا جَزَاءً مِنْ رَبِّكَ عَطَاءً حِسَابًا پس ایعزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش بسخنان
لغو و هرزه مکن و خود را نگاهدار زکوة زبان بیدار کردنست یعنی کسانیراکه غافل اند از خواب غفلت و
معصیت و جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله و نصیحت کردن
مؤمنان و قرائت قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد طاهرین او و مانند آنها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است
یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کنندهٔ اسرار است از اشیاء صافی و تیره که آن
اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان
خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی
سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی که خواهی بگوئی اوّل آنرا بعقل و معرفت عرض و تراز وی علم وزن نما
اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر غیر آنست زنهار مگو و خاموش باش که بهترین خصلتهاست
قوله تعم لا يتكلمون الا من اذن له الرحمن وقال صوابا و بدانکه از جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و
منزلت از کلامی نیست که در او رضای خدا ظاهر گردد و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در فرود آوردن
عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت زبان نیست و نخواهد بود والسلام باب هشتم در امثال
حرف دال دل بدست آور که حج اکبر است دل داده ام که کشته شوم بر رضای دوست دل نرنجانی که

و حرف دال

که دل گنج خداست دل میانجی فراخست دل بدل راه دارد دل خود را باد دادهٔ دلش قرار و آرام
نگیرد دست شکسته کار میکند و دل شکسته کار نمیکند دلش گواهی نمیداد دلکی دارد زیبا هرچه دید میخواهد
دل دل میکند یعنی متردد خاطر است و مضطرب حال دست دست را میشناسد دست در کیسهٔ خلیفه نست
دست یافته است کنایه از غالب شدن و برابر رسیدن باشد مثالش انوری گوید نظم مرگ بچشم تو بود الحق
بچشم حسود در شد و چون دست یافت پای برادر شکست دست بر آورده است کنایه از ظلم و تعدّی و
ستم باشد مثالش سنائی گوید دست بر آرندهٔ اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزینهٔ خدا دارد
دست بالای دست بسیار است دست چربی بر سر و ریش مال دستیار او شد دست بر ترکش زد مثالش هلالی
گوید نظم دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان دست دست در کاسه مشت
در پیشانی دست خر کوتاه دسگ بزنید که هرچه بردند بردند دست شکسته و بال گردنست دست راست
بدست چپ محتاج نشود دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید نظم خصمت
بکار بخت چو دندان فرو برد تا پشت گاو ماهی دندان فرو برد دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد
در آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد دری که نداری دربان چه میکنی دیوار را چنان می انداز که
گرد نکند دیوار گوش دارد دیوارها دیدهٔ دوباره یاغی شده دو تیغه میبازد دنبهٔ بی رگست یعنی مرد
بی غیرت و کاهل است دنبه گرد براست یعنی بچاپلوسی و عیاری مال مردم را از میان میبرد دنبه نهاده است
یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ کبود ای همچو
آهو بره مشغول چرا ئیم همه ده مرده حلاج است ده مرده گوئی میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی
گوید بیت حذر کن ز دونان ده مرده گوی چو دانای یک گوی و پرورده گوی دبّه در پای شتر میانداز دکّه
از فتنه و فسادی باشد که در میان قومی بهم رسد دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است در باد های یک
نجس کی گردد دهان دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد مثالش خواجه حافظ گوید نظم گل ار برد
تو دعوی کند مشو درهم دهن دریده بجز بیحیائی نباشد دیگ شراکت بجوش نیاید دیگ مردیکه را گو مدکون
تو سیاهست درویشی و قناعت در گوشهٔ فراغت درویشی زوال ندارد درویشی از درویشان است در جنگ
حلوا قسمت نمیکنند در جنگ میان نرخ مشخص میکنند در ده کراخویش است رئیس و برادرش دهی آبادان به که صد
ده ویران دزد ناگرفته سلطانست دزد باش و مرد باش دزد مشتاق را از صاحب کالاست دزدیده بود
آنچه نماند بخداوند دزد بیکراه میرود و صاحب مال بهزار راه دیوانه بکار خویشتن هشیار است دیوانه باش
تا غم تو دیگران خورند دیوانه را دانکی بس است دهنش دریده شده کنایه از رسوا شدن باشد مثالش نظامی

نظم صبا بلبلانرا دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل دم کش فلانی شده یعنی همراز او گشته است
دم بکون خویش دزدیده دم داده است کنایه از فریب و مغلطه باشد مثالش سروی گوید بیت هی دم
دادهش بر من نشد رام دعا از بسکه کردم داد دشنام دم رسانید دم خر چار یکیست دم خری بدست
دارد در خانه مور شبنمی طوفان است در غوزکی مو برنشده و نک شده است یعنی پیر و خرفت شده تمثیل
خسروی گوید نظم در اینکار بگیر هشیار جوی مزد نک به کار بسیار کوی دیر آی و درست آی دیدار دوست
راحت حیات دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست تره عمر است دوستی با مردم دانا نکوست
دوستی را هزار دوست کمست دشمنی را یکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردن است دنیا دایم بیکجا نیست
دنیا دون پرور است دنیا مکافات خانه است دنیا را خورده انگار دنیا پنجروز است دنیا بازار خدا است
در انتقام تعجیل نباید کرد تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود

تمثیل ایبرادر در مثلها گویند دنیا پنجروز
است دنیا بازار خداست پس ایبرادر مؤمن در این پنجروزه که بازار خداست بدان و آگاه باش که چون سیر
باید کرد باحتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و در چه کاری و چه کسی و ترا از برای چکار آورده اند
و بکجا خواهند برد نیکو فهم کن و اندیشه نما که آمدن و رفتن تو عبث نیست در این پنجروزه دنیا باید از حال او
غافل نبود و حلال از حرام فرق باید کرد و از خوردن و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه از تو سؤال
خواهند کرد چنانچه حق تع در کلام خود خبر داده و بیان فرموده و ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافل
نباید زیست که در آخر پشیمانی و افسوس سودی نکند هر چند پشت دست بدندان کزی پس در این پنجروزه دنیا با زری
و فریب شیطان مخور قوله تع وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ پس ای مؤمن عاقل بدانکه در این پنجروزه بازار
خدا چه معامله و خرید و فروخت باید کرد که دنیا مثل سرائیست دو در و مردم در او مسافر پس آدمی باید که بقدر
مدار و کفاف و استطاعت در این پنجروزه بازار دنیا در خرید و فروخت چشم بینا بگشاید و نظر کند که این سرا که
دنیاست جای بار بستن است و آنسرا که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنستکه نظر
کند و ببیند که در آنسرا که آخرتست چه بخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز در این سرا که دنیا است
آنرا خرید نماید و در بار ببندد که فردا در آنسرا در کساد نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سود و نفع
نکند مصرع از من خبرت که بینوا خواهی شد اکنون ایعزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا ارزانست
و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ایعزیز بیدار و هشیار
باش و در امر آخرت در کار باش و سود و زیان خود بدان و متاع بد در بار خود مبند تا در کساد نیفتی نظم در
قیامت سر بار همه کس بگشایند هر چه خواهیکه نه بینند در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود بغفلت بگذران و حاصل

عمر خود را بباد داده و خود را درین سرا محبوس داشتن عبث است و فایده ندارد و بدنامی همت خود را بکار آخرت
صرف گردانی و آن تقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات ازین غدار نا پایدار خواهد بود
و درین پنجروزه دنیا عمر خود را عبث صرف و تلف مکن قوله تع لَّنا یتقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح و در این آیه
کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو هیچ کاری بدان ایعزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوا و پرهیزکاری میسر
نگردد چنانکه در کلام خود فرموده که مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرتست و بیزاری از دنیا کی
یافتن از آتش دوزخ و عذاب آخرتست قال ابن عباس الزهد ثلاثه احرف زاء و هاء و دال فالزاء زاد المعاد و الهاء
هدی بالدین و الدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرفست زاء و هاء و دال زاء زاد است برای آخرت یعنی
ترک دنیا کنی و چیزیکه ترا مشغول میسازد ترک و فوت آن ترا حسرت و پشیمانی بود یا خود پرستی یا توقع فرجی از
دنیا بجهة حمد و ستایش خلق ها یعنی هدایت در دین و ایمان و دال یعنی دایم بودن بطاعت و عبادت برای
خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند بر شش چیز اول اختیار کند آخرت بر دنیا دوم مذلت اختیار
کند بر عزت سیم ریاضت اختیار کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت
ششم ذکر خدا را اختیار کند بر غفلت و نفس او در دنیا باشد و دل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او
افتد شاد نشود و اگر برود غمگین نگردد و قال رسول الله صلی الله علیه و آله ترک الدنیا راس کل عبادة و حب
الدنیا راس کل خطیئة یعنی ترک دنیا سر همه عبادت است که اهل دنیا دایم در پی لذتهای دنیا و در فکر بسیار خوردن
طعام لذیذ و بسیار خفتن در بالای فرشهای نرم و گرم و بسیار گفتن در لذتهای دنیا و شهوات و خود آرائی کردن
و درویشانرا در نظر نیاوردن و مسکینانرا خوار داشتن و قوت و فربهی خود خواستن اینهمه شقاوتست و دوری از آخرت
پیش عقلا همه ناپسندیده و مذموم است زیرا که فربهی و قوت تن خود همه ضعیف سازنده روح است و زایل کننده
عقلست و عقلا تن پرورنده خودبین را از بهایم شمرده اند و بنظر حقارت برایشان نگرند پس از روی احادیث
معلوم شد که هر چه در او سعادت و صفای روح است نقصان تنست و تن مرکب و آلت روح است که در آن عالم
سوار شده و در اینعالم از برای بازرگانی آمده و سرمایه مال او عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری
و خریدار او خدا تعالی است و سود و سرمایه او بهشت است پس ای مسافر سوداگر در این پنجروزه بازار خدا معامله
نیکو کن و بدانکه در این سرا چه متاع را نیکو میخرند چنانکه حق تع در کلام خود فرموده قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی
مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و دزد راهزن تو در اینراه شیطان است پس خبردار متاع خود باش
که بغارت ندهی که همچو شیطان راهزنی در کمین داری اگر عاقلی سود و نقصان و زیانست پس چنانکه اول بازرنده
کردن صفت حق تعالی است همچنان باز میراندن و زنده کردن و دیم بار صفت خداست چنانکه در کلام

خود فرموده و در میراندن فایده و نفعهاست بدانکه آدمی از دو حال بیرون نیست یا مؤمنست یا منافق است اگر منافقست مردن او اولی تراست تا زیادتی کفر و ضلالت که موجب درکات و عقوبات او نشود و اگر مؤمنست چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده و معارف الهی و ادراک حقایق نامتناهی کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازم است که بمقام و وطن اصلی خود بازگردد چنانچه در کلام مجید فرموده است ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا مؤمنان ازین اسرار واقف گردند **تمثیل** آنکه چون طفل در شکم مادر است او را از شکم مادر بیرون آمدن خوش نمی آید زیراکه او از خوبی و خوشی و فراخی اینعالم خبر ندارد و واقف نیست چون او را باکراه و ناخوشی از آنجای تنگ و تاریک بیرون میآورند و پارهٔ در اینعالم گریه و فزع میکند از فرقت و جدائی آنجای تنگ و تاریک بعد از آن اینعالم را نیکو و روشن و گشاده بیند و بداند که اینمقام از آنمقام بهتر و خوشتر است پس خاموش گردد و دل بنهد و چون خواهند که باز او را از اینجا بیرون برند چون از عالم باقی خبر ندارد رامی نگردد به بیرون رفتن از اینعالم فانی و چون از اینعالم بیرون رود و بدان عالم باقی برسد معلومش شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است از اینعالم پر محنت و غم و الم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاش زودتر باینمقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان و پرهیزکارانست که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدای تعالی گردن نهاده اند و خلاف شرع نکرده اند و آنروز جزای او اینست ان المتقین فی مقام امین الخ یعنی بدرستیکه پرهیزکاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت که آنمقام مبرا است از امراض و خوف و هراس و فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان باشند و در آنمقام بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و دیبای لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر بنشینند جفت گردانند ایشانرا با حوران بهشت که سفید پوست و سیه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف و عذاب دوزخ و این نعمت کسانیرا باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای دیگر اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُم الخ یعنی ای آنکسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد ورزیدند و با تقوی و عمل صالح بودند و کسانیکه بر مصائب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند از اهوال و شداید عذاب روز قیامت و بانتظار وعدهٔ خدا در دنیا بمحنت و ریاضت بودند پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه باشد و در امور دنیا دل نبندد که قامت و اخلاص و نیتش درست باشد و دایم در خوف و رجا باشد پس ایمؤمن بترس از آنروز که نفع نبخشد و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا دلی که بسلامت باشد از شغل و گرفتاری دنیای دون **آورده اند** که چون حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا دانید تا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده

گفت از پدرم مور گفت همین نصیحت بستست بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول کرد و با آن ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح ع پرسیدند از حال دنیا گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری آمدم و از دری بیرون میروم با وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح ع بوده است و اینحال کسیست که ناجی و خداترس بود و بدنیا میل نکند و دل نبندد و آرام نگیرد عمر خود را از شغل دنیا ضایع نگرداند پس کسیکه اوقات خود را صرف دنیا کند و دین خود را پراکنده گرداند بزیب و زینت دنیا پردازد حال او چگونه باشد پس درین تمثیل فکر و اندیشه نما که حق تعالی پرستیدن و بخشلی که آن بهتر باشد در نظر خاصیت بسیار پیدا شد **نظم** هرجا بتر است تماشائی در پیست هر وصالی را فراقی در عقب اگر اهل قدم در راه طاعت و عبادت می نهد فرداست کارند ای عزیز در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهاریرا خزانی در پیست در مزرعهٔ دنیای دون حریص باش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ که چون صرصر خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قران مجید فرموده فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ پس آگاه شو که در آندم بجماعت امان و مهلت ندهند امروز که وقت و فرصت داری در پی کار خود باش تا فردا چون شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بکوبند و از تابش روز قیامت مغز بجوش آید و از هیبت و اذا نفخ فی الصور دلها در جوش آید توشه دست تحیر بدندان بگزی که اینچنین روزی در پیش بود چون دانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزهٔ عمر که وقت فرصت داری و مهلت داده اند زاد و توشهٔ آنروز را حاصل کنی و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک هفت آسمان در آنروز متفکر باشند و تمامی انبیا ترسان و جمیع اولیا لرزان **نظم** گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست ایمؤمن اگر امروز در اینمزرعه توشه ذخیره کنی فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فرود آئی **نظم** کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد **نقلست** روزی سید کاینات صلی الله علیه و آله بعیادت حضرت فاطمه علیها السلام رفت او را دید که فرشی از بوریا بستر کرده از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از پشم شتر پوشیده از بسیاری فقر و فاقه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود که ایجان پدر حق تعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا انساب الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرار و مادر حسن و حسین عالیمقدارم بعزت آنخدائیکه جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست فردای محشر در عرصات قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون آئی ای عزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهد گذشت آورده اند که هیچکس از آدمیان عمر بقدر لقمان نبوده که چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بوده چون عمرش باخر رسید ملک

الموت پیش رفت و سلام کرد و او را در میان نیستانی دید تنگ که جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف
خرما سایبانی کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت گفت یا لقمان چرا برای خود خانه نساختی لقمان گفت یا
عزرائیل کسی را که چون توئی در پی باشد که از جائی بجائی کند چرا بسازد خانه و جای بچه کارش آید که باید همه را بحسرت
بگذارد نظم داشت لقمان یکی سراچه تنگ چون گلوگاه نای و شیشه و چنگ بو الفضولی سؤال کرد از وی چیست
اینخانه یک گز است و زنی با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر اکنون ای غافل بخرد این مثل
شنیدی و بحکم سخن رسیدی دل ازین دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن بر
تو آسان گردد ای جوان مرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را بقائی نیست و آخر ترا بدست
آورد و دل بحق بند که جزا و خدائی نیست و بتحقیق بدانکه دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد و بیقین
بدان که با تو هم وفا نخواهد کرد نظم عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا چو دختر بکری کرد از وی سؤال کی دختر
بکر چونی با اینهمه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست مرا
این بکارت از آن بجاست مرا باش از آن زن همیشه روگردان رو بسوزش مکن درین دوران خواستگارش مشو گریزان
باش تا که نامردیت نگردد فاش ای برادر عزیز این آیه کریمه که حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده
قوله تعالی کَمَثَلِ غَیْثٍ اَعْجَبَ الْکُفّارَ نَباتُهُ ثُمَّ یَهیجُ فَتَراهُ مُصْفَرًّا الی آخر یعنی دنیا چون باران است که در وقت ببارد و از او
گیاه و نبات بروید که مردمان را بعجب آورد و بعد از روزی چند زرد و خشک شود و آن تازگی و طراوت از او
برود و در هم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی سبز و تازه باشد و آخر بحرارت آفتاب نابود
و خشک و پراکنده گردد و ای طالبان دنیا بگریزید و دریابید و گوش بدین امثال دارید و اندیشه کنید حکایت
در خبر است که جنیان و دیوان بجهة مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که هر دیگی دو شتر می
در هر روز از آن دیگها هزار دیگ در مطبخ سلیمان علیه السلام در بار میشد و از آنها بخلق طعام میدادند و خود دائم
روزه میداشت و زنبیل میبافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت حاجت
گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت ریاضت و گرسنگی او در این مختصر
نگنجد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک عظیمی
حق سبحانه و تعالی بسلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان رسانیده حضرت
سلیمان به پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص میگوئی در
دنیا در روز قیامت از این ملک که خدا تعالی بسلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و آن باقی
سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده

که چون مؤمنان باهم بنشینند و بذکر خدا مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را
با ایشان مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آن وقت بمن مشغول
گردند دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را بسیلی پست سازم و پیش اندازم در آیم و بر ایشان سوار شوم بهر طرف
که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا بشمار و آورد فریب او مخورید و بعشوهٔ او از راه بدر روید
و فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را به تمثیلات قرآن آشنا گردانید و دیده را با آیات
قرآنی بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه همه را
در کلام خود ذکر کرده قوله تعالی وَتِلْکَ الْاَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُونَ پس ای مؤمن حق شناس جهدی کن
تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ائمهٔ هدی سازی که هر که ناوک
سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از قاب قوسین او
ادنی از شست اخلاص بمقام خاص انداخته شود از هدف خطا نشود باید درویش امروز از حال و مآل خود
بیندیشد و از کیش نفس کافر کیش بیرون آید و ببیند چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او در آید
و از عذاب نجات یابی و این سعادت جز بتوبه و استغفار و پشیمانی و سوز و بیداری سحر تا روز میسر نگردد تمثیل آورده
اند که ابو عمرو واسطی از راه بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال بتخته پارهٔ
نشسته خود را بجزیرهٔ رسانیدند در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بوده اتفاقا در آن وقت وضع
حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه بماندند گرسنه و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید سر سوی
آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را دید که بر بادپای هواری نشسته و بدست او تنگ آب
از یاقوت احمر و بر او سلسلهٔ از زر بسته با سفرهٔ طعامی فرود آمد و پیش ابو عمرو گذاشت و در آن تنگ آبی بود از برف
سفیدتر و از یخ سردتر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوتر بود و از آن طعام و آب بخوردند پس حقیقت حال
از ابو عمرو پرسید گفت ای بندهٔ خدا این فضل و کرامت از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده
و دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس
عمل کردم و این کرامت را سببش ترک دنیا و اهل دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسیده راه نزدیکی
نشان داد و غایب شد و او روایت کرده که چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدرد دل
مینالید و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی
نفس و دنیا میکردم من در طواف از او پرسیدم آن نابینا گفت پیش از این کار من دزدی بود و راهزنی
میکردم تا رسیدم مردی را دیدم بصفت که دراعهٔ کتان پوشیده در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد

تمثیل

او کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من با او گفتم تا جان تو بیرون نکنم و خاتم از دست تو بیرون نیاورم ترا نگذارم تا سه چهار بار حجت بر من تمام کرد من نشنیدم تیغ کشیده پیش او رفتم او بجای خود ایستاد و با انگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدر جست که نور چشم من در آن خیره شد و دیگر چیزی ندیدم از آنوقت نابینا گشتم فریاد بر آوردم که ای بندهٔ خدا بحق آنخدائیکه این کرامت بتو داده است بگو که بچه عمل و ریاضت باین درجه رسیدهٔ تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت پای بر سر هوا و هوس گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف او کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آنروز نابینایم نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت پیره زنی زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان او بیرون آمده و گندی از دهان او بیرون آید که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این زن را شناسید و میدانید گویند نعوذ بالله بیزاریم از و باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و از شب و روز او را طالب بودید و ترا حرف او میخوردید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران از نظر می انداختید و با و مغرور بودید و از فرمان و طاعات باریتعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود و پس این آن دنیاست که شما را فریفته خود کرده بود و بلهو و لعب مشغول بودید و با یکدیگر جنگ و جدال میکردید برای او و دوستی او و هیچ بار این روز را یاد نمیکردید چون این بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنان سر در پیش باشند و عرق خجالت از ایشان برود آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کرده اند و گوش بآیات قرآنی نکرده اند و امثال قرآن را نشنیده اند و عمل نکرده اند و بحکم خدا نافرمانی کرده اند فرشتگان عذاب ایشان را کشان کشان بدوزخ انداز ند روایت کرده است محمد بن یعقوب رحمة الله از ابی عبد الله علیه السلام که فرموده بدرستیکه فقرای مؤمنان و درویشان که ترک دنیا کرده اند هرآینه فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی که چند است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشد که بگذرند براهی در راهداران مثلا هر دو آیند و کشتی را و در آن نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب آنرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند که نگهدارید و مگذارید که برود و ببینید که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام از جد بزرگوار خود روایت میکند که حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بندهٔ خود که در دنیا محتاج و فقیر بوده چنانکه کسی عذرخواهی از برادر خود کند و گوید ای بندهٔ من بعزت و جلال من که ترا در دنیا فقیر نگردانیدم

برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن در عوض آنچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب بر داشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیزیست که حق تعالی در عوض دنیا باو داده و ارزانی نموده چون ببیند حیران شود و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا نیافته ام که فانی بود در عوض آن هزار برابر یافته ام که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود ای مؤمن بدانکه فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان است و حق تعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هر گاه بینی که فقر و فاقه بتو رو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار خاصان و صالحانست و چون بینی که غنا بتو رو آورده است بگو تعجیل کن تو عقوبت گناهکاران پس نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون بسر کرده اند بر تنگی معیشت و شدت محنت پس آن موسی کلیم است که حق تعالی برگزید او را بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان سبزی خوردنی او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهة لاغری و او طلب زیاده نکرد و بار حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب خود فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری طعام زیرا که آن باعث قساوت قلب و مادهٔ فساد شود **تکمیل** دیگر روایت کرده اند بن یحیی از ابی عبد الله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آمد در پیش آن غنی نشست آن مرد غنی دامن خود را برچید و خود را کنار کشید آنحضرت فرمود بآن غنی که چه چیز ترا براین داشت که دامن خود را برچیدی مگر ترسیدی که چیزی از فقر او بتو و یا غنای تو باو چون آن مرد غنی این سخن از آنحضرت شنید خجل گشت و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت فرمود بفقیر که قبول میکنی از و نصف مال او را گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله حضرت فرمود که چرا قبول نمیکنی گفت یا رسول الله میترسم که تو فرموده الفقر فخری نمیخواهم که مثل او باشم و باو داخل شوم و در زمرهٔ اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی گفت بار خدایا روزی گردان مرا در هر روزی یک نان از جو شبانگاه نیز نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود

فصل در حرف دال در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاوریم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند دوستی با مردم دانا نکوست بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصال و صفات بجهة دوستی با مردم میزانی وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم کردن فرموده اند اگرچه کسی را باید دوست باید اما هر کسی را دوستی نشاید و در اینزمان دوست خالص وجود عنقا دارد آورده اند که ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام فرموده که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم و ترا بلقمه میفروشد و بآنکه دون لقمه است یعنی

دو ن نعمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون آن چیزی اورا ندهی ترا دشمن گیرد و در جاها در حق تو چیزهای
بدگوید که ترا از آن سخن بدخلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که قطع کنند از تو
مال خودرا وقتیکه محتاج شوی در وقتیکه داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن میگیرند و مصاحبان این حقیر
که پیش ازین با من دوست بودند و مصاحبت میکردند اکنون که بینوا و مفلس شدم از من میگریزند و طعنه میزنند
و ستیزه مینمایند و این چند بیت از هذا العبد کاتب در اینجا مناسب بود بزبان شکسته قلم بیان آن نمود امید که قلم
عفو بر آن کشند نظم هر آنکه در هوس سرخ و جامه زرد است بگو تو مرد که نامرد و ناجوانمرد است برد تو کهنه بپر
کن که هیچ عیبی نیست همیشه جامه کرباس پوشش مرد است درین زمانه اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند
باو که نامرد است ز بهر چیست که نامرد چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با درد است ز بینوائی از غلیم باکی
نیست تقی ستیزهٔ نامرد اندکی درد است برار سوا چنین می بین و فکر خویشتن میکن سیم مصاحبت و همنشین مشو
با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان که بمرتبهٔ شرابست و در میگردانند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میکنند بتو
بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا مشغول کند و از ذکر و فکر باز
دارد و اگر نفعی بتو رسانند آنهم ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند که اینها را من ملعون یافته ام
و در کلام الهی خوانده ام که حذر و دوری جوئید از قومیکه حرفی و سخنی بگویند که شمارا بقهقهه اندازند و بدنیا مشغول
گردانند و یا مسلمانانرا بنام زشت و لقب بد بخوانند یا دیگرانرا بخنده اندازند و قهقهه بخندند و اینکاررا
کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد گویند او ملعونست پس از اینقوم دوری و اجتناب
جوئید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسیکه ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف آن از وی بگریزید
و اجتناب کنید و کسیکه کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق قول و صدقش مقرون برضای خدا باو
همنشین شوید و صحبت نمائید و باعزت و حرمت بسر برید که از جانب حق تعالی است صحبت اورا غنیمت دانید
اگر دانسته باشید که صحبت او در دین و آبادی شهر شما و وجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جملهٔ
پاکان گردی نظم مرد او دستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست ای عزیز بر تو باد که با صلحا و متقیان و علما همنشینی کن و از بدان و بداندیشان
دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن طایفه نروی و اگر بمیرند بر جنازهٔ آنقوم حاضر نشوی و سخن ایشان
نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی که آنقوم دشمن خدا و پیرو شیطان میباشند چون این تمثیل شنیدی و
واقف شدی بعد ازین با علماء و صلحا بنشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد نقلست در کتاب مفتاح
الدعاء از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه دو مؤمن باهم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت

بر سر ایشان نثار شود بر آنکس که بر آن مصافحه و دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته
باشی کسیرا که با تو شریکست در ایمان و موافقست با تو در دین و از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مرویست که علامت شیعه
آنستکه دوست دارد برادر مؤمن خودرا و مال را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد برادر مؤمن خودرا
و غیبت کند و تهمت و بهتان زند و بیازارد اورا و از امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که مؤمن برادر مؤمنست
هرگاه دو مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان پرهای خودرا در راه ایشان فرش کنند و تا روز قیامت گویند لک
الجنة هنیئا و برادر مؤمن کسیرا توان گفت که ظلم و ستم و تعدی و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند بجای آورد
با چنین کسان برادری و دوستی کنید و اورا از دست مدهید و از حضرت ابو جعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر
سه کس واجبست اول کسیکه بر نفس خود حکم کند و بفرمان خدای عزّ و جلّ نماید دویم کسیکه زیارت کند برادر مؤمن را
از برای رضای خدا سیم کسیکه زیارت کند برادر مؤمن را و از خود بهتر داند و برگزیند و بغیر از رضای خدا چیز
دیگر در میان نبینند و روایتست که هرگاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنتست که هریک از
آنها دستهای خودرا ببوسند که حق تعالی دست در میان دست دو مؤمن دارد و هم از آنحضرت منقولست که یکروز
ملکی بدر خانهٔ مؤمنی رسید دید که شخصی بر در خانهٔ او نشسته و صاحب خانه در آنخانه نبود آنفرشته پرسید که ای
بندهٔ خدا ترا با صاحب اینخانه چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانهٔ او نشسته او گفت هیچ قرابتی نزدیک و دور
بغیر از برادر ایمانی نیست من حاجتی با و ندارم از برای رضای خدا تعالی بزیارت او آمده ام آنفرشته گفت ترا بشارت
باد ای مؤمن که حق تعالی مرا فرستاده و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم
و آتش دوزخ را بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا محروم نگردانم و اجر تو را زیاده از
آن دادم که اورا دیده باشی که این خیر الزیارتست و در قیامت اجر ترا بلندتر و رفیع تر گردانم دل خوش
دار و ملول مشو و خاطر جمع کن چون آمرزه صالحرا دوست داشتی ما نیز تورا دوست میداریم پس متقیان و صلحا را
دوست گیرید و با آنقوم دوستی کنید تا نتیجهٔ آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و آمیزش مکنید که هرچه
بگوئید و بشنوید از خیر و شر تمام اعضای آدمی فردا در عرصات در حق آنکس گواهی میدهد و این از مخالطت
بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با بدان نکنی تا در قیامت از زبان و دست و پا و چشم و گوش که گواهی
میدهند ایمن باشی و در حسابگاه نمانی و در قرآن مجید آمده پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله
تن و اعضای خودرا نگاهدار خاصه این هفت اندام را که دست و پا و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که
هریک از اینهارا برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده اند که بنور هدایت عقلی پیش پای را نگاه کنید
و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حق تعالی منع کرده چشم خودرا بپوشید و خودرا نگاهدارید

و نظر حرام بر حرم مسلمانان مکنید چنانچه در کلام خود فرموده قال الله تعالی قُل لِلْمُؤْمِنِینَ یَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِم و گوشرا
برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و احادیث و تفسیر بشنوید و از امثال قرآنی و دلیل
برهانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشهٔ آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت ابدی و توفیق سرمدی
برسید و آنچه حق تعالی در قرآن بطریق مثل آورده و فرموده متابعت کنید و از هرچه غیر از نیست خود انکار دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر و هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسان باشد
و برابر بود و پس درین مقام تمثیلی دیگر بیاوریم از کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن
علیه السلام آمد و آنحضرت در اعتکاف نشسته بود آن شخص گفت یا بن رسول الله هزار دینار از فلانکس در ذمهٔ منست
و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت
قسم یاد کرد و فرمود ای فلان از مال دنیا در اینوقت پیش من چیزی نیست آنمرد گفت یا بن رسول الله باری وعده
کن و نوعی فرما که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر سرانجام دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف حرم کعبه را
قطع نموده بخانهٔ قرضخواه او رفت ابن عباس در آن راه با آنحضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا بن رسول الله تو در
اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم امّا از پدر بزرگوار خود شنیدم که او
از جد رسول خدا شنیده بود که هرکس حاجت برادر خود را برآورد ثواب هفتاد ساله برابر باشد یا بن عباس
بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمنست و هرکه دل برادر مؤمن را شاد کند خدای تعالی در دنیا و
آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت برادر مؤمن است نظم دل بدست آور که حج
اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم بزرگی بود حج میرفت و نام او عبد
الجبار برسم تفرّج به بیرون شهر کوفه رفت و بگشت تا بخرابهٔ رسید عورتیرا دید که در گرد خرابه میگردید و چیزی میجست
در گوشه مرغ مردهٔ افتاده بود آنرا برداشت و در زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت
محتاج است و راز فقر نهفته میدارد و از عقب آنعورت روان شد تا حال او معلوم کند آنعورت بخانهٔ خود آمد وقت شام
بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آوردی که از گرسنگی بیطاقت شده ایم آن زن گفت ای فرزندان
غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب در این سخن شنید بگریست و از همسایگانش
احوال این عورت پرسید گفتند عورت سیده ایست از اهل مدینه زن عبید بن زید علویست و شوهرش
را حجاج ظالم کشته و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول خدا نمیگذارد که از کسی چیزی سؤال
کند عبد الجبار با خود فکری کرده و با خود گفت که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص
و نیت صادق آن هزار دینار از کمر بگشود و بدر خانهٔ آنعورت رفت و در نزد عورت در پس در آمده

و گفت چه کسی که در خانهٔ بیکسان میزنی گفت هدیه برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن عورت
در بگشود عبد الجبار دست دراز کرده و خریطهٔ زر را باو داد و خود را نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ
کرده و آنسال بکوفه بماند از جهة آنکه او خرجی نداشت بکار رستائی مشغول تا آنکه حاجیان از حج برگشتند
عبد الجبار هم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله میآمد بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبد الجبار
افتاد خود را از بر شتر انداخت و گفت یا عبد الجبار آنروز که در عرفات دو هزار دینار بمن قرض دادی تو
را تمام نقد کرده ترا میجستم بیا و امانت خود را بستان و مرا از این دین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و آنزرا بستد
خواست که از آنمرد تحقیق کند از نظرش غایب شد آوازی از غیب شنید که مَن جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ أَمثالِها ای عبد
الجبار آنهزار دینار که از روی اخلاص و صدق درست در راه خدا تعالی بآنعورت دادی در عوض آن یکرا بتو ده داد
اند و فرشتهٔ بصورت تو آفریده شد تا از قبل تو هرسال حج بگذارد تا زنده باشی هرسال حج مقبول در دیوان اعمال
تو نویسند عبد الجبار چون این شنید سجدهٔ شکر بجای آورد و بعد از آن قافله رسیده فرود آمد عبد الجبار با هرکه
ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند عبد الجبار ما با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه بودیم پس عبد الجبار شکر
این توفیق بجا آورد و بحال خود قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردیم که تا بدانی که رنج هر نیکوکار و پرهیزکاری
ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا باکسی کنی بیکراده بیابی اِنَّ اللهَ لا یُضِیعُ أَجرَ المُحسِنِینَ بدانکه نظم
کعبه بنیاد خلیل اکبر است دل نظرگاه جلیل اکبر است در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک
کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد دل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر و یکی
حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که خانهٔ خداست و حرم باطن دل است که خانهٔ مقصود است و در میان حرم ظاهر
کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست و در میان حرم باطن نیز خانهٔ است که نشانهٔ نظر رحمانست که قلب المؤمن بیت الله
و کعبهٔ ظاهر مقصود زوار است و کعبهٔ باطن محل انوار است که فهو علی نور من ربهم و احرام کعبهٔ ظاهر لبیک بزبانست و
احرام کعبهٔ باطن بیزاری از هر دو جهان و آن کعبه قبلهٔ معامله است و این قبله مشاهده است آنجا که رو نهند در و دیوار
بینند اینجا که رسند همه انوار یابند ای عزیز چون دانستی که کعبهٔ معنوی دلست پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت
فصل کعبهٔ گل مرتبهٔ دیگر دارد و عمارت کعبه دل زیارت او پایهٔ دیگر دارد نظم طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری
دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری فصل در حرف دال این مثل مذکور شد دوستی با مردم دانا نکوست
تمثیل درین مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با مردم نادان و جاهل و احمق زیان عظیم دارد تمثیل
آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و آن پادشاه در حریم حرمت و در پس پردهٔ
عصمت محبوبهٔ داشت با عفت و ملاحت که زلف عنبر بخش درازی شب یلدا را ندادی و در روی جان بخشش بجمال

حسن از مه چهارده بسبق بردی و ملکرا با ملکه دلبستگی و الفت تمام بود که مشاهدهٔ جمالشرا سرمایهٔ زندگانی بود شمردی و در روی آن دلارام مینگریست و از صفحهٔ رخسارش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود و آنملک هیچکسرا محرم راز و نیاز خود نمیکرد و بهیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست که هیچکس آن نازنین را به بیند



پادشاهرا بوزینهٔ بود که اورا تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرمت سرا نگاهداشت و اعتماد بر کسی نمینمود و آن ملکرا هفت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل کردی و زنجیر بستی و ملک با ملکه در خلوت صحبت داشتی و غیری در میان نبود و تربیت آن بوزینه را عواطف خسروانه دقیقهٔ فرو نگذاشتی و از غایت اخلاص که آن بوزینه بدان موصوف بود شبها خنجری در دست داشت و بر بالای سر ملک و ملکه تا صبح دیده بانی میکرد قضارا عیاری از خراسان بدانولایت آمد بی خرج و بینوا و از پریشانی داعیهٔ آن داشت که شکاری بدست آورد پس آنشب لباس عیاری پوشیده و در کوچها و بازار میگشت و بهر طرف نظر میکرد ناگاه دزد دیگر دچار آن دزد شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحکم جنسیت با هم در پیوستند و از حال همدیگر واقف گردیدند و آن خراسانی چون غریب بود و راه بجائی نمیبرد در سبیل مشاورت از آن دزد پرسید که اگر ما خواهیم نقدی بدست آوریم بکجا باید رفت از خانهٔ درویش چه حاصل شود

نظم

زآب خورد ماهی خورد خیزد نهنگ آن به که از دریا ستیزد

آن دزد گفت که در این محل دهقانی هست که در انبار گندم بسیار دارد و استری نیز دارد بخانهٔ او رفته استررا دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر میبریم و قیمت آنرا خرج میکنیم دزد خراسانی بخندید و گفت همانا که تو دزد نادانی در این اثنا عسس شهر رسیدند آن دزد خراسانی خود را بتاریکی کشید آن دزد دیگر را عسس گرفته از او پرسید که کیستی از خانه بچکار بیرون آمدهٔ آن دزد گفت مرا اگر رفیقی در بر چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت بکجا رفت گفت ندیدی هست عسس بخندید گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود اراده داشتیم که بخانهٔ فلان دهقان بردیم که تو رسیدی و رفیق من گریخت پس بخندید عسس گفت تو از

ولایتی گفت من از ولایت قزوینم گفت عقل تو دلالت نمیکند ای بعقل نادان از خانهٔ دهقان چه چیز بعمل میآید باری بخانهٔ حکام و سلاطین اگر اراده داشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت دشمن دانا به از نادان دوست و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا چونکه عسس دشمن داناست مرا بخزینهٔ پادشاه باید رفت آنشب بگذشت روز دیگر در عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک نزد خندق بود زیر قصر ملک را نشان کرد چون شب شد بآنجا رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا به بیرون خندق پراکنده کرد و تا سه شب کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر بر آورد و پیش رفت دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت اند و اسباب تجملات مجوهر مرصع بانواع جواهر در حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه نهان گشته و بوزینهٔ بالای سر ملک با خنجر آبدار ایستاده نظر بر چپ و راست میکرد دزد از مشاهدهٔ این متحیر گشته نظارهٔ آن قسم تکلفات مینمود و راه بخزانه نمیبرد ناگاه دید چلپاسهٔ از سقف خانه بالای سینهٔ ملک افتاد آن میمون که آنحال دید آتش غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب خنجریکه در دست داشت پیش آمد که بر سینهٔ ملک زند و چلپاسه را بکشد چون خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بزد که ای دست بریده دست نگاهدار و برجست و سر دست بوزینه را با خنجر گرفته پادشاه چون آنحال مشاهده نمود بترسید و گفت تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرده با دب پیش آمد و گفت مرا حق تعالی برای حفظ جان ملک فرستاده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان تو و تو مردی را که سیت اما من دزدم بجهت حصول مال و اسباب ملک باینجا آمده اگر من در لحظهٔ در محافظت تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملکرا از خون مالامال میکرد و حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله در اینوقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملکرا نگاهداشتم ملک چون کیفیت حال معلوم کرد بسجدهٔ شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان و دشمن را دوست سازد در آنوقت ملک این سخن گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد جوانمرد را در آنوقت از جملهٔ مقربان خود گردانید و گفت

نظم

دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضرر است گر کند نفع هست با اثر است

پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش در بر داشت تاج دولت نهادند و بوزینه که محرم سرا خود میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند

نظم

بزندان از حریف جنس بگریز زنسناس و زنا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر

و انیمثل برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوند عقل و فهم باید کرد که با هر جاهل دوستی

نشاید و از خدمت نادان و بدکار پرهیز لازم است فانّ ذلک خسرانٌ عظیم نظم حق ذات پاک الله الصمد
یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند **فصل** در حرف دال
این مثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند که دشمن هرگز دوست نگردد و چنند هرگز گوشت
حکایتی در اینمثل بیاوریم **حکایت** در مجمع الامثال آورده اند که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه نخلستانی
بر شتر سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به نیزاری افتاده بود اعرابی در بالای شتر ملاحظه نمود
دید که در میان علف زار ماری را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و نزدیکست که بریان شود مار چون اعرابی را دید زبان
برد بگرده امان طلبید از آنجا که رسم عربست غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که این مار دخیل من شده است و در احوال
باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود گفت اگرچه مار دشمن آدمیست امّا از من امان خواسته و با ضطراب در آمده است
هیچ به از آن نیست که با و رحم کنم که تخم احسان و مروّت کاشتن جز سعادت دنیا بر ندهد پس اعرابی توبره بر سر نیزه
کرده و نیزه را دراز کرده توبره را بالای آن مار نگاه داشت آن مار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت
اعرابی نیزه را در بالای سر کشیده نگاه داشت و پارهٔ راه که آمد بر چشمهٔ رسید اعرابی از شتر فرود آمد و بیاسود و سر
توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا و هر جا که خواهی برو و شکرانهٔ آنکه از بند خلاص شدی الحال در پی آزار
فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد نظم بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری
همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی تو خود میدانی که میان ما و آدمی دشمنی
قدیمست و هرگز دشمن دوست نگردد و مرا میگوئی براه خود برو من کجا روم تا ترا با شتر زخم نزنم جائی نروم اعرابی
گفت ای مار انصاف در میان آر ایمن با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بر آوردم و خلاص کردم سزای من چنین
باشد مار گفت تو راست میگوئی امّا تو بیموقع و بمحل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی نمودی و با دشمن مهر ورزیدی
و تو میدانیکه مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هر آینه در عوض بدی باید کرد که نیکی با بدان کردن حکم بدی با
نیکان است و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود و اینمثل مشهور است که مار هر
کوفته هر چند عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که وقتیکه قوّت گرفت و بر تو دست یافت بکدام امان و مهلت ندهد تو
چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی نظم نکوئی با بدان کردن چنانست که بدکردی بجای نیکمردان و حق تعالی در کلام خود
خبر داده فَالَ اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ لَكُمْ روشن و ظاهر است که عداوت ما و شما قدیمی است چرا ز عاقبت
خود اندیشه نکردی عقل اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حقیر و بیچاره ندانند بحکم اقتلوا الاسودین و دفع ما
بر شما واجبست و در این باب خلاف شرع نمودی و با خود ستم کردی که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد تو
بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی حالا در عوض ترا با شتر تر زخم باید زد چنانکه زدی و کار شما نیکوئی کردن

است و فعل و کار ما نیش است نظم هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید الحال تن در ده و بجواول ترا
زخم زنم با شتر ترا اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی بجا شد و بکدام مذهب و است منفعت
منفعت بمضرت کدورت پاداش دادن بچه طریق راست آمده مار گفت اینطریق عادت شماست و من بقول شما عمل
میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی گفت ای مار مرا بحبش و ازین اندیشه درگذر مار گفت من بطریق شما
عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن و بر وفق دعوایت شاهد بگذران که مکافات نیکی بدیست
آنوقت تن در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاومیش را دیدند که در صحرا میچرد مار گفت بیا تا ازین گاو
میش بپرسم که سزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاومیش در میان آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان
ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت اینکه در میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میدادم
و خانهٔ او را از شیر و روغن آباد دان داشتم چون لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داده درین صحرا بکام خود گردیده
ام و چریده ام و اندک فربهی در من ظاهر شد صاحب من آمده در من نظر کرد مرا فربه دید قصابی را آورد و مرا باو به
فروخت الحال داعیهٔ کشتن من دارند اینست مکافات این همه نیکی که من کردم وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی
شنیدی حالا زخم را آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما بسه گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا ازاین درخت
بپرسیم مار حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمی سزای نیکی بدی
باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی ام درین صحرا در زیر آفتاب ایستاده ام خدمت آینده
و رونده را کمر بسته چون گرما زده و خسته از راه در رسد در پناه من بیاساید و نگاه کند سراپای من گوید آن شاخ
از برای تختهٔ در خوبست پارهٔ از من بریده همراه خود میبرد و پس سزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی امید و گواه
الحال تن در داده اعرابی گفت درین قضیه گواه دیگر بگذران آنگاه تن در دهم و بقضای خدا راضی شوم که

خوب گفته‌اند خود کرده تدبیر نیست اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود این ماجرا شنید و نظارهٔ ایشان کرد مار گفت
بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی گفت روی روباه دیدن مبارکست و خواب و خیر است از روباه پرسید که جزای
نیکی چیست روباه سر خود را بجنبانید و بانگ بر اعرابی زد که نمیدانی که در میان شما جزای نیکی بدیست تو در حق این مار چه
نیکی کرده‌ئی که مستحق عذاب شدهٔ اعرابی حقیقت باز گفت روباه گفت تو چرا خلاف میگوئی ماری باین درازی چون
در توبرهٔ کوچک تو میگنجد من قبول نمیکنم مار گفت راست میگوید مرا باین توبره از میان آتش بیرون آورد روباه گفت
اگر تو در میان توبره جمع شدی و این مرد ترا بر سر نیزه کرده از زمین برداشت و من برای العین مشاهده کردم و صدق
اجمال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم مار گفت خوب است اعرابی توبره را بر سر نیزه بست مار فریب او را
خورده بدرون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد و پس روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت است و چون دشمن را
در بند خود یافتی امانش ندهی که مکافات نیکی بدی نباشد نظم دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آمد که امانش
ندهی مار چون خود را در بند دید دانست که خلاصی ندارد و بنیاد جزع و فزع کرد که ای فرزند آدم بازم بمن رحم کن و مرا
ببخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی دشمن را حقیر مدان و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست
نگردد و خود گفتی که مار سر کوفته بمن دو باره گول نمیخورم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستأنف در ساعت هیمه جمع
نموده و آتش زده توبره را در میان آتش انداخت و مار را بسوخت پس ایعزیز این تمثیل را برای آن آوردم که مرد
فصل عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد و بداند که دشمن هرگز دوست نشود **فصل** در حرف دال این مثل مذکور شد دست تهی
گر بر شیخی روی دور بمانی و نیائی نظر آورده اند که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهة تحصیل علوم پیش شیخی رفت و
آمد درویش شاخ ریحان پیش شیخ عالم نهاد و دستش ببوسید و گفت برگ سبزیست تحفهٔ درویش آن شیخ جواب سلام او را
نداد و باو نگاه نکرد درویش با دل شکسته در گوشهٔ آزرده و ملول نشست و با خود گفت این شیخ بدانش و مریدان
خود مغرور شده است بنشینم تا پارهٔ انتقام ازو بکشم که گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است لحظهٔ از آن بگذشت
مرد توانگر دنیاداری از در در آمد با لباس تکلف و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد شیخ ترحیب و جواب
سلامش بداد و دستش بگرفت و در پهلوی خود نشاند و غلام بقچه قماش پیش شیخ بگذاشت شیخ گفت خوش
آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود کرد بعد از آن باشاره بمریدی گفت تا
بقچه قماش را برداشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها آوردند گرد او را فرو
گرفته آن درویش که آنحال را بدید گفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان مجلس بنشست
و گفت یا شیخ مسئلهٔ مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز دعوی علم
و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب سلام یک قسم است و در همه مذهب است

واجبست درویش گفت یا شیخ در پیش تو دو قسمست و تو خود را عالم میدانی چرا خلاف قول خدا و رسول کردی
شیخ گفت از کجا این سخن میگوئی گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی و بدعت کردی من درویش طالب
علم فقیر بپای اول بار آمدم و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این
مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد تو بر دستش نگاه کردی و دست آویزی دیدی جواب سلامش دادی
و از جای برجستی و چون لباس فاخر پوشیده بود پیش رفتی و دستش گرفتی و در پهلوی خود نشاندی من بسنت رسول
خدا عمل کردم و تو ترک واجب و امر خدا کردی و جواب سلام من ندادی و حقتعالی در کلام خود فرموده فاذا حُیِّیتم
بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحْسَنَ مِنْهَا یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بگوئید به بهتر و نیکوتر از آن و اگر
مسلمانی گوید السلام علیک شما در جواب او گوئید علیکم السلام و رحمة الله و برکاته در حدیث آمده که مردی
خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت السلام علیک آنحضرت در جواب فرمودند علیک السلام
و رحمة الله و دیگری آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته پس اصحاب از آنحضرت پرسیدند که وجه این معنی
چیست فرمود که بالسلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة الله که بگوئید بیست حسنه و برکاته چون زیاد میکنید
سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیادوست تو هیچکدام از اینها نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی
و آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا و اهل دنیا را دوست گرفتی و من علم
آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم و دیگر سلام دادن سنت است
و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب نمودی ای شیخ دنیاپرست جواب سلام فرض عین
است تا غایتی اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغهٔ امر دلالت بر وجوب دارد که در زمان جاهلیت
متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهرهٔ نداری حضار مجلس همه متوجه درویش
شدند درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء باریتعالی است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام اولی است
و دیگر آنکه مؤمنان برادر همند و مسلمانی که پیش برادر مسلمانی رود مهمان است و مهمان هدیهٔ خداست و عزت
مهمان داشتن سنت است چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الضَّیْفُ دَلِیلُ الْجَنَّةِ مهمان دلیل بهشت است
و ازین محرومی که حضرت فرموده است که مَنْ لَمْ یُکْرِمُ الضَّیْفَ فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من
نیست و دیگر فرموده است که البشاشة فی وجه الضیف اَحَبُّ عند الله مِنْ عبادة ماوبی یعنی خوشخوئی و شکفته
روئی در روی مهمان بهتر است در پیش خدا از عبادت صد بی یا شیخ بدانش و مریدان خود مغرور شدی و
بر خود دکانی چیدهٔ و اهل دنیا و عوام را بدام آورده و کتابها را در حوالی و حواشی خود چیدهٔ اما بعلم و

باب هشتم

کتابها عمل نیکی و فهم بخردی که حضرت رسول صلی الله علیه وآله درویشانرا و مسکینانرا و غریبان و فقیرانرا دوست
میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان و ایشانرا با من دوست کن و همیشه درویشانرا مینواخت و
سبقت بر سلام میکرد چنانچه فرموده است اکرموا خواطر بالکم یعنی درویشان و غریبانرا عزت کنید و با ایشان غرور
و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است آنگاه یکی از مریدان شیخ برخواست و پیش درویش آمد و گفت ایدرویش
بی سروپای هرزه درای ترا چه حد آن باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز از اینجا بیرون رو درویش گفت ای نادان
این مسجد و خانهٔ خداست و جای درویش و غرباست و آنچه میگویم موافق شرع میگویم تو چرا از حرف راست میرنجی مگر
نشنیدهٔ که حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده که هرگاه خلق رو بدنیا آرند و دنیا را و اهل دنیا را دوست دارند
و درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خوار در نظر آرند و آخرترا از دست بدهند ابن عباس از حضرت رسول
صلی الله علیه وآله روایت کرده که آنحضرت فرمود ملعونست کسیکه بواسطهٔ درویشی مؤمنی را خوار و ذلیل دارد و اهل دنیا
را از برای توانگری عزت کند یا شیخ این خصلترا در تو دیدم و آنحضرت فرمود که الفَقرُ راحَةٌ والغِنی عُقوبَةٌ والتَّعَلُّم غَرامةٌ
والمَعصِیَةُ مُصیبَةٌ والضِّحکُ هَلاکُ البَدَنِ والبُکاءُ مِن خَشیَةِ اللهِ اَمانٌ مِنَ النّار در این حدیث شریف لطیف و خبر برزر
گوار پنج گوهر شب افروز است که از معدن رسالت تابان شده و پنج درّ گرانمایه است که از صدف بحر نبوت
ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت ببازار ذلک فضل الله آورده اند و پنج کلمهٔ جامعه است که صافیان حقیقه
صفا و منظوران نظر رضا از شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجهٔ هر دو سرا روایت کرده اند اول
الفَقرُ راحَةٌ والغِنی عُقوبَةٌ درویشی راحت است و توانگری عقوبت و این معنی بر عالمیان معلوم است که توانگررا در دنیا
بیم تلف مال و جان از سلطان است و در آخرت رنج و عذاب است و طغیان و عصیان پس معنی دو دنیا در درویشی
همه راحت است و ثواب آخرت در بیچیزی و درویشی دنیاست پس ای شیخ غافل نادان فکر کن و در حدیث نظر نما اگر چیزی
بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باریتعالی فرموده
که دوستی با درویشان و فقیران دوستی کردنست با من و دشمنی با ایشان با من دشمنی کردنست و در جای دیگر فرموده
که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم گفت خدایا این عزت و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی
از ما دین خواستند و قومی جاه و دنیا فقرا از هر دو کناره جستند از ما مارا خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی
یُریدُونَ وَجهَهُ که ایشانرا جز اراده و عشق و خواهش ما چیزی دیگر نه و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی به
دانستندی هر دو کون بتجرید ندی یا شیخ تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بدر رفتهٔ و دستگاهی بر خود راست کرده
تا اهل دنیارا فریب دهی و ترا پرستاری کنند این گفتگوها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل
گردید مریدان که شیخ را بدان حال دیدند مریدی گفت ایدرویش زیاده شد الحال بس کن که امروز را از تحصیل علوم باز

باب نهم در حرف ذال

داشتی درویش گفت ای احمق نادان مثل شما و امثال شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کور مادر
زاد روند و از و نشان راه پرسند و این شیخ که شما پیشوای خود میدانید او راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته
و سرگردانست شما راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید نظم حکیمی که باشد خودش زرد روی از و داروی سرخ روئی
مجوی این بگفت و از جای برخواست شیخ پیش آمد و گفت ایشاه درویشان از من چه تقصیر واقع شد که اینهمه بر سر
من آوردی و بعذرخواهی درآمد درویش گفت عذر بدتر از گناه که میگویند اینست هنوز نمیدانی که چه کردهٔ و این همه
آیات و احادیث که بیان کردم که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفتهٔ و او فقرا و مساکین
را عزیز داشته تو ذلیل کرده و حق تعالی فقرا را در کلام خود مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیدهٔ و دوست
میداری مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا بیقدر داشتی دیگر چه کردهٔ شیخ او را در بغل
گرفت و پیشانیش بوسیده و راه بخانه خود برد و گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم آنگه درویش از آنجا بیرون
آمد و از پی کار خود رفت **باب نهم** در امثال حرف ذال ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت آورد
ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذکر گلچیدن اگر دلی سوی گلزار رود ذکر حق دلرا منور میکند ذکر دنیا خوار و ابتر
میکند ذکر خدا کن تا از بلا در حذر باشی ذکر خیرش در میانست ذکر حق کن که قوت روح است ذکر ذاکر حفظ جان
ذاکرست پس در خاصیت و فضیلت ذکر درین مجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نشوند بدانکه فاضل
ترین ذکرها کلمهٔ لا اله الا الله است که نور ایمانست و بنای دین و اسلام بر این کلمه است و بر معنوی در مثنوی میفرماید
مثنوی ذکر آرد فکر را در احتراز ذکر را خورشید این افسرده ساز اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود
رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر کردن فکر را والا کند ملعبان باشد که بگشاید رهی راه آن باشد
که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از احد چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله
الا الله هفت آسمان و زمین را پر کند چنانچه در حدیث آمده لَو وُضِعَتِ السَّمواتُ والاَرَضُونَ فی کَفَّةٍ ولا اله الا الله فی
کَفَّةٍ اُخری لَرَجَحَت لا اله الا الله الحدیث قال النبی صلی الله علیه وآله حاکیاً عن ربه عزّ وجلّ انه قال اذا کان الغالب
علی عَبدی ذِکری تَوَلَّیتُ اُمورَهُ وکُنتُ جَلیسَهُ وانیسَهُ ومُحَدِّثَهُ یعنی هرگاه دل بندهٔ من در اکثر احوال بذکر
عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وانگذارم بلکه خود متوجه امور او شوم
و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل و رحمت بر او گردانم و انوار فیض خود انیس او سازم که در خلوتخانهٔ
محبت با من سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانم و چشم دل او را بانوار جلال و جمال خود گردانم بندهٔ
که با یاد ما و ذکر ما باشد و آرام جوید از بند اغیارش برهانم و بخلعت قرب خود شادکامش کنم پس رحمت بر جانب
همتی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم این حدیث آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت

حلقهٔ دلش را بجنباند واز دست وجود خودش برهاند و بوجود بیکرانش رساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او آورد که فرموده واذکرونی اذکرکم واشکرونی ولا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم اما یاد کردن بزرگتر است از هر چیزی که ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین اشارت هرگز از ذکر خدا غافل نشود و هر که از یاد او غافل شود هیچ کار بر آن شاید نظم تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یادش همیشه مونس جان روان ماست سخن سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که اذکر الله بنسیان ما سواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کائنات را فراموش کرده باشی نظم ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان ما سوی الله و عبارتست از ذکر الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام که از آن ترک سبب غفلتست از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مؤمن ذاکر در این مرتبه متوجه حضرت عزت باشد دویم ذکر خاص و آن ازالت قید تمیز باشد با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکر است از غفلت او و بنای او دست یکی دو در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه لا اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود چون طوفان از تنور بر آمدن گرفت و نظر او بر هیبت و شدت آن بلا افتاد در آنوقت گفت لا اله الا الله پس هر که این کلمهٔ طیبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم علیه السلام بود چون حق تعالی از برای قربانی اسمعیل علیه السلام فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام کبش را دید گفت الله اکبر پس الله اکبر هر که بگوید از فیض ابراهیم بهره یابد و اول کسیکه لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود پس هر که این ذکر را ورد کند بشفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر انبیاست و اتمام آن زیادت بسطی محتاج است اما لایق باین اشال مختصر نیست حسبنا الله و نعم الوکیل در اتمام حکایتی بیاوریم تا برادران مؤمن را خاصیت ذکر معلوم گردد

حکایت آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود در بدایت کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او پیر نورانی دیدم او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق غافل بودی و سخن جز بضرورت نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با او گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان کن شیخ تاملی کرد و گفت از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از این که بیاد حق باشی نیست باز سفیان الحاح نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه ماری سیاه عظیمی نزد من آمد و گفت از تو امان میطلبم که یکی قصد من کرده است که از عقب بیاید شیخ او را در میان عبا جای داده در ساعت دهقانی بیل بر دوش رسید گفت ماری از جنگ گریخته بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب دشمن گریخته بناید رفت آنمرد بقول شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی و براه خود برو مار گفت بکجا روم تو با

من نیکی کرده تا در عوض ترا زخم نزنم نخواهم رفت شیخ گفت از من درگذر و راه خود گیر و برو مار گفت نمیروم تا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل ذکر خدا باز مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر و فکر ترا میشاید عمل نیست و زخم و نیش زدن عادت ماست و تو بر خود ستم کردی چرا بجربه و رفیق در این صحرا آمدی گفت رفیق من خداست و حربهٔ من ذکر او مار گفت رفیق تو که خداست بطلب و حربهٔ تو که ذکر است بیار تا با هم جدل کنیم شیخ گفت ای مار پس مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز کنم مار مهلت داد شیخ دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ و بسوز دل بنالید هنوز شیخ از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید ذکر ذاکر حافظ جان ذاکر است شیخ این ندا از عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود مشاهده نمود و گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانائی و تو بینا و دانائی که از من چه بوجود آید و آنچه میکنم بفضل و کرم تست و بتو امید دارم که فرمودی اِنَّ اللهَ لا یُضیعُ اَجرَ المُحسِنینَ و من تکیه بر این قول کردم اگرچه این مار غدار ظالمست اما تو قادر و توانائی که دفع شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر در خود دید گفت ای دشمن آدم بیا و هر چه خواهی بکن مار حلقه زده بود جستن کرده خود را بدامان شیخ انداخت و گردن کشید تا بر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حی یا قیوم دست کرده پس گردن مار را بگرفت و قوت کرد چنانچه چشمهایش از جا در آمد و بزنهار و جزع و زاری آمد و امان خواست شیخ گفت تو خود گفتی که بزاری و جزع دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را گرفته و قوت کرد و تنه او را بدو حصه نمود و بینداخت و سجدهٔ شکر بجا آورد و دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ بر ضعیف نرفت غرض آنکه اثر دعا و ذکر با اخلاص و صدق بر همه مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حربه و صلاح مؤمن است که در روز بلا و محنت و جهاد و در ظلهٔ بیم و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از دعا نیست که سلاح مردانست و در همه جا و همه حال دستگیر و مدد باشد پس ای مؤمن این تمثال برای آنکه از بد عملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با اینطایفه نکنی و دایم بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حقتعالی فرموده فَاذکُرُونی اَذکُرکُم پس هرگز از فکر و ذکر غافل مشو

باب دهم در حرف راء راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز

راه بزن راه خدا هم ببین راه بدی میبرد راهرا کور کرده راه دلرا کسی نبیند راه خود را پاک باید کرد رو ستائیرا بجذار تا او خودش حرف بزند روستائیرا حمام خوش آمد روستائی را که رو دادی کفش بالا کند روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بو علی بودی روستائیرا عقل از پس میرود رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا که بگنجی برسی راحت در قناعت و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت خود را بر بست کنایه از سفر باشد رگ بسملش میخورد کنایه از کاری که خود را کشتن دهد رگ خویش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست

آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است روغن قازش بمالد روغن به دیگ میریزد یعنی کار بی حاصل
میکند مثالش ازین نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجت مرا که روغن به دیگ میریزی روغن در مغز سر دارد
کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگری است ریش خام طمع بکون غلس است ریشش را با سیاهی
سفید کرده ریششرا بالای برودت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد مثالش ندارد هیچکس پروای ریش مهیب
آیا بد و شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در اتمام تمثیلی بیاورم
تمثیل آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان
احمقی است قاضی این دو صفت داد خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردانرا گفت که امشب کتابیکه حقیر مطالعه
کردم این مسئله بنظرم آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آن شاگرد گفت یا حضرت قاضی این مسئله حقی نیست
این مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم
فردا صبح بیا تا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همانشب کتاب پیش آورد و باز همان مثلرا بنظر آورد با خود گفت
این هر دو صفت در من هست پس من احمقم چون سر خودرا علاج نتوانم کرد باری اختیار ریشرا دارم باید کوتاه کرد پس
ریشرا دست گرفته یکقبضه را نگاه داشت کوجب زیاده بود خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود
یکقبضه را مشت گرفت باقیرا بالای شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بر ریشش افتاد دستش بسوخت دست
از ریش برداشت تمام ریش قاضی بسوخت و سر و ریش آبله و ورم کرد بی اختیار خرقه بر او مالید آبها ترکیده خون
روان گشت و جراحت شد روز دیگر شاگرد پیش قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پردهٔ حجاب بر روی کشیده در
پس پرده نشسته و روی از خلق پنهان کرده و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه
بزرگان گفته اند در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش
دراز نشان احمقی است تجربه بار سید قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی دور شد و
آنجای سوخته دیگر موی بر نیاورد **فصل** در حرف راء آنچه مذکور شد که راه بزن راه خدا هم ببین در بیان فصل
آن تمثیلی بیاورم **تمثیل** آورده اند که مردی بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود با این نوع مال بدست تمثیل
میآورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت و گفت مرگ حق است
آخر همه را باید مرد و کار با آخرت باید بود چون روز شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاویه نشین و پرهیزگار بود
و حال خود با او باز گفت آن شیخ او را به پند و موعظه از راهزنی توبه داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید چون
کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی پریشان گشت عیالانش بی برگ و نوا ماندند و سه روز گرسنه
بودند که چیزی نخوردند عیالانش بطاقت گشته گفتند ای مرد الحال مردار بما حلال گشته آدمیرا سدرمق لازم است

چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری درین باب باید یعنی پس آن مرد پیش شیخ برفت و حال خود باز گفت و
احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاریکه پدرت کرده آن خیال نمای گفت یا شیخ پدرم دزدی و راهزنی
میکرد پس بسر کار خود روم شیخ گفت تو بخدا بازگشت کردهٔ اگر تو دیگر عزم آنکار میکنی باری از من یک سخن بشنو
و بخاطر خود نگاه دار که آخر ترا کار آید گفت هرچه فرمائی بدان عمل میکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آورد
باید که از ظلم بپرهیزی ملاحظه کنی که هر زبردست زیردست دیگر است و همیشه آنکار را پادار که راه خدا هم ببین و از دست
مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدایتعالی فرموده مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثَالِهَا هر کس یک شفقت و نیکوئی در
حق کسی کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آنچه کرده و رضای حق تعالی بجای آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده
هل جزاء الاحسان الا الاحسان آن مرد این از شیخ شنیده بخانهٔ خود رفت و با عیالان خود گفت که غم مخورید که من امشب
بسر کار خود میروم فرزندانش شاد شدند آن مرد آن شب از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و
پیشه ندارم و حال من بر تو ظاهر است تا رضای تو از دست ندهم چو روز شد آن مرد برخاست و بمیان همان رفقا
رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون آن مرد شجاع و زبردست بود او را عزت کردند و لباس عیاری
پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافلهٔ عظیمی از هند آمده و مال و اسباب بینهایت همراه دارند عیاران گفتند
قدم مبارک آن مرد که پیش سر ایشان بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستادند و همه کماندار و تیرانداز که
سر راه قافله را بگیرند و سردار خود با پنجاه نفر دیگر عقب قافله را گرفت چو وقت شام شد قافله فرود آمدند همه مانده
از راه رسیده خوابیده چون پاسی از شب گذشت دزدان قافله را گرفتند و جنگ درگرفت مردم قافله را بی پیش
و بس بیم داشتند جمعی کشته شدند و جمعی را دستگیر کردند سردار قافله را با چند نفر از تجار دیگر دست بستند و نگاه داشتند
مال و اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آنجوانرا طلبید که شیخ نصیحت
کرده بود گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود گفت کسانیرا که مالشانرا برده باشیم زنده نباید گذاشت که بهزار
مفسده بما رسانند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را که بجوشه ببر گردن بزن بعد از آن بیا و ازین مال
و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیمروتی و بیرحمی نکنم سردار گفت که اگر ازین مال حصه میخواهی اینست
که با تو گفتم لاعلاج برخاست و تیغ در دست گرفته آنده کسرا برداشت و پیش انداخت پارهٔ راه که رفت یک
عیار دیگر با او رفیق شد آنده کسرا بکناری بردند آن عیار دیگر یکیرا گردن زد و در چاه انداخت آن جوان تائب با دل آشوب
و نصیحت شیخرا بخاطر آورد و پس آن عیار یکی دیگررا پیش آورد که گردن بزند و بآن جوان گفت که تو هم یکیرا گردن بزن
بازرگانرا پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم مرا به چه گناه میکشی جوان دزد تائب گفت بیا ای برادر اینها را از
برای خدا آزاد کنیم تا سر خود را گرفته از گوشهٔ بدر روند آن عیار ظالم بیرحم قبول نکرد گفت جواب مهتر را چه بدهیم گفت

ای برحم فردا جواب خدارا در قیامت چون خواهی داد گفت قیامترا که دیده این بگفت و تیغ برکشید که بازرگانرا
گردن بزند آنجوان نائب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و اورا بدو نیمه کرد آن نه کس که عسر ایشان باقی بود
جوان نائب دست آنهارا گشوده از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پیر من گفته راه بزن راه خداهم ببین اگر
بااین راهزنان بدکار میباشم اما از جملهٔ ایشان نیستم من شمارا از برای خدا آزاد کردم واجر آن از خدا میخواهم
و شما ده تن که حوالهٔ من و عیار دیگر بود دید که شمارا گردن بزنم و آن عیار یکی از یاران شمارا گردن زد من اورا
در عوض کشتم و در اینجا انداختم و نه تن شمارا از برای رضای خدا آزاد کردم اینست حقیقت حال من انخواجه چون منزل
تاریکست و نو مرد پیری خودرا بگوشه بکش تا روز شود بهر طرف که خواهید بروید مرا از دعا فراموش نکنید آنمرد باز
رگان گفت تو از برای رضای خدا نیکی کردهٔ و نه کس را اخلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان بخشی کردی هرکه
در حق کسی نیکی کند در حق خود کند یکیرا ده و ده را صد و صد را هزار بیابد ما حق و مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و بدانکه
مرا خواجه فلان نامست در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا حق تعالی سامان و نقرهٔ بسیار داده است این چند تن که
تو آزاد کردهٔ همه در بصره خانمان و سامان دارند الحال بدانکه درین کاروان خر سیاه معربیست که از منت نجات
جلد و تند که پالان آن فلان رنگست و فلان نشان دارد و ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری با
تمامی این قافله میکند در خریطهٔ سفید بست در میان آن پالان تعبیه شده اگر ترا از آن مال حرام نه نهند سعی کن تا آن
خررا بدست آوری که ترا و فرزندان ترا بس است و ایشان راه بیراهه گرفته بدر رفتند و آن جوان با تیغ برهنه
پیش مهتر دزدان رفت و شمشیررا بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزدان گفت سهل است حالا ترا ازین مال قسمت
خواهیم داد چون مالهارا قسمت کردند صبح نزدیک شد آنجوان همان درازگوشرا دید که در صحرا میچرد و جوان گفت یا امیر آن
درازگوشرا بمن دهید که برای پسرم سوغات ببرم مهتر گفت خوبست برو بگیر و سوار شو زود تر هرکدام قسمت خودرا برداشته
بردید همه رفتند جوان وضو ساخت و نماز صبح بجا آورد و شکر خدا کرد و خررا گرفته حصهٔ مالی که باو داده بودند بار
کرده بخر سوار شد و با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالانش شاد شدند آنمرد پالان درازگوشرا بدرون خانه برد
و شکافت در آن خریطه ده هزار زر سرخ و جواهر قیمتی و چندی دید گفت در مثلها گویند که سوداگر ذو مال خود است
اینجا معلوم شد و چو دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبلغی کلی میشود با خود گفت که اینمال و زر مرا حلال نخواهد بود و تا
که این امانت را در بصره پیش بازرگان برد و هرچه او بدست خود در رضای خود بمن دهد مرا حلال خواهد بود و پس از
آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در پالان پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره در پیش گرفت و خرجی و نقد و جامه
یکه سوداگران برضای خود داده بودند از کمر گشود و خرجی بخانه داد و مردانه روانهٔ بصره شد چون ببصره رسید
نام و نشان بازرگان گرفته نزد او رفت چون بازرگان اورا دید در بغل گرفته و دست اورا گرفته بدرون خانه برد

وحال یکدیگر معلوم کردند جوان گفت امانت ترا آورده ام بازرگان گفت جان و مال من همه فدای تو باد من انکار نکنم
که آن دزدان مرا کشتند و اینمال و جواهررا بغارت بردند همه بر تو حلالست و بر من حرام و من زنده کردهٔ توام و
حرفیکه گفته ام از گفته و قول خود برنگردم نظم گر زاینن دگرش برگردی به که از قول خویش برگردی پس خواجه بازر
گان اورا چند روزی مهمانی کرد و از آن زر و جواهر هیچ تصرف ننموده گفت بر تو حلالست برو صرف کن جوان بر همان
درازگوش سوار شده با دل خوش بسر اهل و عیال خود آمد پس ایعزیز این تمثیل برای آنستکه تا بدانی که رحم و شفقت
از خصلتهای مؤمنست و رکنی از ارکان دین بموجب التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی
الله علیه و آله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند
بر یکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس بر شما باد که با نیکوکاران نیکوئی کنید و مصاحبت
شوید تا نیکوئی به بینید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا آمیزش نکنید و مصاحبت مشوید و گمان مبرید که
حق تعالی غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان و میگویند و حق تعالی برآنقوم لعنت کرده است قوله تعالی الا لعنة الله علی
القوم الظالمین پس نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیردستان و بیچارگان که مهر و شفقت ایشان
ورزیدن از ارکان دینست نظم غریبانرا نکو دار و میازار که در غربت دل آزرده است بسیار
در امثال حرف زاء زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زور رش بجز
نمیرسد بپالان میپیچد زور بر گاو ماله برگردان زور که آمد کس زن حساب زور دار و کشتی میگیرد زور
خودرا آزموده است زور خودرا اول در باخت زور دار و دارد و از خود خبر ندارد زور دارد و دشمن در برابر دارد
زر سفید از برای روز سیاه زور بکشتن ده زر بجهنم برد زر عاشقی دو باره بچه نمیرود زکوة تخم مرغ پنبه دانه است
زکوة مال بدر کن که تا بلا برود زهر طرف که شود کشته سود اسلام است زمین پیش آسمان گرو میکند
زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی دکرا قرار کشید از چیزیکه منکر بود زیر
قدمش خالی کرد زهر بدندان گرفت مالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهر آب خودرا ریخت یعنی
از خشم و غضب فرود آمد زن نازائید دلبر است چون زائید مادر است زن نازائیده بیگانه است زن خود
بوسیدن پنبه خائیدنست زن پارسا در جهان نادر است زاغ زد و زد و غم زد پس مانده کلاغ کو رم زد زنهار
خواسته یعنی مطیع گشته زنهار خوار است کنایه از خلاف عهد کن و عهد شکن باشد مثالش نظامی گوید نظم
ولیکن بود صحبت زنهاری مجوا ز زن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر
گذشتن باشد زاد و بود خود برباد داده است کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید نظم نور چرا
کس نداند زاد و بود خلعت چرا چه حاجت تار و پود زنده بلا بس بود مرده بلا باشد زیر کاسه نیم کاسه هست زمین

برگاو نهاد یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید نظم زیر و بالا زند
چون با مردگی و شب بدروز جز زمین و آسمان در زیر و پا هیچ نیست زرده گوش زبان خود انجاید زبان خوش بار را
از سوراخ بیرون میآورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهان پاسبان سر آیت زبان سرخ سر سبز میدهد
برباد در انتقام حکایتی بیاوریم **حکایت** آورده اند که شبی دزدی بطلب شکار بیرون آمده در کوچه و بازار
میگشت و چون صیاد بهرجا و بهرطرف و هرجا گذر میکرد تا گذارش بدر خانهٔ شعربافی افتاد آواز حزینی شنید که مردی
از بهر خود آهنگ زده زمزمهٔ دارد و شعرهای مناسب میخواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی بدرون
اینخانه روم و در گوشه پنهان شوم تا ببینم که این مرد چه میگوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی بنمایم که از مردان جهان
پندهای خوب فراوان گرفت دزد خود را بتاریکی کشید و در پس سر او ایستاد و نگاه بر کارش کرد دید که دیبائی
در بار دارد و انواع تکلف در آن دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند
همانجا نشست گفت بکار دم که به از اینجا باشد گوش براین زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد دیبارا تمام کند
و بخواهد و ببرم و با این نغمه خاطر خود را شاد کنم پس در پس این سراپرده ایستاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر
لحظه با خود زمزمه داشت و میگفت ای زبان مرا ببخش و سر مرا نگاهدار که بیگاه است که رنج میبرم تا این دیبا امشب
تمام میشود و تو پاسبان سری فردا پیش خلیفه نگاهدار و بباد مده آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد و گاهی زبان
خود را این خطاب و عتاب میکرد آن دزد در تعجب بود که آیا در این چه سر است که این پیر مجرب کار این چیزها میگوید باز بر
خواست و در پس سر او ایستاد و در آن دیبا نظر میکرد و گفت الحال بکار دم نقد را به نسیه نباید داد صبر باید کرد
تا کار را تمام کند و بخواهد آنگاه دستبردی بنمایم باز در جای خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا بباد
مدهی که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد برباد فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و هر تاریکه پیوستی با زبان خود
عذر خواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مارا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه سلامت باز آری
که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار آن دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواستی و تکرار نمودی در
حیرت ماند که در این چه سر است و چه حکمتی باشد که این را میگوید باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد که در مثلها
گویند سود نادیده در جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم ببینم که چه رو میدهد و از زبان زیانکار این
بافنده چه سر میزند و کار بکجا میرسد که گفته اند هرچه بر زبان آمد بزیان آمد آیا از جور هرزبان این جولا چه
ظاهر میشود و از این باید پند گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزان است چون صبح شد
بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده را میکشید پیر دیباباف دیبارا در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد
چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام کرد پیر جواب سلام داد و دزد از عقب استاد روان شد تا ببیند

سرانجام کار بکجا خواهد رسید آنجولاهه نیز در راه میگفت که ای زبان سر مرا امروز نگاهدار مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت
دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر میرفت تا عجب
استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده برابر خلیفه رفت حمد و ثنای پادشاه را بجای آورد و دیبارا گذرانید
آن دزد متوجه بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در صنعت و نقشهای او حیران بماند استاد بافنده را تحسینها
کردند و در کتیبه آن شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد و از هرکس میپرسید که این دیبای
زرنگار از برای چکار مناسبت هرکس چیزی از برای کاری میگفتند خلیفه از مرد استاد پرسید که ای استاد این صنعت
لطیف که در اینجا بکار برده از برای چه چیز خوبست آنجولاهه بعقل زبان زیانکار بگشود گفت ای خلیفه زمان بفرمائید
تا این دیبارا در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری آنوقت بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا
کنند آن دزد در پس سر او ایستاده چون از زبان پیر این لفظ را شنید پای واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت
و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کنند
تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاهدارند در ساعت فرمود تا همه آوردند و دیبارا در آتش انداختند
و سوزانیدند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را از دار بیاویزند تا مردم
متنبه شوند که حفظ زبان لازم است و هر بلائی که بر سر آدمی آید از زبان است آن دزد عیارپیشه دلیرانه قدم
پیش نهاد و زبان بگشود و بآواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد اهزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب این
جولاهه بعرض رسانم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمانداد آنعیار کمربسته زمین خدمت ببوسید و گفت بجرم نا
کرده عقوبت نفرمائید تا حال و صورت احوال این بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آنعیار گفت سر مردی
راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدیست و استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم شکار در
آمده بودم گذارم بدر خانهٔ این بافنده افتاد آواز زمزمهٔ بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم که این مرد با خود
زمزمه دارد من در گوشهٔ تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار این میکرد که ای زبان تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش
خلیفه نگاهداری و سر مرا بباد ندهی پیش رفتم و بعقب سر او ایستادم گاهی زمزمه میکرد و گاهی میگفت ای زبان فردا
سر مرا بباد مده و مرا ببخش که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد برباد دیدم که چنین دیبای زیبا را در بار دارد
با خود گفتم صبر کنم تا دیبارا تمام کند و بخواهد دیبارا بربایم و نغمهٔ او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همین استغاثه
مینمود که ای زبان زیانکار فردا سر مرا نگاهداری و هر زاری که پیوستی همین گفتی که ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار
از روی عجز و زاری این میگفت من با خود گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاهه چه ظاهر میشود
چون روز شد در آمدم و همراه او بودم تا اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود ببلا انداخت

و معلوم شد که زبان پاسبان سر است دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار بشنید گفت
سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل حال کسی باشد دزدیکه دشمن مال و جان کسی است شفیع و مهربان گردد این
دزد دشمن دانا ست و این جولاهه دوست نادان تقصیر این جولاهه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر شد
آنگاه خلیفه رقم عفو بر جریدهٔ جرائم او در کشیده فرمود قفل سکوت بر دهانش زدند و او انعام و اکرام او را بهره
مند گردانید و از دولت آن دزد عیار صاحب تجربه جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و توبه اش
داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید ایعزیز این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت
نماید که فایدهٔ دنیا و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و با صلاح نتوان
آورد نظم در دوزخ تن زبان زبانیست مفتاح بهشت بی زبانیست من کثر کلامه کثر خطاؤه و اکثر مردم خود را
خود از زبان خود بمبتلا بیاندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما
تیری که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید که لازم است
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که دشمن ترین خلقان در نزد خدا تعالی آنکس است که مردمان از زبان آنکس
بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاکت دین و نقصان ایمانست و او یکی از یاران شیطان است پس سخن
نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و عطا و خطا را
تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زاء اینمثل مذکور شد زن پارسا در جهان نادر
است در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در نیشابور دزدی بود که در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود
که خزانه های بسیار شکافتی و بر قافلها زدی امیر آنشهر لشکر بر سر او فرستاد و او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود
در بیرون شهر بر دار کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از دار فرود نیاورند تا از اطراف و جوانب آمده او را به
بینند و تنبیه شوند و آن عسس تا سه روز پاسبانی کند که اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را در عوض او بر دار
کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده بردند چون
عسس و پاسبان آگاه شدند سراسیمه گشته هرکدام بطرفی رفتند گذار عسس بگورستانی افتاد در روشنائی دید بسوی آن
رفت دید که زنی با لباس سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن آمد چون تردد بسیاری
کرده بود لحظهٔ بنشست دید که آن زن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت است عسس با او همزبانی
در آمد و گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در اینوقت درین گورستان بی یار و مونس با لباس سیاه سبب
چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود و مدتها با هم بودیم و او مرا
بسیار دوست میداشت و همیشه بر او دل من کار میکرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هرکدام زودتر بمیریم

فصل تمثیل

آن دیگری هر چند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر جفت نگیرد تا آن دنیا باز هم برسیم و چنان تقدیر شد
که اول او را اجل رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآوردم و بر سر گور او می نشینم تا وقتیکه اجل من بهم رسد و در
همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا این حکم خدا نفرموده و پیغمبر صلی الله علیه و
آله هم امر نفرموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل اینکار نکند و حق سبحانه و تعالی زنان را از برای مردان آفریده
و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسهٔ شیطانیست و در شرع چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسید
او دیگری را بخواهد و یا بگوشهٔ بعبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا مکان مردگان است و بیم و دیوانگی است و
در اینجا بودن از هزار گل تو یک گل نشکفته و هرکسیکه ترا داشته باشد بیش از آن شوهر ترا خدمت میکند خصوص من ای
نازنین از این فکر باطل برگرد چون زن این تقریر شنید دلش طپیدن در آمد و راضی شد که در آن گورستان از تنها
نشستن تنگ آمده بود و در بهانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شده پس عسس در آنوقت بیاد دزد
افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید و چون دید که آن جوان خاموش شد گفت
ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس گفت ای نازنین مرا غم جان نیست قضا را غمی مرا واقعه پیش آمده
دیگر آنم که جان عزیز است و غم جان خود را میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن پرسید که آن چه
واقعه است عسس احوال خود را باز گفت زن گفت که این سهل کاریست من علاج آنکار را بر تو آسان میکنم و ترا
از این اندوه نجات میدهم عسس گفت درین شب تاریک چه علاج میکنی و با خود گفت که از مکر و حیلهٔ زن بعید
نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت ایمرد که شوهر من بود سه روز بیشتر نیست که مرده است یقین میدانم
که از هم نریخته است من و تو او را از گور بیرون میآوریم پس ببر در عوض آن دزد و بر دار کن عسس گفت مکر
و حیلهٔ زن را شیطان نمیداند این سخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن کردند و چند تخته و چوب که در
بالای قبر بود بر داشتند و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت
چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت علاج آن هم آسانست در ساعت مقراض
از جیب برآورد و ریش متوفی را از بیخ چید و بباد داد عسس رفته حمالی آورد آن مرده را بر دوش حمال
گذاشت بپای دار آورده بر دار کشیدند و عسس آن زن را برداشته بخانه برده بعد از دو روز دیگر عسس پیش پادشاه
رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و گندیده شده است اگر رخصت باشد او را دفن کنم ملک فرمان داد
و عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت گذاشته پنهان کرد و هیمه بسیار جمع آورده و آتش زده یعنی که دزد را
آتش سوختم چون شب شد عسس آن مرده را در قبر دفن کرد و جمعی از قاریان را مقرر کرد که یکماه بر سر قبر او تلاوت قران کنند
و آن زن مکاره را گفت ای گیسو بریده مکار بدکاره دل من بتو صاف نمیشود که بر فعل زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که

شوهر من دایم مراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد آخر او را چنین کردی من از و بهتر نیستم میترسم که
بعد از فوت من ریش مرا هم کنده بباد دهی آن زن بسیار جزع و فزع کرد و سوگندها خورد پس گفت تو با شوهر مهربان
خود چه عهد کردی خوب بجای آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود
تا ملازمان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شود نظم
در آن روزی که بنیادش نهادند هر کس هرچه لایق بود دادند زن از بهر فنا ماند بدنیا سگی دادند و ما
بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بمهر و محبت زنان نبندی
و بمال و جمال زن فریفته نشوی و دل بر زن نبندی و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهر اند
که شاید از و بهتری بهم رسانند و نظر زنان بهر مردیکه افتد گویند کاش این مرد شوهر من میبود و من در کنار
این مرد میبودم از آنست که حق تعالی در کلام مجید خود فرموده که اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ یعنی مکر و حیلهٔ زنان عظیم است
پس از کید زنان بترسید و از مکر ایشان ملاحظه نمائید این نیز اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زن را بزنی نشاید
پس بر مرد لازمست که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا ببلای آن زن نماند و در پی زر و زیور حسن و جمال
نرود و فریفتهٔ او نشود بدان این نیز نکاح یعنی زن خواستن سنت است مؤکد و متضمن بقای نوع انسانست
و آیات و احادیث درین باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر
گنجایش آن ندارد لهذا اشارهٔ در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه ازدواج اولی و افضل است
از تخلی و عزوبت و اشتغال بعبادت که جمیع اولیا و انبیا و ائمهٔ هدی علیهم السلام برین رفته اند در این مقام تمثیل
مناسبی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت در نواحی بغداد بود
صومعهٔ داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود و در زاویهٔ قناعت سر در گریبان
فراغت برده وظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شده بود از آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن می
کرد مرورش برین آیه افتاد که وَاَنْکِحُوا الاَیَامَی مِنْکُمْ وَالصَّالِحِینَ مِنْ عِبَادِکُمْ وَاِمَائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فُقَرَاءَ یُغْنِهِمُ اللّهُ مِنْ
فَضْلِهِ وَاللّهُ وَاسِعٌ عَلِیمٌ زاهد اندیشه نمود و تأمل کرد و با خود گفت بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه و
آله که اَلنِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی قیام باید نمود و فرمان تَنَاکَحُوا تَنَاسَلُوا باید اذعان نمود
پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضل بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود زاهد
پیش او رفت و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و در راه صواب باشد با من بگو که گفته
اند مشورت رهبر ثواب آید در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم و آن
دانشمند رسم استخاره و استشاره بجای آورد و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بنجابت پسندیده

رود و هر جا که خاک شرک بیند بر کند و دور اندازد و پنجم بوستان تواضع رود و هر جا که خار و خس کبر و غیره در بیند بر کند
و دور اندازد و ششم بوستان سخا رود و هر جا که خار بخل و حرص بیند بر کند و دور اندازد و هفتم بوستان قسمت
رود و هر جا خار بدعت و لجاجت بیند بر کند و دور اندازد و هشتم بوستان رضا رود و هر جا که خار کبر
و منی و گردنکشی بیند بر کند و دور اندازد و نهم بوستان توکل رود و هر جا که خار طمع و توقع بیند بر کند و
دور اندازد و دهم بوستان امید رود و هر جا که خار خوف و خلل بیند بر کند و دور اندازد و چون بوستانها همه
پاک و پاکیزه و بی عیب و علت نماید حاصلش زیاده تر میشود و نفعش کلی باشد چو زاهد این تقریر بشنید بر
خاست و ناله بر آورد و بجوش و خروش در آمد و بر سر خود زد و گفت نود سال از عمر من گذشته و یکی از
این بوستانها را معمور نکرده ام پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون بید بر خود میلرزید دختر
پیش او رفت و گفت ای شیخ بینا بی چیست و اینچه حالتست زاهد گفت ای عورت نیکوکردار من وای انیس و فا
دار من رنجور و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بیا بیخ صبر و برگ فقر و هلیلهٔ
خضوع و بلیلهٔ خشوع و آملهٔ تواضع و در هاون توبه بچوب و بسنگ توفیق بسای و در دیگ تقوی بینداز
و آب خوف بیامیز و بآتش اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت بر آرد و بجان جهد صاف کن
و شکر سکر شیرین نما و ببروحهٔ خجلت سرد گردان و بچمچهٔ استغفار بر آور و بقدح شرمساری بریز و ببر و در برای شفا
بنوشش تا چاشنی بیابی و هضم صحیح و تزکیه کند و اخلاط بد را از وجود تو دور گرداند و بد ترا شیفتهٔ معرفت
گرداند و امراض نفسانی را دواء روحانی را و وسوسهٔ شیطانی را دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود زاهد
چون این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست و گفت آه واویلاه وا حسرتاه تا امروز نکرد آگاه درین عرصه
گاه ندیدم اما بزن آگاه درین درگاه رسیدم و تا اینرا ندیده بودم بر مسلمانی و دانائی خود مینازیدم
بعد از آن گفت ای دختر درین صغر سن این علم و دانش از که آموختی و این عصمت از کجا اندوختی دختر گفت از
پدر و مادرم فرا گرفتم پس ای عزیز بدانکه این تمثیل از برای آن آوردم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد
و بمال و جمال زن فریفته نشود تا در نماند نظم زن خوب فرمانبرد پارسا کند مرد درویش را پادشاه برو روز
گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار زن ار پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی
مکن همین زنان در جهان آن بود که از شوی همواره خندان بود پس در این مقام حکایتی دیگر از نیکزنان
بیاوریم **حکایت** آورده اند که زن مؤمنهٔ در ولایت ماوراء النهر بود که با شوهر و برادر روانهٔ
مکه معظمه شدند و آن عورت بسیار صالحه و مؤمنه بود چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق
شد آن عورت اصلاً اضطراب و بیصبری نکرد و شکر خدا مینمود چون ببادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد

هلاک شد آن زن گفت انّا لله و انّا الیه راجعون پس شکر حق بجای آورده گریه و زاری نکرد چون بمیقات رسیدند دزدان بر قافله زدند و مال او را تمام بغارت بردند و آنعورت اصلا جزع و فزع نکرد گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خدا و چون احرام بستند و بمسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه عذرش پدید آمد آنعورت در برابر خانه روی بکعبه کرده و آهی از سینهٔ دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبارم جدا ساختی و شوهرم را در دریا غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را بهلاک دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدرخانهٔ تو رسیدم درم دوری من این سببی آیا درین چه حکمتست مناجات میکرد آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود را خوشدار که چندین سنگ حاجیان و یا رب یا رب منقبان در هوا معلق مانده است و آنعورت ندارند که درین درگاه دم زنند امّا صبر تو ندا های ما ضایع نیست دعای تو بدرجهٔ قبول افتاد و حج تو مقبولست دل خوشدار و تو همیشه با ما باش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجای آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار باشد پس در انجام تمثیلی بیاوریم از نیکو زنان **تمثیل** آورده اند که روزی زن صالحه بمجلس واعظی رسیده آن واعظ بمواعظه میگفت که هر مؤمن و مؤمنه که در اول وقت نماز کنند و کارهای دنیا ترک کرده بنماز مشغول شود حق تعالی بنور دل او را روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را ساز داد و او را از شر اشرار نگاه دارد آنعورت چون این حدیث بشنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان بپزد که بانگ نماز شنید کودکی داشت بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانچه خمیر از کنار ظرف برآمده بود آنعورت با خود گفت مرا سه کار پیش آمده هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجا آورم که رضای خدا در آنست پس آنعورت آن کارهای ضروریه را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که آن ملعون زاده بد فریاد برآورد و یاران او حاضر شده و در او را جمع گشتند و گفتند ای مهتر ترا چه واقع شده گفت مرا درد سر گرفته از کردار این عورت که مرا فرمودند با آدم سجده کن من اباکردم و این زن را عبادت فرموده اند سجده میکند گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون زن بنماز ایستاد شیطان کودک او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد برکشید و آواز بگوش مادر رسید غم در دلش پیچید میخواست نماز را قطع کند باز با دل خود گفت روی از خدا گردانیدن از وسوسهٔ شیطانست با دل جمع نماز را تمام کرده برخاست و بسر تنور رفت و دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجدهٔ شکر بجای آورده کودک را از میان آتش بسلامت بیرون آورده و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شده پس با خاطر جمع نان را بپخت ایعزیز این تمثیل برای آنست که تا مؤمنین و مؤمنات بدانند که از روی صدق و اخلاص روی بدرگاه خدای تعالی آوردن و توکل بکرم او کردن موجب آنست که حضرت وکیل او را از بلا نگاه میدارد بیت هر که او

از

از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد پس در انجام تمثیلی بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی صالحه داشت که هرگز باد تهمت بدامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند و از روی ظرافت با شوهر گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حق تعالی چون من زنی را نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از دست که بر دست هر کس هرچه میکارد میدرود و من آنچه کاشته ام میدروم من قدر این نعمت را نیکو می شناسم و دیگر آنکه عفت مردان زنان را نگاه میدارد و الّا زنان ناقص عقلند زود از راه بدر میروند زن گفت آری چنانست راست گفتی امّا پنج انگشت در دست یکی نیست اگرچه از دست است امّا در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نیستند ای شوهر دانسته و آگاه باش که هیچ مرد نتواند که زن را نگاه دارد اگر زنان اصیل که از خاندان عصمت باشند که شرم و حیا مانع ایشان نباشد هرچه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبردار نیستی و نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کجا بیرون تواند آید و اگر از ترس خدا و عصمت نبودی هرچه خواستی کردی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن بد اصل در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند که باز آن زن کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از زن بشنید در قهر شده برآشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام که در مرا مشت بکوبند و بر بالای کلیمی نخوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هرچه کرده ام همان پیش من آمده است من ترا رخصت دادم که خود را بیارائی و زینت کنی و هر جا که خواهی روی و هرچه خواهی کنی و او را امتحان داد زن در خشم شده از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست و خود را زینت کرده بیاراست و از خانه بدر رفت و سراسر بازار بگشت هیچکس با او التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشهٔ چادر او را گرفت و بکشید آن صالحه گفت ای خدا ناترس چکار میکنی آنجوان چادر از دست رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر خدای بجای آورد که دست نامحرم و نظر خیانت با و نرسید و چون بخانه آمد پیش شوهر نشست و براو نگاهی کرده تبسم کرد و آنچه برسر گذشته بود بیان نکرد و زن گفت ایمرد تو خود همراه بودی و آنچه گذشته بود برمن بیان کردی شوهر گفت آنچه کاشته ام همان میدروم ای عورت بدانکه من در همه عمر خود از برای ایزد از نظر حرام بر عورت مسلمانان نکردم و از ترس خدا تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الّا در ایام شباب و اوّل جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم زنی دچار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون نزدیک من رسید بشوخی طبع چادر او را کشیدم پس در حال پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای ایزد در محافظت خود گردم همانقدر که کرده بودم امروز پیش من بیقین دانم که بیش از این نخواهد بود مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت پس هر که هرچه

میکند

میکند از خیر و شر با خود میکند چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده است وَمَنْ يَكْسِبْ إِثْمًا فَإِنَّمَا يَكْسِبُهُ عَلَىٰ نَفْسِهِ هر کس
در گردن نفس خود است چنانچه گفته اند بیت هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند برای تو آنچه تو خود
بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه داشت
آری چادر بخود پیچیده بودم و تا شام میگشتم هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روزی شخصی گوشهٔ چادر مرا گرفت و کشید
و استغفار نموده از من درگذشت آنگاه زن برخاست و در دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم شد
که از عفاف تو بود که عفت من مانده و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردیده روایتیست
که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت که ما را استطاعت بردن
شما نیست شما را بخدا سپردم ایشان گفتند ما را بخدا بسپار و با خدا باش و رضای او را بجای آور و چشم خود را از
حرام محافظت کن تا خدای تعالی ما را از نامحرمان نگاهدارد ایضاً این تمثیل برای آنست که هر که خواهد زن او از نا
محرم محفوظ باشد باید که نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا حرم او در پردهٔ عفاف بماند و از رسوائی و بدنامی
و ملامت زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستگار بود و باید که گمان بد بر زنان و مسلمانان نبرد که گمان
بد بدترین همه فسقهاست چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده وَظَنَنتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَكُنتُمْ قَوْمًا بُورًا پس گمان بد بمؤمنان
بردن گناه آن در گردن آن کس است و هر که نیکیها کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد برند و از جمله بد
گمانی از بهشت جاودان محروم ماند و از حضرت رسول صلی الله علیه وآله روایتست که اگر شخصی نزد شما آید و
بگوید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق است زنهار قبول مکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه
حق تعالی فرموده إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا یعنی سخن چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده
و شنونده در یک پله است در توریه مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته است آیس من رحمة
الله یعنی این چنین کسان از رحمت خدا دور و بی نصیب میباشند و در حدیث آمده که دشمن ترین مردمان نزد خدای
تعالی در روز قیامت بدگو و فتنه جو و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکند و بدگوئی کند و چیز برابر ده نقل
کند و در حدیثست که مَنْ نَقَلَ إِلَيْكَ نَقَلَ عَنْكَ یعنی کسیکه حرف کسی را از بدی او نقل کند پیش تو بدانکه بد ترا پیش دیگران باز
گوید چنانچه گفته اند نظم هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد پس زنهار
که بد مرد مرا از بدگوی مشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است نقلست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله با اصحاب فرمود
که آیا میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغ
گویان باشند که چیزی بگویند که دل دو مؤمن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند و سخن بد برادر
مؤمن را باور کنند آن بدترین قومند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش کسان گویند پس در انجام تمثیلی بیاد دارم

معلوم گردد و برادر مؤمن از این مثل پند گیرند تمثیل آورده اند که در خراسان مردی بود که بمعالی و بزرگی
مشهور بود و بمال معروف زنی داشت صاحب جمال و با عفت و عصمت و با صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن
نیکزن حسن و جمال و پارسائی در یکجا جمع کرده بود دایم برضا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی
و دروغ نگفتی و همیشه فرایض و سنن بجای آوردی و آنمرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش
خواجه بمازداری سرآمد بود روزی آنصالحه وضو میساخت که آنغلام غافل از در درآمد و نظرش بر آنعورت
افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد و چندانکه حلقهٔ
وصال جنبانید در وصال گشوده نشد و هرچند افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن نیک میگفت ای بدبخت
شقی تو در اینخانه بجای فرزند شوهر منی از نمک او بترس و از خدا شرم دار و از این مقدمه درگذر و آهن سرد مکوب
که فایده ندهد من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم آنغلام باز دار طمع آن کبک خرامان
در یافتن جمالش کرکرای بسبب و بهوس دیدار رخسار آن طاوس مست دست از حیات خود شسته هرچند باز
نگرد در هوای مواصلت پرواز در آوردی راه آشیانهٔ مطلوب نیافتی بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید
و بزبان بلخی یکی آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد که من بی بی را دیدم دیگر چیزی
نمی گفتند پس هر روز و همیشه این دو کلمه را بطریق عادت میگفتند و آنمرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوش آوازی
آنمرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان واقف نبود و ایشانرا پرورش میداد و از پیش
خود جدا نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی از طایفهٔ اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای
ایشان ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیان را بر مجلس در آورد و طوطیان بعادت خود همان دو کلمه را
میگفتند جوانان بلخی که استماع آن دو کلمه را کردند سر خجلت در پیش انداختند و از آن کلمات تعجب نمودند و بفکر فرو
رفتند مرد خراسانی دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و
سر خجالت در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرأت
کرده گفت ایخواجه از آنچه این طوطیان گویند ترا وقوفی هست گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام اما آواز
ایشانرا خوش دارم شما معنی کلام آنها را بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیانرا گفتند خواجه گفت من از
اینمعنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام ناپاک فرصت یافته گفت من بارها دیده ام و گواهی میدهم آنمرد
خراسانی بکشتن زن حکم کرد و یکی را پیش زن فرستاد که ای مکاره با این همه پارسائی این چکار بود که کردی
الحال خون تو ریختن بر من مباحست آن مستوره چون این پیغام بشنید گفت آیا چه واقع شده است
و از این خبر مضطرب وار به پس پرده درآمد و گفت ای مرد این چه سخن است که ناشایسته میگوئی مگر تو از

خداوند را آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و در اینمعنی خدایا گواهی که من خبر ندارم بعد از آن گفت ایمرد
تو در اینکار تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی سودی ندارد و ارباب عقل در ریختن خون تامل را واجب
میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقیست و من در دست توام و اگر عیاذاً بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از
آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرونست و وبال آن ابدالدهر بر گردن تو خواهد بود
چون آنمرد این تقریر بشنید اندکی آرام یافت پس گفت تا [زن] در حوالی مجلس در آمده و در عقب در قرار گرفت بلخیان
گفتند که این طوطیان میگویند زن گفت موافق حکم خدا چهار گواه میباید زیرا که حکم شرع چنین است شوهر
گفت از جنس آدمیان میترسند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند آنغلام بازدار بگواهی دعوی
ایشان گواهی میدهد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل خود را میتوان
خالی کرد مرد گفت که تحقیق اینمعنی چون توان کرد گفت از بلخیان بپرس که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف
دیگر میگویند و سخن دیگر یا نه آنوقت بخاطر خواهد رسید که از چه ممر است آنغلام ناپاک که مراد او از من حاصل
نشد این طوطیانرا اینده کلمه آموخته و بزبان خود تعلیم داده و این طوطیانرا نیز او خریده اگر غیر از اینده کلمه حرف
دیگر میگویند من خون خود را بر تو حلال کردم هرچه خواهی بکن پس شتاب مکن و تامل کن و احتیاط بجای آور تا آخر
پشیمان نگردی در این امر تعجیل نباید کرد و صبر باید نمود و منفعت صبر و تامل بسیار است و اجر آن بیشمار چون مرد این فقره
را از آن شنید آتش غضب او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تحمل کار مرد است شاید در اینجا غرضی باشد پس
التماس بآن بلخیان نمود و گفت شما یکروز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که این طوطیان غیر از این [دو] کلمه حرف دیگر میگویند
یا نه پس آنجوانان آنروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آن دو کلمه چیز دیگر نشنیدند خواجه و مهمانانرا معلوم شد که آن مستوره
از این تهمت مبرا است شوهر از کشتن آن زن در گذشت بعد از آن گفت تا آنغلام بازدار را حاضر کنند غلام بازی در دست
گرفته بشعف تمام که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهم کشید حاضر شد آن نیکزن
از پس در گفت ای بدبخت ناپاک تو دیدی آنعمل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم
آنعورت سر خود را برهنه کرد و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانا و بینائی که از من چه بفعل آمده و بی رضای تو هرگز نبودم و با
شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بارخدایا تو در پیش شوهر مرا شرمنده مکن آن زن در آن مناجات بود که تیر دعای
او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آنغلام ناپاک این دو کلمه را بزبان خود راند که آری بچشم
خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شده فی الحال آن بازیکه در دست داشت بپرواز در آمده
و بقدرت خدای تعالی منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت آن ناپاک بر چشم خود چسبیده گفت

ایوای که کور شدم که دیگربار آن باز بپرواز آمد و منقار زده چشم دیگر از جای بر کنده بدور انداخت آن بدبخت
شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد و ناله در گرفت آن زن چون حال را بدینمنوال دید در زمان بسجده افتاد
و گفت این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت خدای تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی
پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که باین عورت تهمت بستم و هرچه کردم بسزای خود رسیدم
و هرچه کاشتم درویدم پس آنمرد خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد آوردند و شوهر از
زن عذرها خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد ایعزیز این تمثیل برای آنستکه از راستی نگذری و رضای
خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی در حق هیچ مؤمن نبری و گفتهٔ هیچ کس قبول نکنی و تهمت بر کسی نبندی
و دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای [بد] نمانی که اینها همه معصیت است و موجب
نقصان دینست پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شخصی خواست که زن خود را طلاق
بدهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آنشخص گفت ای برادر [بد]ترین
مردمان کسیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث آمده که هرکس عیب زن خود یا زن دیگرانرا
بگوید یا با زنان تهمت و دروغ بندد آیند و فرشتهٔ موکل که کاتب اعمال او بید بر او لعنت کنند و دلشرا از
زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو بازگویم آنمرد چون این حدیث بشنید خاموش
شد و دیگر حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی که بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با وی گفت ای عزیز
اکنون او زن دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ایدوست
ابله ترا چه بر این داشت که تحقیق عیب زنان دیگرانرا میکنی از خدا نمیترسی ما را چکار بزنان مردم شاید دروغ
باشد پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابوصالح حمیری گفتندی
مردی متقی و پرهیزکار بود و زنی داشت صالحه و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آنعورت در نهایت
حسن و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابوصالح را آرزوی حرم محترم که عبارتست از اِنَّ اَوَّلَ بیتٍ وُضِعَ للنّاس
پدید آمد و شوق طواف آنمطاف که اشارتست بآنخانه مَنْ دَخَلَهُ کانَ آمناً از زاویهٔ دلش بظهور آمد عزیمت احرام
حرم محترم گردیده قصد کعبهٔ معظمه نمود ابوصالح را برادری بود نزد خود طلبید سفارش و الحاح کرد که ای برادر
آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه بود از برای عیال مهیا کرده ام که ایشانرا بخدا سپردم و تو از روی رحمت
و شفقت و برادری رعایت خاطر من نمائی که از خاندان عصمتند تا امروز خدای تعالی او را از آفت خیانت و تهمت نگاهداشت
بعد از آن نیز نگاهدارنده است و آنگاه برادر او را وداع نموده روانهٔ راه حج شد و روزی چند از اینمعنی و مقدمه
گذشت برادرش چون حسن و جمال و لطافت زن برادر شنیده بود میخواست که او را ببیند هر روز بدر خانهٔ برادر رفت

صالحه بتلاوت قرآن مشغول بود و در خانه را بسته میدید تا روزی آمد تا در خانه را گشوده دید بی اذن و دستوری بدرون
خانه رفت آن بیچاره را در درون خانه مشغول تلاوت قرآن دید آن ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد و کنیزک فریاد برآورد
که تو چه کسی که بی اذن بخانهٔ من درآمده و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او خورده گفت ایخاتون من برادر
شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و الحال دست از تو بر نمیدارم سر من در راه تست تضرع و زاری بسیار نمود که ایخاتون
مدتی شد که آواز حسن و جمال تو می شنیدم الآن ترا عیان دیدم مرا محروم منما باید مکن که خود را بر باد دادم تا ترا دیدم
زن گفت ای بدبخت بیحیا این چه سخنست که تو میگوئی از خدا شرم نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای برادر منی زود
ترا ازینخانه بیرون رو و کنیزان فریاد و شور برآوردند آنمرد از آنجا بیرون رفت کنیزک در را محکم کرده باز دوقت
شام آمده حلقه بر در زده هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز این عمل میکرد آخر آن زن پاک دامن بعجب در
آمد بنرمی و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر توام تو ازین اندیشه باطل و فکر فاسد که وسوسه شیطانست در
گذر و از خدا بترس آنمرد همان تضرع و زاری میکرد باز آن نیکزن بعتب درآمد و گفت ای برادر مرا مرنجان و برو
بحال خود باش که اینکار زشت هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن خود را بدست تو ناپاک ملوث نخواهم کرد فردا جواب
برادر ترا چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت من ترا دیده ام دیگر فتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل
نکنی نخواهم رفت زن گفت ای بدبخت شقی بیت یکقطره ز آب شرم و یکقطره حیا در چشم دولت خدا گواست که نیست
و ازین قصد و اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نخواهم آن بدبخت گفت اگر مراد
من نباشی من قصد جان تو کنم و ترا هلاک و رسوا میسازم زن گفت من ترک جان خود کردم تو هرچه خواهی بکن
من خود را بخدا میسپارم پس آن نابکار از آنکار محروم گشت و کینهٔ آنعورت را در دل گرفت و بخانهٔ خود رفت آن
شب همه در فکر مکر و فساد بود چون صبح شد برخاست و بخانهٔ قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال
خود را بمن سپرده و زن بدکارهٔ مکارهٔ دارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادر ترا نیکو می شناسم و آوازهٔ زن
او را شنیده ام که عورت صالحه ایست و زن او ازین باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن بدفعل مبالغه مینمود که
راست میگویم قاضی گفت که درین باب چار گواه عادل میباید اگر گواهی دهند آنمرد گفت چار گواه دارم حاضر میکنم
آن بدبخت از آنجا بیرون آمد و تردد بسیار کرد تا آنکه چار کس از مردان کهن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی
رشوه بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهانرا بحضور قاضی آورد و گواهی دروغ را دادند که ما دیدیم
که او زنا کرد قاضی برآشفت و گفت حاشا که این راست باشد چرا که آوازهٔ عفاف آن زن را شنیده بود و قاضی قبول
نکرد آنمرد بدر خانهٔ حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود و آنان که بدر خانه حاکم بودند هم
را رشوه داد و به پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این راست است و نیز حاکم ما را فرستاده که ما قبول

کرده ایم شما هم قبول کنید که سخن اینمرد راستست آخر قاضی بر حق لاعلاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی از ملازمان
حاکم و قاضی بدر خانهٔ آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت و گفت حالا تن در ده
و مراد من حاصل کن و الا بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من احکم الحاکمین است من خود را باو
سپردم تو هرچه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را بر دست پیچیده
کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا بصحرا برده سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی میشوی یا نه آنعورت
گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه خواهی بکن من از گفته خود برنگردم و تن
بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک میکشید و میبرد و آن مظلومه شکر خدای میکرد چون آنعورت را از شهر
بیرون آوردند گودی کندند آن عفیفهٔ بیچاره را تا کمر در خاک کرده سنگسار نمودند چنانکه در زیر سنگ پنهان شد
آنوقت همه رفتند چون عفیفهٔ مظلومه از روی اخلاص و صدق دست توکل بخدا کرده بود و پناه باو برده خود را
باو سپرده او را در حفظ خود نگاهداشت و آسیبی باو نرسید تا نزدیک شام شد عفیفه در میان سنگها مانده بآواز
نرم قرآن میخواند اتفاقاً اعرابی بر شتر سواره میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از میان سنگ آوازی شنید
که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکار بود و رحیم دل چون آواز قرآن شنید در ساعت از شتر فرود آمد
و گوش داشت این آیهٔ کریمه شنید اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ و گاهی مناجات میکرد که الٰهی تو دانا و بینائی که
آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بلطف و کرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم و فرمان تو بجا آوردم
چون اعرابی شنیده بود که در آن روز عورتی را بتهمت سنگسار کرده با خود گفت همین است که حق سبحانه و تعالی او را
در حفظ خود نگاهداشته که از تهمت مبراست اعرابی پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عورتی دید نشسته و تلاوت
قرآن میکند اعرابی سلام کرد آن عفیفه جواب سلام او را بآواز بلند باز داد اعرابی گفت ایخواهر بجا مانده تهمتی گرفتار
شدهٔ و راستی کردی و رضای حق بجا آوردی که حق تعالی ترا ازین آفت نگاهداشت اعرابی ردای خود او را داد
تا پوشید و گفت ایخواهر بیا تا ترا بخانهٔ خود برم بر این شتر سوار شو آنعورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن
اعرابی مهار شتر گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانهٔ خود رسید مرد اعرابی عیالمند بود آن عفیفه با اهل بیت او
ملاقات کرد و باهم خوش برآمدند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده تعیین کرد عفیفه شب و روز بعبادت
مشغول بود اعرابی و زنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ایخواهر تو بخاطر جمع بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهر
و دل فارغ دار آن اعرابی را اتفاقاً غلامی بود که خدمت خانه میکرد وقتی بعضی خانه آمد عفیفه وضو میساخت ناگاه
چشمش بر عفیفه افتاد و عاشق او شد و دل را باخت و تیر عشق او بر دلش کار کرد که خدمت خانه از یاد رفت
و بیقرار گردید روزی چند بعجب درمیآمد و اظهار عشق خود میکرد آنعورت میگفت ایغلام تو بجای برادر

منی آیجوان بحال خود باش واز اینخیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت که اگر مراد من ندهی من ترا رسوا
کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم تو هرچه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخوار شبی غلام بعقب در آمد و گفت
اگر امشب مراد من حاصل نکنی ترا رسوا سازم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از آنجا برگشت
و بجای خود رفت و نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل بیگناه را از تن جدا کرد و بر سینه طفل
گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت و او بعبادت مشغول بود مادر طفل در وقت
شیر دادن برخاست که طفل را شیر دهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد بر آورد و اعرابی از خواب برخاست
و آنحالرا مشاهده نمود و عورتش از درد فریاد و ناله میکرد غلام دوید کارد را از زیر سر و بالین عفیفه بیرون آورد
و گفت من دیدم که اینزن اینکار کرد که اگرچه زن و شوهر بر پاکدامنی عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار
بر عفیفه دوید و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد عفیفه گفت از این ماجرا خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ای
خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار تو نیست اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت اراده غلام باز
گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را دفن کردند عفیفه باعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب
نیست و تو در حق من نیکی کرده حق تعالی ترا اجر بدهد اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر است اما هر گاه مادر طفل را نظر بر
من افتد فرزند بخاطرش میرسد که بواسطه من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین
است آن نیکزن ایشانرا وداع کرده از آنجا بیرون آمده و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم
از مال خود جدا کرده بود و در خانه داشت با خود گفت این عورت صالحه مستحق میباشد اینرا باید باو رسانید
و زر را بخریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا باو رسید چادری از پشم شتر با خریطه صد درهم زر تسلیم او کرده و گفت
مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را بگرفت و او را دعا کرد و میرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی کثیر در بیرون ده
دید که جمع گشته و پیره زنی در آنمیان بود ناله و زاری میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید که این کثرت
از برای چیست ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج حاکم این ده فرموده که پسر این
پیره زنرا بردار کشند تا رعیت تنبیه شوند عفیفه گفت که مبلغ چند است گفت صد درهم عفیفه گفت سبحان الله
صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی اینمرد مسلمانان بوده است و اینزر وبال منست که همراه دارم پس عفیفه پیره
زنرا طلبید و آن زرها بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آن زر را پیش حاکم برد و پسر خود را از
دار خلاص کرد و عفیفه براه خود برفت پسر پیره زن خلاص گشته از مادر پرسید مرا که خلاص کرد و جان
مرا که خرید پیره زن گفت عورتی ناگاه پیدا شد زر داد ترا خلاص کردشان از مادر پرسید که کجا رفت و
چه قسم عورتی بود که مرا خلاص کرد گفت عورتیست چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و رفت

جوان سر در پی او نهاد و از عقبش روانه شد تا بآن عورت رسید آنجوان سلام کرد و بدست و پای عفیفه افتاد و گفت
تو جان مرا خریدی و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر تو را خدای خلاص کرد برو بخدمت مادر خود باش
جوان گفت ای نیکزن من بکجا روم که من زنده کرده توام و مرا از کشتن خلاص کرده الحال بنده توام عورت
گفت از برای رضای خدا ترا آزاد کردم براه خود برو هرچند عفیفه گفت فایده نکرد باز از عقب او میرفت
تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آنده بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان بر در مسجد خوابید عفیفه آنشب
در آن مسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روانه شد عفیفه هرچند منع او کرد در گیر نشد تا بجائی
آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی بر آمد و چادر از سر عفیفه برداشت نظر آنجوان بر رخسار
عفیفه افتاد و تیر عشق او در سینه اش کارگر آمد و آنجوان بعجز و زاری در آمد و اظهار عشق نمود آن نیکزن گفت ای بدبخت
این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن خلاص کردم برو و دل از این اندیشه باطل برکن که اینخیال
محال است درین گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران میخواستند که در کشتی نشسته ببصره روند
آنعورت بگوشه نشست آن نامرد پیش بازرگان رفت و گفت مرا کنیزکی هست صاحب جمال که اطاعت
من نمیکند و سر بمن فرود نمی آورد و او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب کشتی بود گفت بیا من بنمایش او را
همراه گرفته پیش عفیفه آورد و او بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید زن صاحبجمال دید میل باو
کرده و دست تعدی باو دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریدم او را پیش خود کشید عفیفه گفت اینمرد دروغ
میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او التفات نکرد صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشته
و بر سر عفیفه هجوم آوردند عفیفه گفت ای مسلمانان من عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و اینمرد را
زر دادم و از پای دار خلاص کردم هیچکس متوجه حرف او نشد و هر کس که روی او میدید شیفته و حیران میگر
دیدند و هرکس چیزی بقیمت میافزود تا آخر بازرگان بهزار دینار خرید و آن نامرد زر را گرفته بدر رفت و
بازرگان عفیفه را بزور بالای کشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت آنعورت
بدرگاه باریتعالی بنالید و گفت الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی
که دست خیانت بمن نرسید حال درین کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من پناه تست و اینجا نگاهدارنده
توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ایعورت صبر کن که نگاهدارنده ترا نگاه
میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت شاید درین حکمتها باشد و ما ندانیم شکر خدا را بجای آورد و
عفیفه تا آنوقت ناله و زاری نکرده بود چون بالای کشتی کار بر و تنگ شد گفت خدایا مرا از دست اینظالم نگاهدار
ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیزها قادرا پاکا من ترا میخوانم

باب یازدهم

وترا امید انم در رضا تو میجویم باز آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجابست هرچه میخواهی بخواه که تو برضای پروردگار خودی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او شکر بجا آوردی چون این ندا را شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرد خواست که دستی باو کشد ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربود و بدریا انداخته غرق گردید بنحویکه غیر از عفیفه کسی دیگر ندید عفیفه شکر خدا بجای آورد. پس هرکه از اهل کشتی عفیفه را دیده بود و با میدید فریفته میشدند و قصد او میکردند عفیفه دست بدعا برداشتی حق تعالی بلا و علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند تا آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزیکه از سوداگران بودند آنشب کشتی از جای حرکت نکرد چون صبح شد عفیفه دست بدعا برداشت و باد مراد برخواست و در یک شبانه روز کشتی بی ملاح بقدرت باری تعالی بجزیره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا بکنار ساحل آمدند و آن واقعه را دیدند بخلیفه خبر بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بساحل آمده قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی رود و خبری بیاورد عفیفه بالای کشتی با آن دو سه کنیز نشسته بود و با خود فکر میکرد که مبادا بلای دیگر بر سرش آید پس لباس خوب پوشیده و دستاری بروش عرب بر سر بست ناگاه دید زورقی بپای کشتی آمد ایشان آمدند شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند گفتند که ما را پادشاه فرموده که از شما خبری بریم که از کجا آمده اید و از خدمتکاران و ملاحان کسی با در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت سری و حرفی مخفی است بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود پس این خبر بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این چه سری خواهد بود که کشتی بی ملاح و بادبان و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدا اینجا بساحل آمد شاید درین کشتی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عادل بود و عاقل و خدا ترس گفت دیدن چنین کسی لازمست آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته بپای کشتی آمد خلیفه گفت عربی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست و تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد عفیفه برقعی بر رو انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون حقیقت حال بر خلیفه ظاهر شد که آن عورت بسیار صالحه است دعای او پیش حق تعالی رد نمیشود و از و مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مالست بی تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و حاجت من آنستکه درین کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه فرمود تا در کنار دریا صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود آمده و بر زورق آمده بساحل رسید خیمه بر پا کردند عفیفه داخل سراپرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی بود همه مال را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه یکدینار از آن تصرف نکرد و همه را در آنجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز یک نوبت میرفت و سرکاری میکرد تا تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده

عصمت بعبادت حق مشغول گردید پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه می شنید و شکر خدای بجای میآورد که چنان عورتی را خدای تعالی در ملکش فرستاده که دعای او در پیش خدا رد نمیشود و هر مریضی و دردمندی که میآمدند بدعای عفیفه صحت مییافتند تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسیده که دعای او رد نمی شود و هر مریض و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد و تیر دعای او از نشانه اجابت رد نمیشود این آواز باطراف و اکناف عالم پهن گردید پس این را بگذار و چند کلمه از احوال شوهر عفیفه بشنو که بعد از یکسال ابو صالح از حج برگشت و بخانه خود آمد خانه خود را خراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده و نصف بدن او خشک گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه شما را بتهمت گرفتار کرده سنگسار کرد و در روز سیم بآن علتها گرفتار شد پس دو سه کنیزی که بنده بودند بخدمت خود حاضر شدند و حال بی بی را تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر بجای آورد و ناله و زاری بکرد و عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه او رسید او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده آنشقی تهمت کرده بود باز گفت که زنت بزنا افتاده بود و او را سنگسار کردم ابو صالح گفت ای بدبخت شقی آنعورت چنین نبود که تو میگوئی در آنوقت قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند و آن واقعه را قاضی تقریر کرد و بعد گواهان فرستاد هر چهار گواه نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده که حرکت نتوانستند کرد بر همه کس معلوم شد که تهمت در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته بودند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای آنعورت بیک علت گرفتار شده اید پس از چند وقت آوازه عورت مستجاب الدعوه شنید که در کنار ساحل بهم رسیده و تیر دعایش از نشانه اجابت رد نمیشود و گمانی برده از برای امتحان برادر نیم مرده خود را بر پشت خری بست و رو بساحل نهاد و روانه شد آن چهار گواه که گواهی دروغ داده و بهمین علت گرفتار شده بودند اقوام ایشان که این خبر شنیدند ایشانرا بر خر بسته بکنار ساحل روانه شدند و آن غلام اعرابی هم که تهمت در حق عفیفه گفته بود بعد از سه روز بهمین علت و مرض گرفتار شده بود چون خواجه او این خبر شنید او را نیز بر خری بسته روانه ساحل شد و پسر آن پیره زن که از پای دار او را خلاص کرده بود و آخر عفیفه را با بازرگانان فروخت چون بخانه آمد بعد از سه روز او هم بهمین مرض گرفتار شد و پیره زن چون آوازه عورت مستجاب الدعوه شنیده بود که در کنار ساحل بهم رسیده که تیر دعایش خطا نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه رفیق شده تا بکنار ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین نموده که بر در صومعه عفیفه حاضر باشند و هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشانرا نوشته عفیفه را خبر دهند تا او دعا کرده شفا یابد چون نویسندگان نام بیمارانرا نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش با گواهان که بیک علت همه گرفتار بودند

آورده اند شکر خدای آوردند و در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت یا امیر معلوم شما باشد که شوهر من از بیت الحرام
برگشته و برادر شرا آورده و گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند و آن کسانیکه در حق من ظلم و تعدی نموده اند همه
بیک علت گرفتار مند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریضی و بیماری و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و خیانت
کرده باشد بگناه خود اقرار کند دوا است کو بد حق تعم او را شفا دهد پس فرمود تا منادی ندا کرد بیماران که
این ندا شنیدند اندیشه کردند و با خود میگفتند که ما چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق آنعورت کرده ایم چگونه
بگوییم همین اندیشه بودند که منادی ندا در داد که باید در شب جمعه همه حاضر شوند و اقرار بگناهی که کرده اند
بکنند و هر کس اقرار بکند حق تعم او را شفا دهد چون شب جمعه رسید همه حاضر شدند عفیفه در پس پرده با آواز بلند
گفت ای یاران هر کس از شما صحت و شفا خواهد باید آنچه کرده اقرار کند در است بگو بر ما حق تعم او را
دهد پادشاه اول مرتبه ابو صالح را با برادر بر نشیش طلبیده حاضر شدند خلیفه از و پرسید که راست بگو که چه خیانت
کرده و چه ظلم نمودی که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد بعد از آن اعرابی
غلام را پیش آورد خلیفه از و پرسید که راست بگو که چه خیانت کردهٔ و چه ظلم نمودهٔ که باین بلا گرفتار شده آن
غلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت بستم و چنین و چنان کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار
کرد او را بانجا ر بردند پس پیره زن پسر را پیش آورد و پسر هم آنچه کرده بود باز گفت که آنعورت بجای من نیکی
کرد و من در عوض با و بدی کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار کرد او را هم بکنار بردند پس هر چهار گواه را
آوردند که هر چهار بیک علت و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما چه ظلم و ستم کرده اید ایشان گفتند
که ما گواهی دروغ در حق عورتی گفتیم و این ناپاک برادر ابو صالح با سلبها داد و بجهة زر چنان تهمتی در حق آنعورت

بستیم خدای تعم ما را باین بلا گرفتار کرد همه بگناه خود اقرار کردند سوای برادر ابو صالح که اقرار نکرد و در آن بلا ماند
تا آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللهم آر بهم ذل معصیتهم فارهم عز طاعتی بار خدایا ذل معصیت
بایشان نمودی عز صبر و طاعت من نیز بایشان بنمای الهی شربتی از شربتخانهٔ فضل و رحمت خود بکلی این بیچارگان
بچکان الهی مرهمی از دار و خانهٔ خاص خود برالم این محنت زدگان رسان الهی گناه این بندگان را بزلال مرحمت خود
پاک گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین و یا دلیل المتحیرین تو میدانی یا کریم با سوختگان بجز تو سوداکه کند بجز
تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز فردا بن سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا و مناجات
فارغ نشده بود که بقدرت حق تعالی آنجماعت که اقرار بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت رو بجا
یافتند سوای برادر ابو صالح که منکر شده اقرار نکرد همچنان کور و شل میماند و بدعای عفیفه شفا میافتند
آنگاه عفیفه ابو صالح و خلیفه را در پس پرده طلبیده و گفت ای ابو صالح تو سر گذشت خود را بیان کن پس آنچه بر سرش گذشته
بود همه را باز گفت پس عفیفه گفت ای ابو صالح اگر عورت به بینی می شناسی گفت چرا نشناسم و آواز تو درست باواز او
میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از روی برداشت و گفت عورت تو منم که خدای تعالی از راستی
درستی مرا از همه بلاها نگاهداشت و دست خیانت را بدامن عصمت من نرسانید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بر روی عورت
افتاد گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای آورد و پس پرده بگریستند و حقیقت حالات خود بعفیفه
بیان کرد عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر نموده خود دیگر بار تصرف
نموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها را همه در راه خدا صرف نمود
و خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه ساخت و آنعورت پاکدامن
در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد عاقل و مؤمن بداند که زن از خاندان
عفت و عصمت نخواهد اگرچه مرد را بزن نباید اما هر زنی را هم مرد نشاید و زنان همه بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را
از خیانت نگاهداشتن و بقضای خدا تعم راضی شدن و با خدای خود صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجهٔ
عالی میرسد **فصل** بدانکه حق زن بر شوهر آنست که شوهر بداند که حق تعم آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و
حلال او نموده اند که چه نعمتی است که حق تعم با و داده است و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر این نعمت بجا
آورد و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و سخن غیری با زن بدگمان نشود و ظن بد نبرد
که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه حق شوهر بر زن بیشتر واجب تر است اما بر شوهر لازم است که از برای
خدا رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول صلعم فرموده که زن اسیر تست و نفقهٔ زن بر تو واجبست و باید
که کاری که زن از نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او در گذرد تا پیش خدای تعم اجری داشته باشد و دیدا

که روزی حضرت رسول صلعم بحجرهٔ طاهرهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام درآمد و فاطمهٔ زهرا از پدر بزرگوار چیزها
میپرسید و آنحضرت بفرمان خدای تعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت فرمود که ای
فرزند بدرستیکه هر زنیکه فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او در بهشت
نباشد فاطمه بدانکه هر زنیکه با شوهرش ترش روئی کند بعدد هر ستارهٔ که در آسمان باشد بر او گناه نویسند
و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی آنزن
روی بهشت نه بیند و هر زنیکه بشوهر بگوید که من از تو در خانهٔ تو نیکی ندیدم بهشت بر وی حرام گردد یا
فاطمه هر زنیکه بیرضای شوهر از خانه بیرون رود هر قدمیکه آنزن بردارد یکدر دوزخ بر روی او بگشایند
یا فاطمه هر زنیکه شوهر را تکلیف بچیزی کند که شوهر بر آن چیز قادر نباشد آنزن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند
اگر جایز بودی غیر از خدا تعالی را سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه
رضای شوهر نگهداشتن برابر حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده است یا فاطمه خوشا حال آنزن که شوهر
از وی راضی باشد که بیحساب بهشت درآید و نجابت زنان در پارسائی و عصمت است و آنچه پیش روی شوهر خود میگفته
باشد و در بلا و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد **باب دوازدهم** در امثال حرف
سین سخن هرچه بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن
گواه حال گوینده است سخن شنیدن بیخ دولتست سخن راست از دیوانه بشنو سخن آئینهٔ مرد سخنگو است
سخن سرسری میگوید سر زلف سخن میپوید سرد مه آتش میدهد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برد
سر در بیابان آورده سرکش شده است کنایه از نافرمانی و غرور باشد سلام روستائی بی طمع نیست سگ
بجای خود سنگین است سنگ سنگ را میشکند سگ داند و کفشگر که در انبان چیست سگ سیر و قلیه ترش سگ را
اگر هفت دریا بشویند پاک نشود سگ مرس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگ دلست یعنی بیرحم و ظالمست
سگ نمک شناس بهتر از آدم نمک نشناس است سگ قلاده زرین شکار نکند سگ لاغر در شکار نتوان برد
سرکه نقد به از حلوای نسیه است سیلی روزگار خورده است سر کلافه را گم کرده است سررشته از دست رفت
سفته گوشت یعنی مطیع است و فرمان بردار مثالش هلالی گوید نظم دو کس ایمنند از بلاها و جوش یکی نرم گردن
دوم سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر سگ وحشت یعنی مرد خوش خو و ملایم است سیه گلیم است
سیه اندرونست سیاه دست سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده باشد که نفرین او گیرا باشد
سیه کاسه است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسلست سودای اول محمود است سودای نقد بوی
مشک میکند سودای خام درد سر دارد سوداگر بیزر در شیشه میخورد سرگردانی سوداگر از بالای مایه است

باب دوازدهم در حرف سین

سوداگر دزد مال خود است سپر انداخته است شناسد سگ را بوی خداوند در شان نزول آیهٔ تمثیل بیاد دیگر
تمثیل آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که او را زبیر عاصی گفتندی مردی خونخوار و خونریز بود
و بدکردار که در ظلم و فسق مشهور بود وقتی وزیر سلطان محمود بوده در آنوقت یکی از زاهدان آنعصر که قطع تعلقات
فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته و گوش هوشش جز ندای یدعوا الی دار
السلام نشنیده بود و آن شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعهٔ داشت و بعبادت مشغول بود و زبیر عاصی در
آنروز بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود و چون از شکار برگشت گذارش بنزدیک صومعهٔ شیخ افتاد چون بدانجا
رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دار و آبهای روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا باد کار
کرده بود زبیر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ گفتند زبیر نیز احوال و اوصاف حمیده شیخ را شنیده بود
با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدینمقام رسیده ام این شیخ عابد را به بینم و درین سر سایه
بیاسایم و با این شیخ مرتاض لحظهٔ صحبت بداریم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است زبیر و زبیر برغبت
تمام میل بصومعه شیخ نمود لهذا اسب فرود آمد و پیاده در صومعه رفت و سلام کرد شیخ را در آنساعت حالتی رو داده
بود که از خود بیخبر بود و جواب سلام او نداد لحظهٔ نشست تا شیخ بحال آمد زبیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی
و بقول خدا و رسول عمل نکردی من سنت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت من بحکم خدا و رسول عمل
نمودم زبیر گفت از کجا گفت از آنجا که حضرت رسول صلعم فرموده که مَن سَلَّمَ ظالماً اختیاراً طار نورُ الایمان عَنهُ و لا یرجع
اربعین یوماً یعنی هر که سلام کند ظالم را باختیار خود برود نور ایمان از وی و بازگشت نکند تا چهل روز و خدا غافل نیست
از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند در آئینه می بیند و میداند چنانچه در کلام خود فرموده و لا تَحسَبَنَّ اللهَ غافلاً
عَمّا یَعمَلُ الظالمون یعنی گمان مبر که حق تعالی غافلست از عمل ظالمان و فاسقان و حق تعالی بر ایشان لعنت کرده
است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که مایهٔ ظلم
بسیار است بیپایه و بی بنیاد و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب الیم گرفتار گردد از ظلم شد معاویه را نسل منقطع
و ز عدل ماند نام علی زنده در جهان اینکلام پر الهام در دل زبیر عاصی اثر کرده و دل سختش نرم گردیده و شیخ را
شنیده بود که مجاب الدعوات است و آوازهٔ صلاح او بحوالی و نواحی و خلایق آمده بار شهرت داشت و خوراک و
پوشاک کشکینه و پشمینه قانع شده بود زبیر اثر عبادت و ریاضت از جبین او واضح و لایح دیده پس بآنحال از
انفاس شیخ استمداد نموده گفت یا شیخ بزرگوار عالیقدر نصیحتی که مرمان دعا صیانرا براه آورد و بکار آید
بفرمائید که از دم مبارک شما اثر بخشد گفت بدان ای زبیر که خدا را دو سراست یکی باقی و دیگری فانی یکی دنیا و
دیگری عقبی نام و همت عالی تو اقتضای آن که باین منزل فانی فرود آید و نظر بر عالم باقی نکاری که گفته اند حب الدنیا راس

ای مطیع نظم ملک عقبی خواه تو مرم بود هم چو تو زان جان و این عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذرهٔ با آن عالمت
آید بدست چون زبیر این موعظه بشنید بگریست و گفت یا شیخ بزرگوار بچه طریق آن ملک بقا را بدست توان آورد
گفت خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور نمودن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک
و صاف کردن و زبان را از فحش و غیبت و بیهوده نگاه داشتن و دایم بذکر و یاد الهی بودن و گوش را بآیات و حدیث
شنوا کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم را از لقمهٔ حرام نگاه داشتن و دل را با آخرت بستن و سینه را به محبت اهلبیت
پرداختن تا بر آشیانهٔ وجود قل اللهم مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهلبیت علیهم السلام است که حق تعالی
در مدح ایشان فرموده که اِنَّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَیُطَهِّرَکُم تَطهیرا چون شیخ خزانهٔ دل زبیر را از
جواهر نصیحت و موعظه ساخت زبیر در همان مجلس بتوبه تُوبُوا اِلَی اللهِ تَوبَةً نَصُوحًا مشرف گردیده دست ارادت و اخلاص
در دامن همت زده ببرکت صحبت اهلبیت دل از پیروی نفس سرکش جدا کرده گذشت هرکرا توفیق حق آمد دلیل
خوش بخوید و رست از قال و قیل پس زبیر از دم پیر روشن ضمیر از سر ظلم و بدکاری درگذشت و ترک وزارت
کرده بجهت عبادت در گوشهٔ عزلت نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام طواف و زیارت بیت الله الحرام
بست پس شیخ او را وداع کرده روانهٔ مکهٔ معظمه گردید و چون زبیر از طواف کعبه برگشت و ببغداد رسید احوال
شیخ را پرسید گفتند شیخ در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در این روزها برحمت حق پیوست زبیر چون این
بشنید بخانهٔ خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعهٔ شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست و از آنجا
بیرون آمد مردی را دید که زراعت میکرد زبیر پیش او رفت و احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ رحمة الله علیه در اینمکان
زراعت میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت و کار مینمود و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا انفاق میکرد و خود
بعبادت مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست زبیر گفت از خادمان و مریدان کسی را نمی بینم گفت همه رفتند الا سگی
که در این صحرا پاسبانی و زراعت را محافظت میکرد و آنسگ از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی مانده
و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجائی دیگر نمیرود زبیر برگردید و باز بدر صومعه آمد در بیرون صومعه سوراخی دید
که سگ لاغر ضعیفی بی بها پیه از دریچه پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ بیرون آورد و آنحال بدید
دلش بسوخت و گفت ای نیم آفریدهٔ خدا استاد وفاداری که جائی نرفته چون پاسبانی و زراعت پیر من کرده رعایت این
سگ بر من لازمست پس دستی بر پشت و پهلوی و گردنش مالیده و پارهٔ نان که همراه داشت در آب تر کرده بدهانش
گذاشت و از مطرهٔ خود آب در گلویش ریخت و باز سگ را بهمان سوراخ گذاشت و بکنار آب رفته و دست و رو بشست
و وضو ساخته بصومعه درآمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر روز و بعد از آنجا بیرون آمده و از آن نان [illegible]
و آن نان را بسگ داد و از آب و نان او را سیر کرد و بر اسب سوار شده بغلام خود فرمود تا آنسگ را برداشته در پیش زین در

بالای اسب در بغل او گذاشت هرچند خادمان منع کردند بسخن ایشان التفات نکرد و آنسگ گرگین ضعیف را در پیش خود
بر بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان همه باستقبال زبیر آمدند و زبیر را بدانحال دیدند که سگ گرگین
لاغری را در پیش خود گرفته مردم همه حیران ماندند که زبیر با اینهمه عزت و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکهٔ معظمه سگی را در بغل گرفته
دوستان گفتند یا زبیر این چه حالتست و آنچه لایق شماست همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان
هیچ التفات نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که زبیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و زبیر
سگ را در پهلوی خود جا داده هرچه خود میخورد بآنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن او آمدند آن
حال دیدند و او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که چنین سگی را خدمت میکنی زبیر گفت مصرع سگ را
اگر خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را ای یاران من در میان خلق عزتی و آبروئی نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا
نمیجویم آنها گفتند باری این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی
زبیر در جواب ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند شناسند سگ را بروی خداوند و این سگ حق نمک شناس
است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی
و تشنگی بسر برده پس وفاداری از این سگ آموختم و از خلق بیوفا سوختم و دیگر من سگی بودم از سگان از برکت
نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از سر ظلم و بدکردن و تعدی درگذشتم و باین دولت عظیم رسیدم
پس این سگ را بروی خداوند شناسم پس زبیر هر روز روغن بدست خود بجلد او میمالید و نان و گوشت باو
میخورانید تا آنسگ قوت گرفت و مو بر آورد و زبیر بسبب رنجش مردم التفات نمیکرد و میگفت ای عزیزان شما که کار
و عمل زشت این بدکردار عاصی خبر بودید بچه حال از احوال من عاصی شما ظاهر بود و از باطن پاک و صاف
صاحب این سگ فیض عظیم بمن عاید شد و امیدوارم که بمحبت اهلبیت علیهم السلام و از برکت روح پر فتوح شیخ
بزرگوار بکردارهای من نگیرند نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم
رستگار آنگاه گفت شناسند سگ را بروی خداوند و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه
راست آمده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق اهلبیت علیهم السلام پیوستم و دل را از هوس و آرزوهای دنیا
شستم دیگر مرا صحبت اهل دنیا ضرور نیست و در پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم خلق عالم هرچه خواهند بگویند و
الحال مرا محافظت این سگ خوشتر و بهتر میآید تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم
هرکه خواهی صحبت صاحبدلان دست مدار از کف مقبلان آنگاه زبیر یاران را وداع کرده و سگ را برداشت و به
صومعهٔ شیخ رفت و در پهلوی صومعهٔ شیخ برای خود معبدی ساخت و بطریق شیخ در آنسرزمین از دست خود آب می
کشید و کشت و کار میکرد و بعبادت مشغول بود و آنسگ همان پاسبانی زراعت میکرد تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید

که پیش او آمد و او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگرا که پاسبانی زراعت ما میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگرا بروی خداوندگ تو پاسبانی میکرد و بجائی نمیرفت و سر از این صومعه برنداشت از این سبب خدمت او کردم که گفته سگرا اگر خدمت کنی بهتر که با بشر یا دا شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا آوردی توبهٔ تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج بردی و برای خدمت ما سگرا خدمت کردی و گفتی که سگرا بروی خداوند نه بینند و بمحبت اهل بیت پیوستی و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی رسیدی نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا ترا بخدمت علی بن ابی طالب علیه السلام برم چون بخدمت آنحضرت مشرف گردیدیم حضرت فرمود برای دوستی ما و شیعیان ما سگی را اختیار کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد ترا که فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست و امثال از زبیر مانند شناسند سگرا بروی خداوند **فصل** امثال مذکور شد که حرف راست از دیوانه باید شنید **حکایت** آورده اند که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله گویان بود پیش او رفت و سلام کرد بهلول جواب سلام بداد عبدالله مبارک گفت یا شیخ استدعا و التماس آنست که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست و زندگانی کرد تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمیآیم راهی بنمایم تا از برکت دم مبارک تو رستگاری یابم بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و بخود درمانده ام از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد که قبول کند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبدالله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه میباید شنید بهلول خاموش شد عبدالله باز الحاح و تضرع نمود که یا شیخ مرا نومید مکن بامیدی آمده ام اگر بینی که نابینا بچاهست اگر خاموش بنشینی گناهست و من از روی اخلاص و اعتقاد از راه دوری آمده ام تا راه آخرت بمن نمائی چرا تو خاموش شدی بهلول سر بر داشت و گفت ای عبدالله اول تو با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدامست بفرما تا قبول کنم بهلول گفت وقتیکه گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی زنهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس رزق کرا بخورم بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی شرط دویم گفت اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار در ملک او

نباشی گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک و زمین خداست پس کجا روم بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده انّ الینا ایابهم ثمّ انّ علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی گناهی خلاف فرمان او نمائی جائی پنهان شو که او ترا نه بیند و از حال تو واقف نگردد آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر حق تعالی که بهمه چیز داناست و بینا و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده میکند او می بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باشی خود میدانی که او همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده میکند او می بیند بهمه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و می بیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللّهَ غَافِلاً عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ یعنی گمان مبر که حق تعالی غافلست از عملیکه ظالمان میکنند عبدالله گفت درست فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد و قبض روح تو کند در آنساعت بگوئیکه مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع کنم و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت بردارم آنوقت اختیار داری عبدالله گفت این شرط از همه مشکلتر ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که نفس بر آرم آنوقت گفت ایمرد عاقل تو این را میدانی که مرگ را چاره نیست و هیچ نوع مرگ از خود دور نتوان کرد و در آمدن ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت یکباره اجل در رسد و یکدم امان ندهد چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز بفردا میفکن شاید بفردا نرسی همین را غنیمت دان و اهمال را در آخرت ثمر نیست امروز مهم خود بساز که فردا در آنجا ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون عبدالله این موعظه شنید سر در پیش افکند و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا بکار تو آید برای تو حجتی و تمثیلی بیاورم چرا سر بزیر افکندی پس در روز قیامت در حسابگاه عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت و صلابت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت امروز که در اینجا از حساب باکی فردا در آنجا بیباکی آنگاه عبدالله سر بر داشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم و این چهار شرط را قبول کردم دیگر بفرما و مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید هرچه کند بفرمان خدا کند و هرچه گوید و شنود بفرمان خدا باشد پس بنده اوست العزیز بهلول دانا را که بعضی دیوانه میگفتند عم زادهٔ هرون الرشید بود و در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام درس خوانده بود و از علما و متقیان آن زمان بود چون تهمت خروج بر حضرت امام کاظم علیه السلام بستند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول

دانا باشارهٔ آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات مالایطاق بردن خلاصی کرد پس سر و پای برهنه سر در بیابان نهاده مجنون وار میگشت **حکایت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت ماند شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت توئی ای ابو القاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغدادی که ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت باری طعام خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک بر میدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمهٔ دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت و نشست بهلول گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن نمیدانند بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن میگوئی آن شیخ گفت سخن در وقت ضرورت بقدر میگویم و بموقع و حساب میگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت کنم پس هرچه تعلق بآداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخاست و دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز از عقب او میرفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام خوردن و سخن گفتن نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم داخل جامهٔ خواب میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از حضرت رسول صلعم رسیده بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو مرا قربةً الی الله بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی که میدانم لهذا از تو کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنستکه لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری که فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیرا

و در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای غرضی یا طلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود هر عبارت که بگوئی وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن اینهمه که گفتی فرع است اصل اینستکه در وقت خوابیدن در دل تو بغض و حسد و کینهٔ مسلمانان نباشد و حب دنیا و مال دنیا در دل تو نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد مریدان که آنحال دیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل برای آنستکه مرد مؤمن بداند که از آموختن چیزیکه نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خوابیدن آموخت و عجب و غرور و نخوت کننده از تابعان شیطانست اینهارا از سر باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی **تمثیل** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درس گاه ابو حنیفه میگذشت شنید که با شاگردان خود میگفت و بمریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود سه چیز میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند آن سه کدامست ابو حنیفه گفت اول آنچه میگویند که شیطانرا با آتش فردا عذاب خواهند کرد و حال آنکه خود از آتش است و جنس از جنس متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند که خدارا در آخرت نتوانند دید این نیز محالست که چیزی موجود باشد و نتوانند دید سیم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است اینهم بعقل راست نمیاید بهلول چون این سخنانرا از ابو حنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و شکست و بگریخت مریدان که آنحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و پیش خلیفه بردند ابو حنیفه نیز با سر شکسته با شاگردان ببارگاه خلیفه حاضر شدند و شکایت کرده خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت من جواب مسائل او را داده ام خلیفه گفت آن کدامست بهلول یک یک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زده ام اثر درد او بمن نماید پس حضار مجلس بر علم و دانش بهلول آفرین کردند ابو حنیفه الزام یافته خجلت زده شده برخاست و بیرون رفت دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند و در شان نزول آن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جادهٔ شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کامل میگردد آن عالم گفت اول از صحبت دانشمندان دیگر در سفر تجارت که گفته اند **مصرع** سفر مربی مرد است و اوستاد هنر شاهزاده چون اینکلام شنید در دلش چون سکه بر زر نقش بست تا آنکه پادشاه را انجا مرسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود آورد و با او مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار مکن پیش عقلا ناپسند و مذموم است **بیت** چو عیسی تا توانی خفت بی جفت ☆ مده نقد تجرد از کف مفت ☆ و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را

در بیان نظم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا باز داری تا علم و کیش و آئین بیاموزم
بعد از آن سفر کنم و تجربها حاصل نمایم پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت داده فرمود
تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی احادیث چند گفتند و در آخر
مذکور ساختند که حق تعالی در مدح مسافران فرموده وَآخَرُونَ یَضْرِبُونَ فِی الْاَرْضِ یَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ یعنی
جمعی که سفر کنند در روی زمین دریابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست
که حق تعالی منافع را و نفعرا در یکجا زمین جمع نکرده بلکه بعضیرا بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر
بجهان نیافریده از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی
زیاده میشود دیگر آنکه نهار و مضار را برطرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود
و سبب یاد خدا و ذکر او میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار در او مندرج است
چون ملکزاده این فصول بشنید ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخاست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از
پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو صید و شکار است ترا با تجارت
چکار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج کشیدنست چنانکه گفته
اند نظم منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت در سفر تعب کشیدن
و تجربه حاصل کردنست در سفر مرد پخته میشود چون پادشاه آن دلیل و برهان از پسر شنید بغایت پسندیده در فهم
و کیاست او آفرین خواند و او را دعا کرد و اجازت داد که هر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت
خرم گردید پس بر روش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و عصائی در دست گرفت و با پسر وزیر
پیاده از شهر بیرون آمدند و چند روز که راه طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با ایشان
رفیق شدند تا آنکه بکنار شهری رسیدند سرزمینی سبز و خرم دیدند و در آنمکان دو سه روزی بعیش گذرانیدند و
باهم صحبت میداشتند شبی ملکزاده از آن دو جوان پرسید که ای برادران شما عزم کجا دارید و بچه اراده از خانه
بیرون آمده اید گفتند اراده اراده خداست هر جا خواهد ما را میبرد و هر جا رضای اوست ما را میکشاند
و هر چه در روز اول تقدیر شده بر نمیگردد و ما را احتیاجی نیست لیکن در خوردسالی باهم قرار کرده ایم که در
ابتدای جوانی سیر عالم نمائیم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را کامل میکند و خام را پخته میسازد که
جهاندیده به از جهانخورده است پس باهم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آن دو کس یکی بازرگان زاده بود و یکی
دهقانزاده ملکزاده خواست که حال هر کدام را بداند بنابر آنچه گفته اند که آدمیرا در سخن گفتن میتوان شناخت که در چه پایه
است و علمش چیست پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما آنست مدار عالم سفلی و امور فلکی در معاش خلق از چه قسم میگذرد

هر کدام برای دانش خود هر چه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن دو جوان گفت اعتقاد من اینست
که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد و کاسب حبیب خداست ملکزاده
گفت نیکو گفتی دانست که او دهقانزاده است پس از دیگران پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت
و معامله میگذرد زیرا که کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت تو هم
نیکو گفتی دانست که او بازرگان زاده است آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت بخاطرم چنان میرسد که امور عالم و تمام
بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلمست که آنها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور ملکی و حشم و سررشته و دفتر و خزینه
و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث و سر حساب میباشند اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر
هم میخورد و حق تعالی در کلام خود فرموده است نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا یَسْطُرُونَ گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را
دیده از آن حکایت کردید از کوزه همان تراود که در اوست اَلْکَلَامُ صِفَةُ الْمُتَکَلِّمِ قوله تعالی وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ آدمیرا
هر پایه که هست او را از سخن میتوان شناخت آنگاه ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت
مدار عالم بر قضا و قدر است هیچ عاقل رد آن نتواند کرد و هیچکس را از نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست و بی ارادت
باریتعالی نتواند بود قوله تعالی قُضِیَ الْاَمْرُ الَّذِی فِیهِ تَسْتَفْتِیَانِ نظم کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای
چون و چراست پس همه قبول کردند و سخن و رای او را قرار آوردند روزی چند باهم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار
بدیار سیر میکردند تا آنکه روزی بدر شهری رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند باهم قرار دادند که
چند روزی در آنجا باشند تا شبی از شبها ملکزاده با جوان دهقانزاده گفت ای عزیز هر کس را حق تعالی از ممری روزی
میرساند و هر چیزی بسبب چیزی میشود و هر کدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم که از آن ممر میرسد اکنون باید که فردا ما
را از کسب حلال خود مهمانی کنی دهقانزاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله میآمد تا
بدروازه شهر رسید بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران ماند و گفت بار خدایا رزاق
بندگان توئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از وی پرسید که ای برادر اگر غریبی باین
شهر آید و از کسب حلال از مزدوری کردن بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آنمرد گفت درین شهر هیمه از همه
چیز گرانتر است بفلان مکان رفته هیمه جمع کن و آورده درین شهر بفروش که خوب میخرند دهقانزاده چنین کرد و هیمه را
بده درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت و روغن و مصالح طعام خریده پیش ایشان آورد و آنروز یاران را
مهمانی کرده بر دروازه شهر نوشت که در روز کسب حلال این شهر بهار درهم است و نام خود را نیز نوشت پس
ملکزاده با جوان بازرگان زاده گفت که فردا نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگانزاده گفت بجان منت دارم
پس برخاست و گفت الرزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگشت

تا آنکه بر چهارسوق رسید جمعی از بازرگانان بر سر چهارسوق نشسته بودند پس او بجهت جنسیت نزد ایشان رفته لحظهٔ نشست و از هر جا سخن میگذشت بازرگانزاده نیز بسخن درآمد و آنچه روش سوداگران بود در آنمیان نقل کرد پس بازرگانی در آنمیان متعرض جوان شد و از وی پرسید که از کجائی غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه میرسم و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده‌ام و با همه آشنایم جوان احوال خود را و پدر خود را شرح داد آن سوداگران همه پدر او را میشناختند با او محبت و مهربانی زیاد کردند پس در آنمیان مردی بود از جای برخاست و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدر تو شریک بودم و تو در آن وقت خورد سال بودی وقتیکه پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در وقت حساب با من شر نکشید و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار درهم برسم مضاربه از پدر تو پیش منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون آن دین در گردن منست حقتعالی باین سبب ترا باینمکان آورده حالا بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرمایهٔ خود بساز پس در همانساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمود پس آنجوان ببازار رفته اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را پهلوی او نوشت پس نزد یاران آمد و حقیقت حال را با ایشان نقل کرد نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد خود امتحان کن گفت که فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخاست و توکل بخدای تعالی کرده روانه شد چون بدروازهٔ شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی من توکل بلطف و کرم تو کرده‌ام تو مرا پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی مدتی تا نزدیک بشام شد آشنائی باو رسید که از حسب و نسب او واقف بود و دوستی کاتب پدر او بود چون او را بدید بشناخت و در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز گفت آنمرد گفت آنچه مراهست از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده و مهربانیها نموده و شب او را مهمانی کرده روز دیگر پسر وزیر او را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه آمد و اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا نیز در قفا آمده حقیقت حال را تقریر کرد ملکزاده گفت نظم هر کسی آخر بآن خود رسد نیکرا نیکی و بد را بد رسد آنچه در روز ازل تقدیر شده بر نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده بکدام مذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو بقضا و قدر است باید که فردا ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هر کس بگمان بروزی و قسمت و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان ببینیم که فردا چه تقدیر شده و قضا چه میکند و سرنوشت در روز ازل چه بوده

که گفته‌اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست و گفت الرزق علی الله روانه شد چون بدروازهٔ شهر رسید در بیرون دروازه لحظهٔ نشست و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازهٔ شهر نگریست دید که یاران هر کدام نام خود را نوشته‌اند پس دست بدعا برداشت و گفت أمّن یجیب المضطر اذا دعاه الهی چنانچه رفیقان مرا هر کدام بنوعی نواختهٔ و بمقصود رساندهٔ مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرموده و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده‌ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت منست مرا در پیش رفقا شرمنده مکن در این مناجات بود که ناگاه خروش و غوغا برآمد و آواز گریه و زاری بگوش ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه میکردند از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست و این کثرت ازدحام از چه راهست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی بعالم باقی خرامیده ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق نگردیده و از جای خود حرکت نکرده آن پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل دررسد نعش مرا در تابوت گذارید و از شهر بیرون برید غریبی که از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان از وی پرسید و با او بیعت کنید و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست که حقتعالی چنین تقدیر کرده است و بمن چنین نموده است اتفاقاً دو وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را بدو ملاحظه کردند آنوزیر پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه را نکردی ملکزاده گفت من مرد غریبم و از راه رسیده و خسته و مانده شده از تعظیم من بمرده چه خیزد و چه نفع دهد این بگفت و سر بزانوی نهاد امرا و وزرا همگی جمع شدند و آنحال مشاهده کردند گفتند سبحان الله قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان غریب بزاد و نوشته در اینوقت باینمقام رسید و پادشاهی نصیب او شود و آنچه روز ازل مقدر کرده‌اند بر نمیگردد و این بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید در برابر او ایستاده‌اند او را گفتند ای جوان مبارکباد بر تو پادشاهی و صورت حال را عرض کردند و با او بیعت کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند پس او را برداشته باعزاز تمام بشهر درآوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال و شگون در رونق ملکی سوار شد و از شهر بیرون آمده و بر دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشت که قضا غریبی را از راه دور درآورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا برآورد و بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد هیچ آفریده را در امر قضا و قدر

چاره نیست لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه هرچه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت
پس بشهر باز آمد و بر تخت پادشاهی نشست و روز سیم یارانرا طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند
نوشته ملکزاده را دیدند و وارد شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه ایشانرا بنواخت پس دهقانزاده
را وکیل کرده و ناظر خود ساخت و بازرگانزاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و سپه وزیررا اعتماد الدوله
خود کرد و هر کدام موافق نیت خود بمطلب رسیدند پس ای عزیز این تمثیل برای آنستکه تا بدانیکه هرچه در روز
ازل مقدر شده برنگردد و هیچکس بر قضا و قدر حمل نتواند کرد

باب سیزدهم در امثال حرف شین

شب دراز شادی بیکار است گربه بمور مینماید شب عید گدا غنی است شترا خوش کرده شنیدن کی بود مانند
دیدن شمع اگر سر گیرند روشنتر میشود شمع اشپشت در و نمیباشد شیرمردی در هنر است شاید که چه وابینی
خیر تو درین باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع اشپشت در گذاشت یعنی عمرش بآخر رسید شتر
در قطار دیگران خوش مینماید شتر را انچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش
بارخر است شتر گربه سخن میکند یعنی هرزه و مخالف میگوید مثالش انوری گوید بیت در چنین زمانه شتر گربها
بسی است گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یکفن است شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که علف مینماید گردن
دراز میکند شکرآبی در میان بهم رسید شتر در خواب بیند پنبه دانه شکرلبت شحنه بندی کرده است
کنایه از افترا و تهمت باشد شاخ در شاخ یافته مثالش بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو مارا کرد
گستاخ شاخ اشکست شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست خدا پرست نبود شکم
خالی صفای دلست شکم درویشان طغار خداست شکم خود را میخورد شکم خواره است مثالش یکی ز انبان
معده انبار بود از آن برده رنج و شکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سر انجامی باشد شور بخت
شیشه در بار دار دشتش و یخ باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد شیر طعمه ناکنده میخورد شکر نعمت
از شکر شیرین تر است شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت در
پی است ای عزیز بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود فرموده وَلَئِن شَکَرْتُمْ
لَأَزِیدَنَّکُمْ وَلَئِن کَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِی لَشَدِیدٌ یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون شود اگر کفران نعمت میکنید از شما کم می
کنم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که
فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم برخیزید
ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب آسایش جدا کرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید امروز
نزد آن بستانید که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان منادی ندا در

ندا در دهد که کجا یند آن کسانیکه در نعمت شکر و در زحمت صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بردارند آنگاه حساب
اعمال خلایق کنند حقیقت شکر آنست که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حق تعالی و گفته اند که شکر بر سه قسم است شکر
زبان و شکر جان و شکر دل و شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را
فرموده اند از بندگی بجای آورند و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دلرا
پاک دارد و ذوالنون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه حق تعالی
بداود امر کرد که شکر من بجوی و در خدمت والدین بکوش چنانکه فرموده أَنِ اشْکُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ داود ع گفت بار
خدایا من شکر نعمت تو نمیتوانم بجا آوردن زیراکه اگر مرا توفیق ندهی شکر تو چون ادا کنم اگر توفیق فرمائی آنهم نعمت
دیگر است پس شکر که کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد ای داود ع آنکه اعتراف بعجز کردی شکر نعمتهای
مرا گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد و بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد آورده اند که شیخ جنید بغدادی
گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی ثقفی رفتم او مرا گفت ای کودک در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر
چیست من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدارا آلت معصیت نسازی چون این جواب از من بشنید بر
من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر
عضوی از اعضای آدمی را شکری واجب است شکر چشم آنست که دیده از عیوب خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان و مردان
بازداری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی و باین اقرار هر عضو را آلت معصیت نسازی کعب
الاخبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه مکه معظمه میرفتم از گرما قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم
بسایه درختی در آمدم ناگاه نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با
حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد و مرا عجب آمد که کسیرا که دست و پا و چشم نباشد و درین ویرانه افتاده باشد
و خدمتگاری نداشته باشد و کسیرا بر وی گذر نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام
کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که آنرا شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری
آمرد بانگ بر من زد و گفت که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به ازین باشد که حق تعالی از راه
حکمت آلت معاصی که دست و چشم و پاست از من گرفته دل روشن و عقل کامل بمن داده تا او را شناخته بزبان
او بخوانم و شکر او بگویم دیگر چه نعمت به ازین باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوع است شکر نعمت و شکر منعم
و شکر نعمت نیز بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و فرزند و شکر این
نعمتها آنستکه بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حق تعالی ترک معصیت و نعیم باطن چون نفس و عقل و روح

کرده که زن خواستن مرد از جهت دینست و روش آنست و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع همین است و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان منوّر و امّت امّا جهد باید کرد که رفیق شفیق بدست آوری و در بند مال و جمال و زینت نباید بود که هرکه در بند مال و جمال زن باشد آخر به ندامت کشد امّا باید که خاندان عصمت باشد که او دایم بر رضای شوهر باشد و از زن خوبصورت بدسیرت احتراز باید کرد که گفته اند بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درینعالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمائید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام گروه از زنان وصلت نمایم آنعالم گفت با زنان صالح از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوی فرا گرفته و دیگر آنکه ولود و ودود باشد یعنی فرزند آورد و شوهر دوست باشد و از خیانت مبرّا بود و این چنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت در آید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازمست و آنها بر سه قسمند اوّل زنان حنّانه دوّم زنان منّانه سیّم زنان انّانه امّا حنّانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان جدائی افتاده باشد آن زن همیشه یاد شوهر اوّل میکند و دل بخانه نبندد و منّانه زنیست صاحبجمال یا صاحب مال که آنرا دستگاه خود ساز دو دایم بیاد شوهر نبوده باشد و بر شوهر منّت نهد و دایم بر شوهر ناز و کرشمه و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انّانه زنیست که چون شوهر خود را به بیند آواز خود را باریک کند و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او هیچ نگوید از این طایفه زنان دوری و اجتناب لازمست و احتراز باید کرد زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمائید آنعالم فاضل گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشخوئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سر کند چون زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا همین یافتم که زن خواستن سنّت است و مستحب مؤکد پس آنعالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همان شب مریدان خود را طلبید و گفت دختری می خواهم از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و بسنّت حضرت رسول صلی الله علیه و آله عمل نمایم که تا حال از این غافل و محروم بودم مریدان گفتند در این امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کارها بد است امّا در کار خیر نیکو است که شاید مرا عمر بفردا نرسد مریدی در آن میان بود بغایت متّقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله صالحه کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داد و آن مرید بخانه رفته چادری بدختر خود پوشانید و آورده زاهد را عقد بست و مریدان از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر ملاقات کرد و دختر در پهلوی زاهد نشست و بر جانب چپ و راست خود نگاهی

و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هریک از آنست بآنچه ترا از برای آن آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است و لهذا فرموده و اشکروالی و گفته اند که ادای شکر نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن کما قال الله تعالی و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها گر بهر موئی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق نعمتهای اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار آورده اند که موسی علیه السلام در مناجات میگفت الهی آدم را بید قدرت خود آفریدی و انواع نعمتها را با و لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت توانست بجای آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست که بندهٔ آزاد منست و از کسی دیگر ندانست پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم

تمثیل آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آنها کسی را به تهمتی در حبس کردند و او رقعهٔ پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد او در جواب نوشت که خیر تو در اینست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که حال من بدتر شد همان جواب شنید که شکر او باید کرد که مبادا بدتر شود آن مرد گفت بدتر چه خواهد بود قضارا آنشب پیر گبری را بزندان فرستادند و زنجیری که در پای شیخ بود نیمۀ آنرا در پای گبر نهادند تا مصاحب و همدم او شد باز شیخ رقعهٔ بیار خود نوشت و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بجای آر که بدتر از آن نشود او را قهر و غصه آمده گفت از این بدتر چه خواهد قضارا آن پیر گبر را در آنشب علت شکم بهم رسید و خون از دبر رفت و تا صباح بتقضای حاجت تردد میکرد و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چو روز شد کس پیش یار خود فرستاد که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ در جواب نوشت که اینهمه بلا و محنت و آزار از ناشکری تست پس شکر بجای آر که از این بدتر نشود نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مباد که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفته با یار خود گفت ای یار ناسپاسی مکن و شکر حق تعالی بجای آر که بدتر از این پیش تو نباید گفت ای یار بدتر از این چه خواهد بود گفت بدتر از این آنست که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست حکم شود که این زنّار که در گردن این گبر است بر گردن تو اندازند تو هم مثل این گبر زنّار بند گردی چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مؤمنست پس در نوائب صبر باید نمود و حق تعالی در کلام خود فرموده وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ نظم هر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر روزی اگر غمی بودت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود پس پیش حاکم رفته التماس نموده او را خلاص کرد آورده اند که فضل بن عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانهٔ من در آمده و اسباب من آنچه بود برده بی نوا

و درگوشه ابریقی و بوریائی دید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز برخاست و دیگر گرد
خانقاه گردید و بخانه دیگر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات ملوکانه دید بعد از آن
پیش زاهد آمد و بنشست و گفت اینخانه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توسل و توکل شنیده بودم و تو دعوی
درویشی میکنی اینهمه اسباب دنیا چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا
راس کل خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی
نیست فقر و درویشی پسندیده انبیا و اولیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقر با عبادت آنست که سالک
راه عبادت و حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکند تو با اینهمه اسباب چون دعوی
درویشی میکنی آن زاهد از دختر این سخنان بشنید گفت سبحان الله من از طایفهٔ زنان این گمان نداشتم که تا این
غایت حفظ دین و ایمان کنند من قیاس کرده ام که زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم عالمتر و داناتر
بوده است پس از گفتگوی او حیران ماند و گفت الحقیقه زنان هم در عالم می باشند گفت ای دختر بخانهٔ شوهر آمده چه
جهاز آورده دختر در جواب گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر باهنر زاهد را پسندیده خاطر شد باز
پرسید که ای دختر کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را
آلتی و مصالحی میباید با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم عمل و معرفت
در آن میکارم و از چشمهٔ دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن آن حاصل را بداس رضا میدروم
و در صحرای توکل خرمن میسازم و بچوب عبادت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانهٔ رحمت
ذخیره میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و بامید وعدهٔ می نشینم تا آنکه پادشاه عادل بانصاف عمل حاصل
خود بخواهد بدهم و من هم اجرت خود را گرفته میبرم و باقی را بامت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم
چون زاهد این تقریر بشنید او را حالتی روی داد و از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش بر
آورد و گفت العورت در نود سالگی بزرگی آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل
بنده مؤمن ده بوستانست اول بوستان توحید دویم بوستان علم سیم بوستان اخلاص چهارم بوستان
تواضع پنجم بوستان سخا ششم بوستان قسمت هفتم بوستان رضا هشتم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد
گفت درین بوستانها چه باشد و چون توان درین بوستانها رسید دختر گفت باغبان چون وقت صبح از
خواب غفلت برخیزد و سجدهٔ شکر بجا آورد و اول ببوستان توحید رود و تیر بکند هر جا خار و علف شک و شبهه
قلبی که ببیند بر کند و دور اندازد و دویم ببوستان علم رود هر جا که خاشاک جهل و نادانی ببیند بر کند و دور
اندازد سیم ببوستان علم رود هر جا که خار حسد و بغض باشد بر کند و دور اندازد چهارم ببوستان اخلاص

و پریشان مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانهٔ دل تو آمده متاع دین و اسباب
ایمان ترا نبرده الحمد لله که ایمان تو بر جاست **حکایت** آورده اند که هرون الرشید علیه اللعنة و العذاب
آل برمک را بر انداخت و خانه و مکان ایشانرا خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشانرا بزبان آورد مال او را
ضبط و خانهٔ او را ویران کنند روزی بسمع هرون رسید که پیر جهاندیدهٔ در فلان محله کرسی گذاشته هر شب
مآثر و مفاخر آل برمک را بیان میکند هرون امر کرد تا طایفهٔ در کمین باشند او را گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته
دیدند که آن پیر بر بالای کرسی رفته جمعی بر دور آن قرار گرفتند و آن پیر نورانی لحظهٔ گریسته بعد از آن آل برمک را
بدعا و فاتحه یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشانرا ذکر نمود چون مجلس تمام شد آن پیر برخاست و بیرون آمد
جمعی که در کمین او بودند او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضا
الله دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت دهید وصیت نامهٔ بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در
همین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست او وصیت نامه نوشته بغلام خود داد و بخانه فرستاد و او را گرفته پیش
هرون بردند چون نظر هرون بر او افتاد از روی غضب بانگ زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی
جمعی را که اثر سخط من ایشانرا نیست و نابود کرده تو آنها را ثنا میگوئی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون
کنند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بجز عفو بردرگاه دستگیری
نیست که امیر را بر پیر رحم آورد اگر اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم باشد بجز رضا و تسلیم چاره
دیگر نیست هرون چون پیر خوش محاوره دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هرون برگشاد و بعد از آن
گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره دمشقی گویند آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار
بخت از من برگشت و روز دولت مبدل بشام ذلت گشته هر چه داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم
و در اطراف و اکناف جهان بگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت غربت بغایت رسیده بود به بغداد رسیدم
عیال و اطفال خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی
گذارد چون ببازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف که با جامهای دیبا و مرکبان راهوار سوار شده با جمعیت
تمام میرفتند من با خود گفتم البته این مردم بدعوتی میروند چون نفس را پیش از آن صبر و تحمل نمانده بود خود را طفیل
ایشان ساخته در میان ایشان در آمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم
عالی تر از قبهٔ فلک و فرش مناسب در آن گسترده پس بگوشهٔ بنشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم
که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت اینمکان یحیی برمکی است و نام او در عالم امکان از آفتاب
روشنتر است و موجب این جمعیت برای عقدیست که منعقد خواهد شد بعد از آن غلامان بیامدند و در پیش

هر یک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها میآوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم بخشیدند بمن هم قباله دادند بعد از آن برخواسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا نخواند من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که هر چه داده اند باز ستانند چون پیش یحیی رسیدم از روی دلنوازی بپرسش درآمده مرا در صدر مجلس جا بداد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرده گفت از ناصیهٔ تو پیداست که تو در میان این جمعیت غریب مینمائی از کجائی من حال خود را تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز بمنزل رسیدم پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود دلتنگ مباش شاید که مسبب الاسباب سببی سازد که از این هم خاطر جمع شوی بنشین پس خادم را طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم بیرون رفته و بصحبت و گفتگو درآمد و از هر جا نقل و حکایتی میکرد من چون او را شکفته خاطر یافتم نقل میکردم باز مرا تشریف و احسان داده و انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان من و عیال من بینوا اند گفت کسیکه در خانهٔ خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد اندوهگین مباش پس آنشب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دلت در بند عیال است برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی همراه من کرد خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آنسرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانانرا دیدم که بر در آنخانه نشسته چون مرا دیدند از جای برخاسته تعظیم و سلام کردند گفتند در آئید که این سرای شماست پس من چون باندرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک شدم احوال پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجدهٔ شکر بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش کرده از نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید پس در گریه افتاد و گفت بابا مرا اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحهٔ رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تأسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار طلا باین پیر روشن ضمیر دادند و هلاک و کشتن برامکه عفو نمود پیر زمین خدمت ببوسید هذا ایضاً من برکة البرامکه این هم از برکت برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمتت افزون کند در آنوقت ضرب المثل شده ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که احسان و انعامیکه صاحبدولت در ایام دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش آن از صفحهٔ ایام محو نخواهد شد پس عاقل آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند هر آینه وسیلهٔ درجات و دفع کدورات خواهد بود و شکر باعث نیکونامی دنیا است و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان خدا از و بو

آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه و آله خیر النّاس من ینفع النّاس و شرّ النّاس من یضرّ النّاس پس شفقت بر بیچارگان و درماندگان کردن آبروی کریمان و عبادت بزرگانست

حکایت آورده که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ خارهٔ میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیاری میریزد حضرت عیسی علیه السلام تعجب داشت که بر سنگ تا آن کوچکی اینهمه آب از کجاست درین حیران مانده که خطاب رسید که یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ بسخن در آمده گفت یا عیسی این آب از گریهٔ منست پرسید که سبب ترس و گریهٔ تو از چیست گفت از آنوقتیکه شنیده ام که خدای تعالی فرموده که فردای قیامت گناهکارانرا بدوزخ برند و سنگهارا سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و امان بخشیدیم آنسنگ باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا سبب گریه چیست گفت یا عیسی حالا گریهٔ من از خوشحالیست و از برای شکر نعمت اوست پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر است امروز فکر آنروز را بکن که حق تعالی خبر داده لو انزلنا هذا القرآن علی جبلٍ لرأیته خاشعاً متصدّعاً من خشیة الله و تلک الامثال نضربها للنّاس لعلّهم یتفکّرون ایعزیز پیوسته شکر نعمت و اسلام و عافیت بجای آور و دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه خود را اگذه میخورد در شأن و نزول این تمثیل بیاوریم

تمثیل آورده اند که قاضی شاید که یکی از علمای کوفه بود گفت در کوفه من پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در نزد پدر خود حاضر بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از صاحبان شما فلانکس در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت سبحان الله عجب سرنوشت پدر او را سال گذشته در همانجا شیر ربوده گفت البته در این حکمتی خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشانرا دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چارهٔ نیست پس ایشانرا بخانه فرستاد و بعد از دو روز دیگر من نیز در خدمت پدر نشسته بودم که خبر آوردند که فلانکس صحیح و سالم بخانهٔ خود آمد پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانهٔ او رفتیم او را دیدم نشسته اما آثار چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفت و گفت ای برادر زود تر صورت واقعه با من بگو که چه قسم شد که نجات یافتی آنمرد این آیه را برخواند که الحمد لله الّذی اذهب عنّا الحزن انّ ربّنا لغفور شکور حضرت باریتعالی هر کرا نخواهد از دهان شیر بیرون میآورد نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آنگاه گفت که در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان و خدمتکاران از عقب میآمدند ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از بالای مرکب فرو کشید و کمر مرا بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود

برد در میان مردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم دیدم که آدم بسیاری آن شیر کشته بعضی پاره وبعضی پوسیده وکنده شده پس رفته در سر آن کندها نشسته واز آن میخورد و بر من نگاه میکرد ومن از بوی آن کندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم وامید از خود بریده ودل از جان برداشتم چون شیر از آن کنده ها سیر بخورد بر سر من آمده مرا بو کرد واز پهلو بپهلو گردانید ونگاه نمود وگمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر برفت من چندان صبر کردم تا از نظر غایب شد برخواستم وخدا را شکر کردم ونفسی برآوردم وآدم بسیاری دیدم که پوسیده وکنده شده و بر سر هم ریخته وهمیان زری در کنار افتاده بود از هم برداشتم چشم من از آن زر روشن شد قوتی در خود مشاهده کردم واز شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلبانگ بر قدم زده افتان وخیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را بآبادانی رسانیدم واز ضعف از پای در افتادم گرسنگی وتشنگی بر من غالب شد بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون سر همیان را بگشودم مهر پدر خود را در آن دیدم برداشتم وبوسیدم و بر چشم خود نهادم وخوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدای بجای آوردم وروحی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت درین بود که این رنج ومحنت وبلا کشم وخود را در ورطهٔ هلاکت دیده نجات بیابم وآخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کسی را کسی نمیخورد وآنچه نصیب است نه کم میدهند گر نتانی ستم میدهند پس هیچکس را بر قضا وقدر دخلی نیست وبحیله وتدبیر از آن رهائی نتوان یافت وحضرت باریتعالی آن کند که خواهد مقدر که پرداخت کار جهان ز داشت سر قضائی نهان ودر کلام خود فرموده عَسَى اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ پس در اینصورت هر رنج وسختی که در دنیا رو دهد خیر بنده است وکسی را وقوفی بر آن نیست که انجام امور چه خواهد بود چون پدرم وحاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند واز آن روز این مثل تحقیق شد که شیر طعام کنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد وعبث نیست باب چهاردهم در امثال حرف صاد صوفی نهاد دام وسر حیله باز کرد صلحی که هست باعث رنجیدن دگر صاحب خود را در پس خر نمیخواند صاحب درد باشد آید رمان برسی صد کلاغ را یک کلوخ کافیست صد کوزه و نود ریش که از آب گذشتیم صد پیک دو انید ویکی باز نیامد صد کوچه با غ اسیر کرده صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد صد سر را کلاه است صد کور را عصا صوت خودش بگوش خودش خوش صدا بود صحبت بیگانه از نیکان کند صحبت بی نفاق اولیتر صوف اگر کهنه گردد پای تابه نمیکند صفر اش بلیموی شکسته صفرا بسرش زده صدا از یک دست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود صدقه راه بلا صاحبش میبرد صدقه بعد قسمت صبر مفتاح کارهاست صبر تلخ ولیکن بر شیرین دارد

باب چهاردهم

صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار ومنفعت بیشمار است وحق تعالی در کلام خود فرموده اِلَّا الَّذِيْنَ صَبَرُوْا اُولٰئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَاَجْرٌ كَرِيْمٌ یعنی آنانکه صبر وشکیبائی کنند در محنت وبلا صبر پیشه نمایند پس مر ایشانراست مزد بزرگ وآمرزش گناهان وبدانکه در بلا صبر کردن آرایش دین مؤمن وموجب تسبیح ایمانست قال رسول الله صلی الله علیه وآله اَشَدُّ الْبَلَاءِ تَوَكُّلٌ بِالْاَنْبِيَاءِ ثُمَّ بِالْاَوْلِيَاءِ ثُمَّ بِالْاَمْثَلِ فَالْاَمْثَلِ یعنی بلا موکل انبیاء واولیاء واوصیاء هر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر کرا بلا گرانتر است مرتبه اش افزونتر است وهر کرا خدا ایتقه طعم بلا چشاند از آن بلا لذت یافت که در نعمت افتاده پس همیشه مشتاق بلا باشد چون بلا مقصود خدا ودوستان خداست در دیدن بلا بعجز واضطراب در نمی آیند که این بلاست که گذار مردان خدا را راه بدانست هر که بدان راه رود واثرها وبستانهای ایشان همه چند تا زمینی که باران محنت در آن نبارد وگیاه محبت ورستگاری بار نیاورد وچون محنت ومحبت در صورت خلق یکیست پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید وبدانکه درد فقر ودرویشی وبیماری تازیانهٔ خداست که دوستان خود بدان میراند تا بدرجای بلند برساند وصبر صفتی است بغایت پسندیده وحق تعالی فرموده اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِيْنَ وصبور وشکور دو اسمند از اسماء الهی آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه وآله روزی از جمعی از اصحاب پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدای ورسول بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت شکر میکنیم ودر حال بلا وتنگی صبر میکنیم آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر علیه السلام پرسید که یا بن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت حق تعالی در کلام خود خبر داده کدامست فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه نکنند واز بینوائی وبیچیزی خود ننالند ومصیبتی که پیش آید صبر وشکر نمایند از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر وضعیفی چگونه روزهای گرم دراز روزه میداری گفت برای آن روز که بسی درازتر ودیگرتر از این روزهاست صبر در طاعت وبندگی خدا آسانتر است تا صبر بر زرگ معصیت که حق تعالی فرموده اِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ وحضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند که صبر با ایمان بجو سریست با بدن وصبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری ودردی ترش نکنی که صبر کلید درجات ووسیلهٔ حصول فلاح وسبب رضای معبود است در آن برادر مقصود خواهد بود حضرت رب العزت ایوب را جریدهٔ صابران فرموده که نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوَّابٌ صبر وشکیبائی ایشان بسیار بود انشاء الله تعالی در مقام او بتقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان وبزرا تهمتی متهم ساختند وبزندان بردند واو در آن زندان بیتابی کردی دوستی داشت او را خبر شد رقعه باو نوشت که ای برادر در آن بند زندان که هستی دست در عروة الوثقی زده صبر وشکیبائی کن ودیدهٔ دل را باین در آبدار مرصع گردان وبیقین بدان که محنت وبلا از حضرت عزت نازل تو شده وبتو خواهد رسید واز عزا ومدان وبدانکه صبر وشکیبائی را فواید بسیار است

اول آنکه دلرا از معاصی پاک میکند دویم آنکه آدمیرا در ثواب اجر صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلت
بیدار میسازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت داند پنجم آنکه بسعادت توبه ایش مستعد گرداند ششم
آنکه بر اقامت طاعات و خیرات باعث گرداند و انتظار فرج بصبر عبادتست چنانکه فرموده اَلفَرَجُ صَبرُ عِبادِهِ
چون آنمرد این رقعه را بخواند آن محنت در دل او سهل و آسان شد و حضرت جبّار او را در اندک وقتی نجات داده
ذوالنون مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها سکوت ورزی و با آنکه در ویش و فقیر باشی اظهار غناء
توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود اندوه خندان و شاد و انمائی پس در اینمقام تمثیلی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در ایام ماضی مردی بود او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود
هر سختی که باو میرسید پیش کسی شکایت نکردی و هرگز زاری او کسی نشنیدی گویند وقتی در نواحی قریهٔ که او میبود شیری
بهم رسیده بود که آدمی و چارپایان که در آنحوالی بود میکشت و میخورد مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان
تنگ گردیده بود جمعی پیش ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر رویم
و او را دفع کنیم توجه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانی و شما را حربه و سلاحی نیست و همه پیاده کار شما
کشت و زراعتست و بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گوسفند با شیر و مشت در فس است کار هر با فنده را حلاج نیست
خود را عبث بتهلکه میاندازید بروید و صبر کنید که حق تعالی صابرانرا دوست میدارد و این بلا از شما دور میکند و صبر
مفتاح کارهاست پس بفرمودهٔ او صبر کردند اتفاقاً بعد از دو روز پادشاه آنديار بکمانه بشکار رفته بود گذارش در
حوالی آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه احوالرا بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این
لشکر دفع شیر نکنیم رعیت چون زندگانی کند پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را محاصره نموده
آخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر اینخبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و پیش ابو صابر رفته حقیقت احوالرا
بجهة او نقل کردند و بخاطر جمع آنها برعیتی مشغول شدند و چند روز از این مقدمه گذشت سگهای ایشان همه یکبار
بمردند مردم پیش او رفته تقریر حال کردند شیخ گفت بروید و صبر کنید و شکر بجای آورید که خیر شما در این خواهد بود
روز دیگر خروسهای آنشهر همه بیکبار خاموش شد هر چند آتش زدند نگرفت بار دیگر جمله پیش شیخ آمدند و صورت
حال باز گفتند ابو صابر باز اشارت بصبر فرمود و گفت شاید که چه دانید خیر تو در این باشد البته خیر در این
خواهد بود که ما و شما ندانیم مردم فریاد بر آوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدای کسی
نمیداند و بی اذن او حادثی نمیشود امشب هم بروید صبر کنید تا فردا چه شود پس آنمردم همه رفتند و حیران
معامله بودند اتفاقاً جمعی از دزدان که در سابق عداوتی با مردم آنده داشتند قریب پانصد کس اتفاق
کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون کنند چون نصف شب شد نزدیک آنده آمدند هیچ اثری از آبادی

کمی و برحمله بلاها بچشیها مع

تمثیل

آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت البته ای ...
ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یکفرسخی ده دیگر بود بغایت بزرگ و آباد و ان چون شب راه آمده بودند
بخاطر جمع در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غالب گشته همگی بخواب رفتند از
قضا پادشاه آندیار با لشکر در آنده بود و منو جاسوسان اینخبر را بحکم رسانیدند قضا را در آنروز حاکم را با
جمعی از خصمان دیگر جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آنجماعت آمانند پس تمامی لشکر مکمّل و مسلّح گشته حاضر
شدند ناگاه دزدان در آنوقت با خاطر جمع در آنقریه داخل شدند لشکر حاکم در راه ایشانرا فرو گرفتند جنگ در
گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند اینخبر بمردم آنده که ابو صابر بود رسید همگی خوشحال
گشته در پیش ابو صابر رفته در دست و پای او افتادند و شکر حق تعالی بجای آوردند شیخ گفت در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر او ست بعد از چند روز یکی از غلامان پادشاه برای تحصیل بآنده آمد و رعیت را آزار کرده
دست ظلم و تعدّی دراز نمود مردم از جور او تنگ آمده جهّال جمع آمده او را کشتند و از میان بدر رفتند
روز دیگر رؤسا و کدخدایان نزد ابو صابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدّمه رو داده بیا تا پیش پادشاه
رفته حقیقت احوالرا عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید و صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آن
جماعت آنجماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجای صبر نیست هر چند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبردار
سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من همه امور صبر لازمست پس آنمردم رفتند و صبر کردند بعد از چند
روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آنده فرستاده ایشانرا قتل و غارت کنند
تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا اینخبر شنیدند باز سراسیمه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح دادند و گفتند
پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیا تا شاید که باتّفاق بخدمت پادشاه رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابو صابر
گفت من موافقت نکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را
خراب و ویران ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از براهه پیش پادشاه رفتند و حال
خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در این مدّت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی
و پیشوائی هست او ما را منع کرده نگذاشت که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخرا
با اطفال از آنده بیرون کردند ابو صابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و بجائی نمیرسید بعد از دو روز
دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری بردند ابو صابر همچنان صبر مینمود و
بذکر حق مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه و عریان میرفت تا آنکه بدامنهٔ کوهی رسیدند از دور آبادانی
دیدند ابو صابر زن را در آن بیابان گذارد و خود بدان ده رفته که شاید نشانی از فرزندان بیابد

و پاره نانی بدست بیاورد ناگاه سواری بدانجا رسید زنرا دید که در آن بیابان تنها نشسته با خود گفت البته
این کنیزی است که از صاحبش گریخته است پس او را بگرفت آن عورت هرچند گفت من کنیز نیستم و شوهر دارم
آنمرد قبول نکرد پس زن صورت واقعه را با انگشت بر زمین نوشت پس آنمرد او را بر ردیف خود نشانده برد
ابوصابر باز آمده زنرا ندید صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حق تعالی بجای آورد
و صبر پیش گرفت و آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد که شاید نشانی از آن زن پیدا کند قضارا حاکمی
در آنده بود بسیار ظالم عمارتی میساخت و غریبانرا بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را بکار گل وا داشتند
چون شب میشد نان او را میدادند و او را در بند نگاه میداشتند پس ابوصابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و
اضطراب نمیکرد و همه روزه کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی
در آن گلکاری شخصی از نردبان افتاد و پایش شکست آنمرد ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته گفت ای برادر صبر
کن تا اجر و ثواب داشته باشی و مشکل با فرج نزدیک است و بنیاد ظلم بیدار زود برهم میخورد و خدای تعالی در دو دنیا بدستان
خود میدهد خوش باش که عاقبت نیکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل این ظالم نیستی که خدای تعالی فرموده
یا ایها الذین آمنوا اصبروا یعنی در غم و الم صابر باشید و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی
ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هرکه راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای
من بگو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر بدانکه جزع و فزع و بی صبری کردن بنده در مصایب او را از
ثواب ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور
چون ابوصابر از برای تسلی آنمرد این موعظه گفت آن حاکم ظالم در پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس هر دو را
طلبیده آنمرد را رخصت داده ابوصابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر
در آنجا محبوس بودند ابوصابر در آن زندان اصلاً جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا در همان شب
جمعی از اقوام محبوسان هجوم کردند و در زندانرا شکستند و چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی بیرون آوردند
بعد که معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند امشب دمبار گشت باز هجوم کرده در زندان ریختند
حاکم خبردار شد و بیرون آمد در آن دل شب جنگ در گرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد
و باقی محبوسان هجوم کردند و خود را خلاص نمودند پس ابوصابر گریان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنه آن
همانکوه رسید که زنش را برده بودند و آنکوه بغایت سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود و ابوصابر گفت
بالای آنکوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آبهای روان دید آنجا
مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرده که بپائین کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم

که گفته اند جوینده یابنده است پس بپائین آمده اتفاقاً در آن بلاد بیماری بهم رسیده و قحطی و مرگی فراوان بود و پادشاه
که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود چون فرزندی
نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید را رها کنید بر سر هر که بنشیند
او پادشاه شماست متابعت او کنید پس در آنشب پادشاه جامه نهاده اتفاقاً در آن وقت که ابوصابر اراده کرده
بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکری بسیاری دید که در پائین کوه فرود آمده و خیمه و سرا
پرده بر سر پا کرده اند پس همانجا نشست که ببیند امرا و وزرا بر سر بلندی رفته باز پادشاه را رها کردند باز
هواگیر شده بعد از ساعتی رو بپائین کرده بر سر ابوصابر نشست مردم همه ملاحظه مینمودند دیدند که باز بر سر شخصی
نشست چون ابوصابر مردی بود عاقل دانست که این بی حکمتی نیست مطلقاً حرکت نکرد تا اینکه نگاهبانان رسیده
و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی بر تو مبارک باشد امرا و وزرا بر دست و پای او افتادند پس او را
بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت بر او قرار گرفت اکثر مردم او را شناختند ابوصابر شکر حق تعالی را بجای
آورد و از وزیر هم پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه از شهر چه بود وزیر کیفیت را از اول تا آخر بعرض رسانید
ابوصابر در بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگانرا فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور
و معروف گشت جمعی از نویسندگانرا تعیین کرده بود که مطالب و نشان دادخواهانرا نوشته بعرض رسانند اتفاقاً
زنیرا که باسیری برده بودند چون آوازه عدالت او را شنید بدرگاه حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را
بعرض رسانیدند ابوصابر زنرا باندرون طلبید یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حق تعالی را بجای آوردند
و از برای فرزندان خود بیتابی میکرد و ابوصابر او را تسلی میداد چون چند روزی از این بگذشت آن
دزدان که پسران او را برده بودند گفتند که اینها دو غلام لایق سرکار پادشاه باشد باید ایشانرا پیشکش کنیم شاید
ما را انعام شایسته خواهد داد پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر ساختند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابوصابر
بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشانرا بحرم برد و مادر بدیدار فرزندان خوشحال شد پس فرمود
دزدانرا حاضر کردند انعام و تشریف داد و مال بخشید که تا غنی شدند و ایشانرا توبه داد و ابوصابر بازن
گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه ببار آورد نظم از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر
آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنچه بگشود صبر است پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم
تا بدانی که منافع صبر بسیار است و اجر آن بیشمار و این محقق است که هرکس قدم صبر و شکیبائی در بادیه تعب
و محنت ثابت دارد و جناح نجاح مرا با مید فلاح بگستراند از انوار تجلی فراخور صبر خود در بادیه سرور و
بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک نظم زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست و بمقتضای آیه کریمه عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ پای توکل در دامن
تحمل پیچیده سموم عسر ابتراج را بزلال وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ تسکین میباید داد و بموجب فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
يُسْرًا رضا بقضا باید سپرد چون در اتمام چند بیتی هنگامه مناسب بود آورده شد نظم صبر تسلی ده هر مبتلاست
غم خور دلسوز بوقت بلاست صبر گشاینده هر مشکل است همدم جانست و اسیر دلست صبر بماتم زدگان
همدم است چاره گر خستهٔ درد و غمست صبر بآنکس که بود دستیار شاهد مقصود بدست یار خوشدلی
از اهل مصیبت در اوست غمزده را مایهٔ عشرت از وست اجر مصیبت زده را حاصل است داروی او درهم
اهل دلست نیک شود عاقبت کار ازو نامه سفید است شب تار ازو مرتبه ایوب ازو یافته نور
هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست مقبولی صبر جمیل پس ای مؤمن صبر کن که حق تعالی
در کلام خود چه فرموده و در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین
در صبر چه تمثال آورده و تا چه غایت صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست
پس در اتمام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** لقمان به پسر خود گفت يَا بُنَيَّ الْعَافِيَةُ أَرْبَعَةٌ عَافِيَةُ النَّفْسِ وَعَافِيَةُ الدِّينِ
وَعَافِيَةُ الدُّنْيَا وَعَافِيَةُ الْعُقْبَى یعنی ای پسرک من در دنیا هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار
است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین بر سه نوع
است اول دینی که با او راه راست باشد دوم جدیکه توفیق یار او باشد سیم عذری که خضر یار او باشد و عافیت
دنیا در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم زن صالحهٔ با عصمت سیم ایمن بودن از دوست و
دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجبست چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر آنرا گذارده باشد دیگر
این تمثیل مذکور شد که صدقه رد بلاست و راه نجاتهٔ خود گیرد درین باب سخن بسیار است و حق تعالی فرموده
إِنَّ الْمُصَّدِّقِينَ وَالْمُصَّدِّقَاتِ وَأَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعَفُ لَهُمْ وَلَهُمْ أَجْرٌ كَرِيمٌ یعنی صدقه دهندگان و
قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای رضای خدا بذل کنند حق تعالی مضاعف گرداند اجر ایشانرا و
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که الصَّدَقَةُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ وَتَزِيدُ فِي الْعُمُرِ یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر
میشود و نیز آنحضرت فرمود که اتَّقُوا النَّارَ وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه نیم
خرما باشد اصحاب گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حق تعالی آنرا در خزانهٔ رحمت خود پرورش
دهد تا آنکه بمقدار کوه احد گردد چنانکه یکی از شما گوسفند لاغری در خانه میبندید تا فربه شود باید که در صدقه
دادن منت نگذارید و عمل خود را با آن ضایع مسازید چنانکه حق تعالی فرموده يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِ
كُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِئَاءَ النَّاسِ وَلَا يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ فَأَصَابَ

وَابِلٌ فَتَرَكَهُ صَلْدًا یعنی ای آنجماعت کسانیکه ایمان آورده اید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت کردن
مثل آن کسانیکه نفقه میکنند مال خود را بجهة ریا و سمعه و ایمان ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است
که بر روی او قدری خاک باشد و گیاه روید پس برخورد باد و باران قطره بزرگ و ببرد آنخاک را و نماند مگر آن
سنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد باید اول ببوسد قبول حضرت باریتعالی رساند بعد از
آن بدست سائل دهد بمضمون الصَّدَقَةُ تَقَعُ أَوَّلًا عَلَى يَدِ الرَّبِّ ثُمَّ السَّائِلِ چون صدقه از دست مصدق بدست
سائل رسد چهار کلمه بگوید اول آنکه ای بندهٔ خدا من خوار بودم تو مرا بزرگ کردی دوم آنکه من نیست بودم
تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم آنکه آسوده باش که از بلا
نجات یافتی تمثیل دیگر از برای صدقه بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی عزرائیل علیه السلام پیش داود علی نبینا و آله
علیه السلام نشسته بود و جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود علیه السلام گفت یا اخی این جوان را
چگونه می بینی عزرائیل گفت یا پیغمبر خدا این جمال او را چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد حضرت داود
ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت آنجوان را بسلامت دید چون ملک الموت پیش آن
حضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز دیگر وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری اما آنساعت که از نزد
شما رفت از برای خدا صدقه بدرویشی داد درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حق تعالی در عمر تو برکت دهاد پس
دعای وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان بسالی مبدل گردید که تا همنشین تو باشد از برکت آنصدقه پس ای مؤمن حق تعالی
صدقه دهنده را وعدهٔ مغفرت داده چنانچه فرموده وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده که صَدَقَةُ الْمُؤْمِنِ تَرُدُّ الْبَلَاءَ وَتَصْرِفُ عَنْ صَاحِبِهَا آفَاتِ الدُّنْيَا وَعَذَابَ الْآخِرَةِ از حضرت امام جعفر صادق
علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آن اشارت ببشارتیست که واضحست اول یعنی صدق
دوم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه پس خوشا حال کسیکه از مال فانی
طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه گاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشهٔ فرستاده باشد
نظم زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من
ورنه حسرت بری ره نیکمردان آزاده گیر چو استادهٔ دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای ایراد سخن در باب صدقه و احسان زیاده از آنست که در امثال این مختصر گنجد
آورده اند که چون بندهٔ مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردیده
نگذارد و از بالای سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او
در آیند عفت حراست او کند چون از پیش روی او در آیند اعمال صالحه او را حراست کند پس فرشتگان گویند خوشا

حال و زندگانی تو ای بندهٔ مؤمن که در دنیا جای خود را در آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بر روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن فرشتگان رحمت فرود آیند و او را بشارت دهند ای عزیز چون این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشهٔ آخرت بردار و بوارثان و خوارثان مگذار که چون بآن منزل برسی چیزی بیحاصل پشیمانی سودی نبخشد هر چند پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد بیت برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست تمثیل دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله جوانی بود از انصار که مال بسیار جمع کرده بود از حلال وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آنجوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم و کلمهٔ شهادت جاری کرد و عرض کرد یا رسول الله وصیت میکنم چون من از اینعالم بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم آن جوان در آن بیماری بمرد آنحضرت بفرمود تا مال او را صدقه کنند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانهٔ او آمد فرمود تا تمام مال او خیرات نمودند من با خود گفتم که خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت خوشا حال اینجوان ما در آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانهٔ خرما برداشت و بمن نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بر دست دارم گفتند فدای تو شوم یکدانهٔ خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر اینجوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من به نیابت او همهٔ مال او را تصدق کردم پس معلوم برادران مؤمن باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و معذرت مانع است پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض آمیخته است و هر که تشنه برای خود نیز پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و به محبت زن و اهل دنیا خود را در تهلکه نباید انداخت

حکایت

در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار زیرک و دانا چون عمر او بآخر رسید با ایمان بود در آندم آخرین مقام در رفیقان بهشتی او را یاد نمودند آنمرد متقی متوجه بآنطرف بود با خود عیش خوش داشت زن و فرزندانرا بربالین او جمعیت بود و ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود ایشانرا گریان دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان ما در نهایت خوبیست اینکاش زودتر از این زندان پر محنت خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بیتو چون خواهم کرد و در فراق تو تنها و بیکس و غریب چگونه بسر برم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم چگونه بسر بریم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چو تو یار و مصاحبی از میان ما بیرون رفت پس

از پدر سؤال نمود گفت ای عزیز چون گریه نکنم امید داشتم چون تو یادگاری دارم نام من در جهان گم نخواهد بود بعد از تو بروی من ضعیف و ناتوان بمانم پس روی بمادر کرد و پرسید که نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیدهٔ من چون ننالم که آرزو داشتم که در دست تو بخاک روم و در سایهٔ دولت تو این پنجروزه عمر را بگذرانم چون اینسخنان از ایشان شنید برخاست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما پدر را از دست خود دانستم و شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها دارم در پیش و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور و منزل تنگ و تاریک بهیدم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخاست و نامهٔ اعمال من چون خواهد آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید مطلقا از برای حال من نفعی ندارد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد ای عزیز این تمثیل شنیدی نیکو با خود فکر کن و اندیشه نما که این راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد که حق تعالی در کلام خود فرموده یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ و در جای دیگر فرموده یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ اینها بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آنروز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود و جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شانست چون از دنیا رفتی هیچکدام یاد تو نکنند تا در نظری در دلشان جا داری چو نرفتی رستی و چون بدانجا رسی دانیکه راه برگشتن نیست

حکایت

آورده اند که روزی عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور بدانید که ما زندگانیم و شما مردگان و ما از شما بچهار کار در پیشیم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گور آمد که آن کدامست آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضهای حق تعالی را بجا میآوریم دوم آنکه ما فرمان و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام حق تعالی را بجا میآوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از گور برآمد که یا پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت گرفته ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دویم آنکه شب اول قبر را گذرانده ایم سیم آنکه جواب نکیر و منکر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته ایم دیگر ای پیغمبر خدا شما را خبر دهیم که هرچه پیش از خود فرستید آن ذخیرهٔ شما است و آن صدقهٔ با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنند و ما پیش از خود فرستاده ایم و امروز در اینجا بکار آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسمست اول آنکه یکی بده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشد دویم یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیر و وابستهٔ خویش دهند چهارم

آنکه یکی بهفت هزار حسابست و آن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند چهارم آنکه یکی بهفتصد هزار حسابست و آن صدقه ایست که بفقیران عیال بار و ضعیفان بخشند و کار دهند که مستحق آن باشد و حق تعالی ذکر ایشانرا در کلام خود فرموده که اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِي الرِّقَابِ وَالْغَارِمِينَ وَفِي سَبِيلِ اللَّهِ وَابْنِ السَّبِيلِ و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که الصَّدَقَةُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ گر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق بر تو احسان مینما زانچه از حضرت صحیح است اینخبر هر تو صدقه کند رفع بلا

حکایت

آورده اند که در ایام دولت معزالدوله که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله کریخته مبشر نام غلامی داشت که محرم او بود مبشر گوید که مولای من مرا امر کرده که بخدمت معزالدوله بروم مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش معزالدوله آمده و گفت اگر تو مرا اینقدر مبلغ دهی بروم و ناصرالدوله را هلاک کنم او قبول انمعنی کرد و باهم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد آنمرد برخاست و برفت مدتها بر درگاه ناصرالدوله سرگردان ماند و خرجها میکرد تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه معبرها معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را در گوشهٔ نزدیک بخوابگاه کشید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه درویشی دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت و آواز داد که کجاست بیدار دلی که در این دل شب تصدق بدهد و دل این فقیر بینوا را بدست آورد که در این شب لاعلاج بیرون آمده ام و روی طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر برده اند و از که چیزی نخورده اند ای بیدار دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار بشنید مرغ روحش پرواز آمد فی الفور از جای برخاست و کسیرا بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت و ببالای بام آمده درویشرا طلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن دور کرد و درهمها را در آن بسته بپائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حق تعالی بر عمرت برکت دهاد و بلا از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضارا در آن وقت که او بر پشت بام بود آنمرد خود را در خانه انداخت و بالای سریر کسیرا ندید و در بالای سریر آنمرد را خفته دید پنداشت که ناصرالدوله است پس سر او را از بدن جدا کرده از خانه بیرون آمد و خود را در پنهائی کشیده چون در را گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصرالدوله از بام بزیر آمده و در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او در آمده اند آنمرد خود را بمعزالدوله رسانید و شهرت داد که سر ناصرالدوله است چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالم است در حال فرمود تا آنمرد را بر دار کشیدند چون ناصرالدوله اینخبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقهٔ اندک نزد خدای تعالی بسیار مینماید و در

کلام مجید وارد شده که مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَتَثْبِيتًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ كَمَثَلِ جَنَّةٍ حاصل کلام آنست که آنچه از برای رضای الهی تصدق کنید از پاداش نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل مسازید صدقهای خود را بمنت نهادن زیرا نفقه مال خداست و مالدار در دنیا حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشید چون مظهر خیر و اثر جود از اینکس بوجود آید شکر حق تعالی را بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست نظم

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد
کی ز خوان تست نانش یا ز خوان خویشتن
پس ترا منت از آنکس داشت باید هر آنکه میخورد
در خوان انعام تو نان خویشتن

پس بدانکه منافع صدقه بسیار است و اجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر تو میشود و پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که در زمان قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج نمایند در آنشهر از درویش و غریب و بینوا میمردند از گرسنگی ریسمانی در پای او کرده در گودالها میانداختند تا اینکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد میکرد که کجاست بندهٔ خدا که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق نماید تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من دو روز است که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان صدقه میکرد چون این صدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکیرا بدست راست و دیگرا بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل آنجا بودند قضارا در آنمحل رسیدند و واقف گشتند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد فرمود تا عورترا آوردند پس از روی قهر و غضب بانگ بر وی زد و گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و اینعمل کردی آن زن صالحه گفت بحکم خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست دادهٔ آن زن گفت بهر دو آن ظالم فرمود تا هر دو دست او را بریده از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست او را قطع کرده و طفل او را بر پشتش بسته بی زاد و توشه از شهر بیرون کنند آن بیچاره در آن بیابان تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر خدا تعالی بجا میآورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا بجا آوردم و در بلا تو صبر کردم درین بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور آبی بنظر در آورد چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر حق تعالی بجای آورد و تا کمر بمیان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد آن بیچاره چون دست نداشت با ضطراب در آمد و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو درینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور از ایشان هویدا بود

که چشم اجیره میکرد آن عفیفه جواب سلام ایشانرا داده گفتند ایعورت درین بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال
خود را تقریر نمود آنجوانان فرزند او را صحیح و سالم بیرون آورده آنعورت در دست و پای ایشان افتاد پرسید که
شما کیستید آنجوانان گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بآنذرویش دادی آنجوانان دست بر دیدهٔ آنزن برابجای
خود گذاشتند چنانچه هیچ اثری از و باقی نبود پس گفتند ایعورت دل خوشدار که ما در دنیا و آخرت دستگیر
تو خواهیم بود و از نظر غایب شدند آنعورت سجدهٔ شکر بجای آورده بخانه آمد ایعزیز این تمثیل برای آنست که
هر که چیزی از روی اعتقاد در دست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد خدای تعالی او را در همه جا دستگیر و در همه
بلایا یار و نصیر پس در اینمقام بیش ازین خوض نمودن باعث ملال مستمعان میشود **باب پانزدهم** در امثال حرف

باب پانزدهم

ضاد ضرب المثل روزگار شده ضرب المثل مردان یکی است ضربی دیده که آن سرش پیدا نیست ضرب
ضرب اول است ضرب علی دیده است ضرب نقش موافق افتاده است ضابطهٔ خود را ادا نموده
ضیافت پای پس هم دارد ضیافت خور خوش آمد گو میباشد ضامن دست بچه میباشد ضامن عمر کسی نمی
باشد ضامن مشو و امانت از کس مستان ضامن از ابدال ضامن میگیرند ضامن روزی بود روزی رسان
ضبط خود کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است
که او را بچاه ضلالت میاندازد و هر که براه نفس رود پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق بر او بسته گردد
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مخالفتش را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود و اینمعنی حجابست میان
بنده و خالق و هیچ طاعت و عبادت نزد حق تعالی بهتر از مخالفت نفس نیست و حق تعالی در کلام خود فرموده که
وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد **تمثیل** آورده اند

تمثیل

که هشام ابن عبد الملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آنشیخ او را اجازت نداد گفتند
آن شیخ او هم خلیفه و اولو الامر است حرمت او را باید نگاه داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی او
دیدن نمی ارزد پس هشام تا شام در صومعهٔ شیخ ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد و شیخ در خلوت بود
چراغرا خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای شیخ چرا چراغرا خاموش کردی گفت
از برای آنکه روی ظلمانی ترا نبینم هشام گفت از چه راه اینسخن میگوئی گفت ازانراه که کسیکه پیروی هوا و هوس
میکند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نماید و لقمهٔ حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی
نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان دین
و ایمانست و راه حق برانکس دور است ایشانرا اسکرات بسیار روی میدهد بجهة خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافق
باید بود و خوش آمد باید گفت و تا وقت باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای

دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای چند روزهٔ دنیای فانی از لذات جاودانی
باقی محروم خواهد شد و از برای چند روزهٔ دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون
این فقرات شنید در فکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر بر آورد و گفت یا شیخ اینهمه که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت
بلی حق تعالی در کلام خود فرموده که يَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِيعًا ثُمَّ نَقُولُ لِلَّذِينَ أَشْرَكُوا أَيْنَ شُرَكَاؤُكُمُ الَّذِينَ كُنْتُمْ تَزْعُمُونَ هشام
چون این آیه را بشنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطهٔ زر آورده ام
آنرا قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست آنرا بدوش بسته
با آسیا بری و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم بنده ایم تا
خادمان انجمند مرا بجای آورند شیخ گفت میخواهم تا بنفس خود حامل این جو ی بار من شوی و نفس را زیر دست
کنی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هرگاه تو بار مرا اندک مسافتی توانی برد من چگونه
اثقال این مال حرامرا تحمل توانم کرد که بآخرت رسانم و از همه عقبها بگذرانم پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل
صراط چگونه خواهی گذشت چون هشام اینکلام بشنید های های گریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه
و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا شوی
رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از آرد جو بهشام داد هشام
آنشب از آن جو پخته خورد و از برکت لقمهٔ حلال آنشب عبد العزیز بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل
بود که تا قیامت از عدل و داد او باز میگویند ایعزیز این تمثیل برای آنستکه بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس
است و بهترین اعمال مخالفت او آنجا که کس است بحرف بس است **باب شانزدهم** در امثال

در حرف طاء باب شانزدهم

حرف طاء طمع آرد بردان رنگ زردی طمع امیر بر کرم مردی طمع سه حرفست و هر سه میان تهی است
طمع خام کردن از کون مزیست طمع روستائی بحرکت آمده طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد طالع اسکندری
دارد طالع اگر داری برو به پشت بخواب طبلش در دیده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر
گلیم کرده است کنایه از پنهان داشتن و بر طرف کردن امر ظاهر مثالش انوری گوید بیت موافقان تو برابر گشت
برده اند علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم طشت او از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
طاقت مهمان ندارد روی پنهان میکند طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است
یعنی بمکر و حیله کار خود از پیش میبرد طبانچه روی خود را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده طیره شده
یعنی خجل و شرمنده شده مثالش خاقانی گوید نظم دید گر جای بر نخواستمش طیره بنشست و دیگران برخاست
طریق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع میبرد از رخ مرد آب سیه

روی شد تا گرفت آفتاب   پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورده و در پیش مردم خوار و ذلیل گردانداای عزیز بدانکه آدمیرا در دنیای فانی بجهانی خورسند باید بود و بدانقدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و طلب ننماید و قناعت کند و بدانچه حق تعالی قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد طلب کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد و بی صبری و طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار گرداند و آخر در ورطهٔ ندامت و در بادیهٔ ملامت افتد بدانکه پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جملهٔ آفتهاست تا مرغ بدانه طمع نکند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد عزتش بلباس مذلت مبدل نشود و از تیرگی طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می نشیند و از اعتبار بزرگان طمع میکاهد نظم ایبرادر طمع کمن که طمع آدمیرا خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از من ناصح تا شوی از حیات برخوردار تمثیل دیگر از برای طمع بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر مدارش بر قرار میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانهٔ او میفرستاد آنمرد درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر دایم بهمسایگی او اعتقاد تمام داشت و مایحتاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند آنمرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست آنرا پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده آنرا میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم تا من نیز مثل سوداگر باشم پس هرچه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه ارادهٔ سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون بازرگان شوم خواجه خندید و گفت ایبرادر آنچه خدای تعالی بتو داده بآن قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است ترا زنی و فرزندی نیست یا اینکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع بر این داشت چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی بر که در چشم من خوار شدی پس آنمرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه گفتی و آن روزمره را از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورده و با خود تصور کرد که این عسل را به ده درهم میفروشم و بآن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از پنجسال گلهٔ خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندانرا میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در آن وقت زن صاحب جمال از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا

تربیت او لازم است تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سر و نازقد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا ناشایسته و واجبست بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور گردیده بود و در دریای طمع غرق شده که پسر موجود بی ادب را در حضور خود تصور کرده و آن چوبیکه در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالا سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان سبو خورد و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب را بالا برد که ای جوانمرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جای برخواست و گفت ای پسر بکجا میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که پیدا کند از آنجانب بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری دهم اتفاقا در آن وقت بازرگان پس در در تا بود این ماجرا بشنید داخل خانه شد آنمرد طامع را بدانحال دید که سر و جامهٔ او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد نظم طمع ببرد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب که الحال این ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل اینچه خیال فاسده است و طمع خام و اینچه حرص بیجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل این مزخرفات خوض نباید نمود مانند اگر و مگر و بجمیل و چنین و چنان و لیکن و گمان که همه امر محالست فریفته نباید شد نظم اگر را با مگر چون جفت کردند از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام بجمیل و بجمین ظاهر اگفت چنان بچنین است با گمان جفت پس مرد بازرگان از آنجا بیرون آمده گفت طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را سر ببر گر مرد مردی پس آنمرد را از در برده دیگر چیزی باو نداد ای عزیز این تمثیل را برای آن آوردم که تا او میدانکه است اساس فهم و عقل و سررشتهٔ کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد و اندیشه های دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسهٔ شیطان است عزت خود را بدست خود نگهدارد نظم عزت ز قناعتست و خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب دیگر در باب طمع تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت نله در خاک میکرد آن بلبل با کودک بسخن در آمد و گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آرم بلبل گفت کدام مرغ بیعقل است که برای دانه و طمع خام خود را بدام تو اندازد گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا به حرکت آورد و تو بدام من افتی آنمرغ خنده بر آن کودک زده برفت پس آن کودک دام در زیر زمین پنهان کرده و خود در گوشهٔ در کمین نشست چون ساعتی بر آن بگذشت قضا را همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در پای درخت گسترانید و دانهٔ بسیاری مشاهده نمود میل بدانه کرده فرود آمده و دانه برمیچید که ناگاه حلقهٔ

دام بحلق آن بلبل افتاد هرچند حرکت کرد محکم تر شد کودک از کمین بدر آمد و او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا می‌شناسی
تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع و غبن در دیده تو دانسته ترا بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی
میشود چون قضا برسد چشم و عقل کور شود و حیله و تدبیر نفع نبخشد چون حضرت باریتعالی خواهد که حکمی بقضا
رساند دیدهٔ بصیرت در راه خلاصی پوشیده گردد اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضا ضاق الفضا نظم قضا
چون ز گردون فرو ریخت پر همه زیرکان کور گردند و کر هرچند آن مرغ برای خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد
آن کودک او را در قفس کرده ببازار برد شخصی او را خرید و بخانهٔ خود برد آن مرغ با آن مرد بزبان آمده گفت ای مرد
مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم از برای طعمهٔ ایشان بدام افتادم و از نگاه داشتن من ترا چه فایده اگر مرا
خلاصی دهی ترا سه پند بیاموزم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد گفت کدامست بگو تا ترا خلاص کنم آن
مرغ گفت پند اول را در قفس گویم و دوم را در سر دست و سیوم را وقتی خواهم گفت که خلاص شوم آن مرد قبول
کرد گفت مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آن مرد او را بهمان باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و قدر
چیزی از دست تو برود تاسف آنرا نخوری و متألم نشوی که فایده ندارد و بار غصهٔ عبث بر دل خود نگذاری آن مرد
گفت نکو گفتی پند دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون آور تا بگویم گفت میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی
بعد از آنکه پرواز نمودی دیگر ترا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکی است هر دو پای مرا محکم
نگاهدار تا پند دوم را بگویم پس آن مرد او را از قفس بیرون آورد و گفت که پند دوم آنست که اگر سخن محال
از کسی بشنوی باور نکنی و بوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس او را رها
کرد آن مرغ رفته در بالای درختی نشست و حمد و ثنای الهی را بجای آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم آنستکه هرگز طمع خام
نکنی که طمع خام ترا پیش ابنای جنس خوار و ذلیل گرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی
طمع در دام گرفتار شدم اما عبث ای جوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آن مرد گفت بگو گفت تو سخت مرد
نادانی بودهٔ که مرا رها کردی آن مرد گفت بچه جهة آن مرغ گفت از برای اینکه در شکم من گوهریست که وزن آن بیست
مثقالست آن گوهر از دست تو بدر رفت چون آن مرد این سخن شنید دلش بطپیدن در آمد و بر فرق خود زد که این
چه بدی بود که با خود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت ای مرد من حالا بتو نصیحت دادم تو هر سه را فراموش
کردی بتو نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته
ام اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم دوم گفتم که طمع خام نکنی تو الان بحرف من فریفته شدهٔ و طمعت بحرکت آمده
سیم گفتم که سخن محال باور نکنی بوعدهٔ بیجا خرسند نشوی من در بند بودم چرا سخن ناآزمودهٔ من اعتماد نموده از بند
که الحال مرا بیرون آورده رها کردی دیگر تاسف چه فایده کند نظم مرغی که خلاص گشت از دام من بعد بدام

کی شود رام حبهٔ من مرغیکه بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون جای دهد که امریست محال
اول اینمعنی را بعقل خود رجوع کن و بعد افسوس و دریغ پیش آور نظم در بند طمع مباش و انجام گفتم سخن محال
باور نکنی آن مرد از گفتگوی آن مرغ منفعل شد گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کردی
مکافات آن باز احسانست من ترا بجهة همین بپای این درخت آوردم که ترا نفعی رسانم اکنون بدانکه در پای
این درخت آفتابهٔ پر از زر است آنرا بردار و صرف کن آن مرد خوشحال شد مرغرا گفت ای مرغ بهشتی این چه سر است
که گنج را در زیر خاک می‌بینی و دام را در زیر خاک نمی‌بینی نظم گهی بر طارم اعلا نشینی گهی در زیر پای خود نبینی
مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید آن شخص نابینا گردد و این عالم عالم اسبابست
و حضرت مسبب الاسباب هر چیز را سبب چیزی میسازد تا روزی با توسیله با آنکس برسد نظم بنادان آنچنان
روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند ای عزیز این تمثیل برای آنستکه تا بدانی حق تعالی بعد از هر محنتی راحتی درج
نموده و قبض و بسط ایام در قبضهٔ قدرت اوست چنانکه فرموده وَاللّهُ یَقبِضُ وَیَبسُطُ وَالَیهِ تُر چون مصرع کرد
کار آن کند که خود خواهد و نصیب هرکس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود
چنانکه گفته اند الذل مع الطمع و در حدیث وارد است که ایاک و الطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز این صفت
ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعیکه در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار باشد لازم است تا باعث سر
باب هفدهم
افرازی دارین گردد **باب هفدهم** در امثال حرف ظاء ظرافت آتش افروز جدائیست ظریف
دایم سرگردانست ظریف ظریفرا نمی‌تواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست
ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم بالسویه عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم
بر سر اولاد ظالم میرود ظلم حاکم باعث ویرانی ملکش بود پس در انجام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که پایهٔ
تمثیل
ظلم بسیار بیدار است منقولست که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست در آورند پس منادی ندا کند که این الظلمة
و این اعوان الظلمة یعنی کجایند ظالمان و یاری کنندگان ایشان تا همه را جمع کرده بدوزخ برند **تمثیل** آورده اند
که یکی از علمای زمان بدیوان ظالمی رفت بجهة شفاعت شخصی که بار ظلم کرده بودند که دفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب
دیوان آن عالم را تعظیم کرده احوال پرسید که چه عجب که قدم رنجه داشته اید آن عالم احوال باز گفت حاکم خواست در
آن باب چیزی نویسد که آن مظلوم را رها کنند پس آن عالم قلم تراشید چونکه میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن
تمثیل
قلم را گرفته سر او را شکست و بر زمین گذاشت حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این
قلم در باب ظلم چیزی نویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از آن سخن بترسید و از کارهای ناصواب توبه کرد
از اثر صحبت و همنشینی آن عالم این توفیق یافت **تمثیل** دیگر آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار رفته

بود آهوئی بنظر در آورد و برد و مرا منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود که این شکار منست و خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز در آن بیابان سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت گرم بود و بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خیمهٔ از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید از اسب فرود آمد پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ایا در مهربان من مهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیهٔ خداست چرا دوست ندارم نظم رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست سر و جانم فدای مهمان است فی الحال مرکب را گرفت و بر میخ خیمه ببست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ماحضریکه داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده خود خورد در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایا در این صحرا مهمانداری از که آموختی گفت از آنجاکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده مَنْ اَکْرَمَ ضَیْفَهُ فَهُوَ مَعِیَ فِی الْجَنَّة و هم فرموده الضَّیْفُ دَلِیلُ الْجَنَّة چون سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیره زن بشنید تعجب کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت ایا در این آهوی وحشی چون رام تو شده گفت هرکس بی آزار است وحوش با او رام میشوند این آهو خانه زاد است صبح بچرا میرود و شام میآید امروز زود آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته است که اینچنین هراسیده و سراسیمه آمده و شیر برنجی که الحال خوردی از شیر همین آهو بود سلطان از گفتهٔ او حیران ماند چون تردد بسیار کرده بود بخواب رفت تنگ شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده پیره زن دختری داشت با و گفت که برخیز و قدری شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن پس دختر برخاست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاهی کرد از جمال آن دختر حیران بماند و دید که شیر بسیار از آن گاو دوشید چنانچه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر بعمل آمد عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که اینصحرانشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت نشسته و یکدینار باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت هفتهٔ یکروز شیر بکار ما دهند در مال ایشان نقص بهم نمیرسد و در خزانهٔ ما توفیری بهم میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود برعیت حواله کند پس درین اندیشه بود تا صبح شد آنعورت تمام شب بعبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن دختر را گفت ایا در برخیز و شیر دوشیده از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها را پیش گاو برد سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ایا در برخیز دست بدعا بر آر که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و برعیت ستم و جور اراده نموده چون سلطان این سخن بشنید مثل بید بر خود بلرزید و از جای برخاست سلطان دید که مادر دختر رفته و دست بدعا برداشت و روی بسوی آسمان نمود گفت الهی ظلم پادشاه ظالم را بخودش بازگردان

سلطان چون

آنحال دید و این سخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا دانست پس پیش پیره زن آمد و گفت ایا در چه واقع شده است و این سخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای فرزند تو مرد غریبی و مهمان ترا با این مقدمه چکار سلطان الحاح بسیار کرده او را قسم داد که مرا از این مقدمه آگاه کن پیره زن گفت ای برادر بدان که این گاو نه من شیر است و در شبانه روزی نه من شیر میدهد نه کم و نه زیاد بقدرت باری تعالی و خاصیت این گاو اینست که هرگاه پادشاه ایند یار نیت ظلم و اندیشهٔ ستم نماید که باج و خراج بر رعیت زیاده کند بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود چون امشب چیز دیگر حادث نشده یقین دانم که پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت بر طرف شد که گاو ما امروز شیر نمیدهد و از نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود آخر سرایت بملکش میکند و اگر پادشاه را نیت صادق باشد حق تعالی در همه حال معین و یاور او میشود و عامهٔ خلق در توسعهٔ رزق و آسایش میباشند بدانکه ای برادر پایهٔ ظلم بسیار بیدار است که گفته اند ظلم بر خود میکند هرکس بکسی ظلمی کند چون سلطان محمود این موعظه از آن پیره زن بشنید بر خود پیچیده گفت ایا در مهربان آنچه گفتی راست و درست و پسندیده است که اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بالنیات ایا در بدانکه من از خادمان نزدیک اویم و هرچه بگویم و دهم و بستانم میتوانم کرد بیا تا ترا پیش او برم شاید که او را موعظه از بدکاری برگردانی و نیز انعامی برایتو بستانم تا در رزق تو توسعه بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیره زن گفت مرا امر و کار با پادشاه نیست کار من در دست کسی است که تغییر و تبدیل و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا از ازل آنچه قسمت نموده میرساند برای رزق مقدر چه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هرکس غم روزی خورد از سستی اعتقاد است نظم روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور حق تعالی فرموده وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا عَلَی اللهِ رِزْقُهَا پس بواسطهٔ رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد و بقدر همت خود هرکس باو خواهد رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله من با پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و رضاجوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او محشور شوم اینکه حیوانات از شومی ظلم و جور پادشاه خیر [و برکت] برطرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در مهلکه اندازم و پیش مخلوق رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان چون اینکلام از او شنید رقتش زیاده شد و گفت ایا در مرا پندی ده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمهٔ اول آنستکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بر اسرار دانا و بینا که حق تعالی فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ و بر ظالمان لعنت کرده و همچنانکه فرموده اَلَا لَعْنَةُ اللهِ عَلَی الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ دیگر آنکه نسل ظالمان را زود منقطع کرده اند

و در آخرت ایشانرا بعذاب الیم گرفتار کند ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلیرا بیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم روا
نداری تا بطریق مکافات جزاو سیئه بتو مثل آن لاحق نگردد و تا توانی با علماء و صلحاء و فضلاء همنشینی کن که صحبت
نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجانرا بساز تا در روضهٔ
اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید نظم نیکی ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ٭ ور بد کنی بجای تو صد بد بتر کنند
درین گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک گردید چون اسب شاهرا بر در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی از
خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاهرا بجای آوردند چون پیره زن آنحالرا دید دانست که
آنجوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخاست و در دست و پای او افتاد و زبان بدعای
او بگشود سلطان گفت ای پیره زن بدانکه پادشاه هایند بار منم و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون
پند و نصیحت بر من زیاده کن پیره زن اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر و خدم و حشم و ملک پادشاهیرا
عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهند ماند چنانکه از دیگران بتو رسیده و پس از تو بدیگران رسد و وقت رفتن
از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و چیزیکه بکار تو آید عمل تست پس امروز
که فرصت در دست داری فکر فردا باید کرد تا در آنجا بیرفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر نیکی کن یا امیر
اموال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک ٭ گر از سر منزل دین مبین ببادیهٔ جور و جفا
خواهد و سر این آیهٔ کریمه اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده
ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند که رعیت و مساکین از و راضی باشند و حسن خلق و نیکوئی کن که آن
بتو باز میگردد و دیگر آنچه مال خودرا آن باید دانست که در آخرت ذخیرهٔ تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار
حمیده مالیست که کسی از تو باز نمیگیرد و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایدهٔ مال بجهة توشهٔ آخرتست
یا امیر اگرچه درین موعظه بی نیازی و منافع خودرا از خود بهتر میشناسی لیکن خواستم بموجب آیهٔ کریمهٔ اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ
اِخْوَةٌ حقوق برادران دینی در روش مهانداری اگر در نعمت او محتاجان شریک نباشند ٭ در زمرهٔ توانگران محسوب
نگردد و هرگه حیات او در ظلم و بدکرداری گذرد از جملهٔ مردگان باشد سلطان گفت ای پیره زن دل مردهٔ مرا
زنده ساختی ایا در هر موعظه بغیر انا بجهة تو عمل نمایم گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم
و نصیحتی بگویم هرگاه بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح حال تو در آنست که از کردها پشیمان شوی و باب
توبه و انابه بخود وا داشت و منتهی تا نامهٔ سیئاتت سفید گردد که حق تعالی فرموده وَاَمَّا الَّذِيْنَ ابْيَضَّتْ وُجُوْهُهُمْ فَفِيْ رَحْمَةِ اللّٰهِ
و در یکتو دلرا با آب دیده بشوئی تا بموجب سِيْمَاهُمْ فِيْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ آثار صلاح در جبههٔ تو پدید آید و دل خودرا
بآن آب استغفار بشوی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده نعم الاستغفار دیگر آنکه فکر خودرا

بریاضی باقی نبندی و بدانیکه لابد ازین محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل
برسد یکدم زدن امان نمیدهد و توبه در آندم فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و ایندم را دم آخرین قیاس کن تا فرصت است توشهٔ راه بردار
و ازین حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت جانگداز در پیش است و درین نکته دانا شو که اگر عمر تو
هزار سالست که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی درین باب از برای تو بیاورم **تمثیل** پیره زن گفت یا امیر
چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید که ای جغد تو
چرا از زراعتها دانه نمیخوری گفت از برای اینکه بیرون کردن آدم را از بهشت از خوردن دانه گندم بود پرسید که
ترک معموره ها کرده گفت از برای اینکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید ای جغد
آن صدا که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم آه کجا رفتند آنانکه دل بمعمورهٔ دنیا بسته بودند
و بهوای نفس خود میرفتند و آرزوها میکردند حالا چه شدند که اثری از ایشان پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد
گاهی که بر سر خانها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو میآید آیا آن چه معنی دارد گفت یا پیغمبر خدا آنوقت
میگویم وای بر بنی آدم که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش
کردن میباشند با اینهمه عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمیآورند که ما را انجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو
چرا در روزها از مکان خود بیرون نمیآئی گفت از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و طاقت شنیدن
آنها نیست دیگر پرسید که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ای غافلان بیخبر زاد و توشهٔ
خودرا بردارید برای سفریکه در پیش دارید خودرا سبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه
سلیمان علیه السلام گفت در میان پرندگان در بنی آدم مهربانتر از توئی نیست و نصیحت کننده تر از توئی ندارند
و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از جغدی فرا
گرفته ام و درین ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بودن بجز از غفلت نیست الحمد لله محتاج بکسی
نیستم یا امیر این تمثیل برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که این غدارهٔ دون با کسی وفا
نکند و نکرده پس دل بآخرت باید بست که جا و مقام آن خواهد بود و درین چند روز ذخیرهٔ آنمقام را پیش از
خود باید فرستاد سلطانرا رغبت زیاده شد و گفت ای پیره زن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای دون برکنده
شد پیره زن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو **تمثیل** پیره زن گفت آورده اند که شخصی پیش حجاج بود و
زبان مرغانرا میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجاج گذشت باهم صفیری زدند و بزبان خود با
یکدیگر چیزی میگفتند پس حجاج از آنمرد پرسید که اینها چه میگویند آنمرد گفت یکی از آن مرغان با دیگری میگوید که

دختر خود را بمن بده آن یکی گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه مهرا و کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است
آنقدر قصر خرابه از کجا بهم میرسد آنمرد گفت اگر تو زنده باشی زود دست بهم میدهد حجاج برآشفت و گفت که
اینسخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری مسلمانانرا میکشی و خانهای ایشانرا خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد
شد و آنقدر چند باهم کفتند که از آنقدر ها قصر تست حجاج از اینسخن منفعل گشته حکم بقتل آنمرد کرد و یا امیر بدانکه دنیای
دون روی بخرابی دارد و چون سلطان محمود این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیره زن صحرا
نشین هرگاه در امور دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت
اما مردان درگاه را شنیده ام و زنان درگاه را معاینه دیدم پس گفت ای نیک زن از پند و نصایح تو از سر بدکاری
گذشتم من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبهٔ من قبول افتاده پیره زن گفت لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ و در جای
دیگر فرموده لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ یعنی نومید نمیشوند از رحمت خدا مومنان بعد از آن
سلطان آن پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرده بعدل و داد پیوست و از عدالتهای او بسی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب بر جست
دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد پهلو بپهلو میغلطید در دلش گذشت که البته ظالمی ستم کرده ظلمی باو رسیده
خادم را امر نموده که ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسی را ندید بعرض رسانید که کسی بر درگاه حوالی دولتخانه نیست
پس سلطان سر ببالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده گشت باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند
که کسی نیست مرتبهٔ سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد کسیرا
ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هر چه هست اینست و باثر ناله رفت دید که بیچارهٔ نزدیک دولتسرا
بود روی بر خاک مذلت گذاشته و آه ناله در گرفته و آب حسرت از دیده گشوده میگوید یا من لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ
لَا نَوْمٌ تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاه است و غنودن و آرام بعین لا تنام تو
آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود در بر روی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی او در خوابست تو بیداری
و اگر او در بسته در بسجان تو گشوده است اگر محمود زوالی خفته محمود بزوالی نخفته چون سلطان محمود این مناجات
شنید در دیر دلش پیچیده و بر سر بالین او آمده گفت هان ای مرد از محمود بنال که امشب همه در دنبال تو بود و بگو چه
مطلب داری تا محمود زوالی کار تو باز دارد آنمرد در دلش آب در دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیده
گان ایستادهٔ گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من می
کوشد و شبها که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود آنظالم خود را در خانهٔ من میاندازد و عصمت مرا بلوث تهمت می
آلاید اگر آلایش او را از دامن طهارت خاندان دفع نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم تا داد خود از الجرام

سلطانرا غیرت و حمیت بجنبید و گفت آن شعبان حال بر سر تحجب بانه آمده درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار
میآید گفت پس در خانهٔ خود برو هرگاه او بیاید مرا خبر کن تا آنظالم را سزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده
بدربانان گفت هرگاه او بیاید مرا خبر کنید خواه شب باشد خواه روز پس شب دیگر آنظالم مست و لا یعقل خود را در
خانهٔ آن درویش انداخت آنمرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته همراه او رفت و گفت ایمرد آن
روباه نمارا بمن بنما آنمرد درویش او را بر سر آنظالم برد سلطان ملاحظهٔ احتمال نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر
بدو نیمکرد پس گفت ای مسکین از محمود خشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه سجدهٔ شکر بجا
آورده گفت حال از غم و فکر فارغ گردیدم پس آنمرد درویش گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن
بیچاره گفت از پای ملخ چگونه سلیمانرا مهمان کنم آخر الامر نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص پیش آورد سلطان
برغبت تمام آنرا تناول کرد و گفت من هرگز باین لذت طعامی نخورده ام بعد از آن گفت ای مرد دیشب که غم
خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا شر آنظالم را از سر تو دور نکنم طعام نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام ترا نگیرم
خواب استراحت نکنم تا دل ترا از آن دغدغه فارغ نمایم و شکر این نعمت میکنم که در ضمیر من گذشت که مگر این ظالم که
باین جرأت است یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این دلیری از ابنای ملک سر میزند من
تیغ کشیده بقصد جگر گوشهٔ خود آمدم و چون بیگانه را دیدم شکر حق تعالی را بجای آوردم پس سلطان آنمرد را
وداع کرده و برفت و کسی از این مقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پارهٔ از زر و جواهر برگرفته بخانهٔ آنمرد
آمده باو داد و در اینباب عبدالله انصاری گفته نظم مکن که آه فقیری شبی برون تازد فغان و ناله بعرش ملایک
اندازد ز تیر آه فقیران مکن تبرسی که گر بچوه زند زره زنی در اندازد هزار جوشن و فولاد اگر بپوشی تو زود آه
فقیران چو موم بگدازد هزار دشنه کشیده چو تیغ زهرآلود برای گردن آنکس که گردن افرازد مکن که گردش
این دهر آشنای تو نیست تو شیشه داری و او سنگ صدمن آندازد چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی که شیشهٔ
قصت را چو تو بنا سازد روا بود که بخالت کشی ز درویشی تو سر فرو بری از شرم او سرافرازد به پنج روزهٔ دنیای
خویش منازی گدای غمزده را این که از که مینازد بوقت مینشی گر بگوید ای الله هزار همچو تو از خانمان براندازد
دگر بپاسش درافتی و عذر از و خواهی مگر بحال خرابت نظر بیندازد وگر بحال تحد سایل مستمند بده جزا دهنده ترا
در جهنم اندازد زجور یار خسیسان بنال عبدالله که گر خسی بزند گرد کار بنوازد العزیز این تمثیل برای آنست که
با بدان حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و بداد مظلوم برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و این مثل که
میگویند ظن بد بر کس مبر تا بد نگردی پیش خلق و دیگر گفته اند ظن بد بردن بر مردم محو گردد خیر تو در قرآن مجید فرموده
وَظَنَنْتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَكُنْتُمْ قَوْمًا بُورًا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که ایاکم و سوء الظن و الکذب یعنی بر شما

باو که ظن به بردوم مبرید و دروغ بر دیگری نگوئید که بدترین گناه و عظیم ترین فجور است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی آمد و از پیش
من جلد و تند گذشت من با یاران خود گفتم که ببینید این مرد از چه قرار گردد و میرود و امثال چنان کسان و بال
مردمان باشند همین گفتم چون خوابیدم در واقعه دیدم که آنجوان مرده و در تابوت گذاشته پیش من آوردند
و کاردی نیز بمن دادند که این مرده را پاره کرده بخور من گفتم مدت مدیدی میشود که گوشت حیوانی نخورده ام الحال
مردار چون خورم مرا گفتند چرا ظن بد با و بردی و غیبت او کردی خدا تعه فرموده اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یَاکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ مَیْتاً
مگر نشنوده گفتم الان تو به میکنم که دیگر ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از وحلیت حاصل کن تا خدای تعه بخشد چون از
خواب بیدار شدم هراسیده گشتم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را دیدم در آن
گورستان بر او سلام کردم او تبسم نمود پیش از آنکه من سخن کنم او گفت ای فلان معنی آیه وَلَا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُمْ وَلَا تَنَابَزُوا
بِالْاَلْقَابِ بر تو ظاهر گشت الحال چون تو به کردی برو بحال خود باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان
مگذار و اینمثل در آنوقت او گفت ظن بد بردن بر مردم بد نمود کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع
کردم **حکایت** آورده اند که عبد الله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر شب گردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم
داخل خانه شدیم شخصی را دیدیم که با زنی نشسته قدحی در دست داشت عمر او را شناخته گفت ای فلان در اینجا
چه میکنی آنمرد گفت اینخانه منست تو در اینوقت شب چرا اینجا آمده و چه میخواهی و بی اذن چرا قدم در خانه گذاشتی
خلاف شرع کرده عمر گفت این زن چه چیز تست گفت همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال
آنگاه گفت یا عمر تو خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی بی اذن ما داخل خانه ما شدی و تجسس احوال
ما نمودی و حق تعالی فرموده یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُیُوتاً غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتَّی تَسْتَاْنِسُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَی اَهْلِهَا و در جای دیگر
فرموده لَا تَجَسَّسُوا وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً تو ظن بد بردی و تجسس نمودی و بر مثال دزدان آمدی و سلام نکردی
پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذرها خواست از و شرمنده از آنخانه
بیرون آمدیم و نیز عبد الرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلعم علیه و آله نشسته بودیم که
یکی از در در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و زود برخاست و برفت او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست
پس جمعی با هم گفتند که اینمرد بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت و زود برخاست حضرت رسول ام
فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد با و بردید و گوشت مرده او را خوردید پس ازین عمل کناره گیرید که بدترین
گناهست پس فرمود که اَلسَّامِعُ لِلْغِیبَةِ اَحَدُ الْمُغْتَابِینَ یعنی شنونده غیبت یکی از جمله غیبت کنندگانست
حکایت دیگر روایت کردند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که در شب

معراج که مرا بآسمان بردند بجماعتی رسیدم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از
جبرئیل عم پرسیدم که اینها چه کسانند گفتند ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مسلمانانرا بلقب زشت و
نام بد میخوانند اینست جزای ایشان و نیز از جابر و ابوسعید نقلست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که غیبت
کردن زنا کردنست بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبول افتد و توبه
غیبت کننده قبول نشود مادام که شخص غیبت او را حلال نکند **باب بیستم** در امثال حرف عین عزت
ز قناعت و خواری ز طمع با عزت خویش باش و خواری مطلب عاقل دو باره گول نمیخورد عقل روستائی
از پس میرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عنقا را نمیخواهد بدام بگیرد عاشقی و مفلسی و هرت و پرت
دارو غه عاشق را صبر میباید نه لاف علت بطبیعت داده عافیت را عافیت عاقبت اندیش میباید
بود عاقبت گرگزاده گرگ شود عطای او را بلقای او میتوان بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد
و عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بار رسید شب کوتاه شد عارف از دیده میگوید عرفانش بلند است عمر
سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه است عمر برفت و آفتاب تموز عمر دوباره کسی امید مبند عالم بیخبری
طرفه بهشتی بوده است عمل کردی و نمیدانی عمل از عمال میآید علی مانده و حوضش عمر اگر هزار سالست که
آخر گذشت عمر خود را صرف لایعنی مکن عمرها همچو باد میگذرد علم بسیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنکه
عمل خالص شود ای عزیز بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل میشود بعلم عمل بکار نباید و حق تعه در کلام خود فرموده
فَاعْلَمُوا اَنَّمَا اُنْزِلَ بِعِلْمِ اللهِ وَاَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ بدانید که آنچه اول فرموده اند از علم الله تعه آن مسکن بیان توحید است
که میفرماید هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات الله تعالی و علم صفتی است از صفات الله تعه و در کلام خود فرموده
وَاللهُ عَلِیمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب
تشنه تر گردد و شوق آن زیادتر شود و دست از طلب باز ندارند تا بمطلب برسند **نظم** من بتو از علم نگویم سخن
علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند مردمانرا که بیاموزید علم اگر همه یک مسئله
باشد که بهتر بود شما را از دنیا و هر چه در دنیاست بجهت آنکه فرموده طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِیضَةٌ عَلَی کُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ و هر که از
تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه اولئک اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرض
است آن علم عبادتست تا آنکه بنده کاری کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود **حکایت**
آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آنمرد
بمجلس درس حاضر میشد و از مسایل عبادت میپرسید تا چند روز برین بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ
آنمرد او را در خواب دید از و احوال پرسید گفت ای برادر چون مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بد و زخم برید

بسبب مجالست و مصاحبت با علما من چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یا رب من از دوستان خود شنیدم که بوسایط از حضرت رسول صلی الله علیه و آله نقل کرده که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بر وی حرام گردانم بعد از آن خطاب آمد که او را برکت علم و صحبت علماء و مجالست با ایشان بخشیدم و او را بهشت بردید اینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت علماء و علم این اثری بخشد **حکایت** آورده اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بدر مسجدی رفت و شیطانرا دید که ایستاده پا را درون مسجد میگذارد و باز بیرون میآورد آن شیخ زاهد گفت ای ملعون تو چه میکنی و اینجا چه میخواهی گفت درین مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در خواب است من قصد نماز آن جاهل که میکنم بهیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده نَوْمُ العالِمِ خیرٌ من عبادةِ الجاهِلِ پس ای عزیز سعی باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید دانست که حق سبحانه و تعالی پیغمبران بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی بلغتی علم و دین و آئین خود را بدانند چرا که هیچکس از مادر فاضل متولد نشده چنانچه حق تعالی فرموده وَاللهُ اَخْرَجَکُمْ مِنْ بُطُونِ اُمَّهاتِکُمْ لاتَعْلَمُونَ شَیْئاً یعنی بیرون آوردیم شما را از شکم مادران شما در حالتیکه هیچ نمیدانستید و دادیم شما را گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس این نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستادیم و علما بنیابت پیغمبران نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه باز خواست از شما خواهد بود آنگاه که راه طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بروید از پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید از عبادت هفت ساله بهتر است پس در این مقام تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل عابد و جهل زاهد **تمثیل** آورده که پادشاهی بود که همیشه تربیت علماء میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشین و همیشه در این باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید و هر دو جامه درویشانی پوشیدند و بدر خانه یکی از علماء رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند و آواز دادند بنام خودش و پرسش آمد و طالب علم برخاست و ببام رفت دو مرد خرقه پوش دید هر دو او را سلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم که از جانب حق تعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود بشارت باد ترا آن عالم چون آن سخنان شنید بر آشفت و گفت استغفرالله شما هر دو شیطان باشید میخواهید مرا فریب دهید ای ملعونان جاهل مگر شما حدیث لا نبی بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که من خاتم النبیینم بموجب آیه کریمه ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَلٰکِنْ رَسُولَ اللهِ وَخاتَمَ النَّبِیِّینَ ای دروغگویان از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار آورد این گفت و پشت بر ایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علم را دیدی

حق اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و در قرآن فرموده اَفَمَنْ یَعْلَمُ اَنَّما اُنْزِلَ بِعِلْمِ اللهِ کَمَنْ هُوَ اَعْمیٰ اِنَّما یَتَذَکَّرُ اُولُوا الْاَلْبابِ و در جای دیگر فرموده وَما یَسْتَوِی الْاَعْمیٰ وَالْبَصِیرُ یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآنرا نور خوانده و در جای دیگر فرموده وَاتَّبَعُوا النُّورَ الَّذِی اَنْزَلْنا اگرچه اطلاق بایمان کنند اما علم نیز داخل آنست و حق تعالی علم را مقدم داشته همچنانکه فرموده قالَ الَّذِینَ اُوتُوا الْعِلْمَ وَالْاِیمانَ و مثل زده اند علما را بزنده و جهالرا بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان جهال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و نردبانی بدیوار خانقاه گذاشته بپشت بام بر آمدند و گفتند ای فلان ابن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان برا و سلام کردند و همان کلمات مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم پس ایشان را تواضع بسیار کرده خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدیکه در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد پادشاه وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده و عزت و حرمت وزیر را چنانچه پیش میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشته احوالات خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون آمد دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علم است **حکایت** دیگر آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته باهم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق آن فاسق با او سرایت کرده بشرب خمر افتاد مردم هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد چون پند و نصیحت با او در نگرفت پدرش را از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده گفت چون موعظه در تو هیچ باب اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی و سفر اختیار کنی که من از دست و زبان تو و طعن خلایق بتنگ آمده ام و تو حیا نمیکنی پس جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت و محنت کربت بکشد و از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از فسق بازگشت نموده از آن جهل باز آید پس آن پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند وقت بشهری رسید خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا گرسنه و تشنه خوابید و در آخر شب بیدار شد و بر حال خود بسیار گریست چو روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکردند از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آن مرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه نشین است و هر چندگاه یکبار از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه آنجماعت افتاده که شاید در آنجا چیزی بدست آورد چون بصومعه رسید با وی نیز چیزی از خیرات دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمده و در حق مردم دعا میکند بعد بخلوت رفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد

آن عابد از صومعه بیرون آمد دید که جوانی نشسته پرسید که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم
امروز بمنزل رسیدم و بدیدار شما مشرف شدم کسی را در این شهر نمی‌شناسم و راه بجائی نمی‌برم اگر اجازتی باشد چند
روزی در خدمت شما باشم شاید که از برکت شما در فیضی بر من گشاده گردد که من مردی هستم طالب علم و کار دیگر
از من بر نمی‌آید عابد چون گفتگوی او را استماع نموده سری بجنبید فرو برد که آیا او را در صومعه بگذارم یا نه آنجوان
چون عابد را خاموش دید شروع کرد بآواز حزین عشری از قران بخواند عابد هرگز بآواز خوش قرآن نشنیده بود
او را حالتی دست داد پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش را ببوسید و او را گرفته بدرون صومعه برد و باهم
بصحبت مشغول شدند آنروز هم چیزی نخورده آنجوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسئله دین و حدیث
بیان میکرد و اختلاط ایشان موافق افتاده آن پسر دید که عابد یک چشم خود را بسته که اصلاً نمی‌گشاید یعنی
احوال پرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و مافیها کرده ام زیادتی و اسراف نمیکنم هرچه بکار نمی
آید آنرا ترک کرده ام چون از یکچشم کار ما راست میآید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت چگونه
محو کرده گفت قطران چسبانیده ام تا آنکه محو شد جوان فهمید که زاهد جاهلست و چیزی نفهمیده است تبسم کرده
حیران شد پس با خود گفت که زاهد باین جهل و نادانی مردم را چون فریب داده دکان بر خود چیده همه خلق این شهر را
مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده گفت شاید ده سال باشد گفت
در این مدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار گفت که در وقت غسل کردن آن چشم را میگشودی یا نه گفت نه
گفت یا شیخ بحکم شرع در این مدت بر تو واجبست پس بدلیل علم خاطرنشان او کرد و عابد دانست که او راست میگوید
پس چشم خود را گشوده بنماز مشغول شد در همان شب حضرت رسول صلعم را در خواب دید که فرمود یا فلان حق تعالی
گناهان ترا بخشید و توبهٔ تو قبول شد از برای همین یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیای
فانی بتو دادیم در حجرهٔ همین عابد فلان مکانرا بشکاف که در آنجا گنج مدفونست بردار و پیش پدر خود برو که او
در حق تو دعا کرد و بدرجهٔ قبول افتاده از برکت این مسئله که بعابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از
خواب بیدار شد عابد را آگاه کرد عابد شکر حق تعالی را بجای آورد و گنج را تسلیم آنجوان کرده دیناری از آن
تصرف ننمود پس آنجوان او را وداع کرد و با سامان تمام پیش پدر رفت پس ای عزیز بدانکه یکمسئله از علم دین اینهمه
نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش باخر رسیده باشد

باب نوزدهم

در امثال حرف غین غم روزی چه میخوری ای سست اعتقاد که کردگار رزق جان بر تست غم روزی مخور
ای غافل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری بکار نامده پیش غم نی که ز جوی خشک باز آید آب
غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو آزاد غربت زده مهربان میباشد غریب کور

میباشد غیرت مردی ز زن نخواه غیرت غیرت عربست غیرتش دامن گیر شده غل بر گردن نهاده کنایه
تکلیف از زن کردن باشد غنی هرچند سخی باشد سفره بر سر راه نمی‌اندازد غنیمت دان دمی تا یکدمت هست
و دیگر آنچه گفته اند دم را بابار دارد و غنیمت شمار عمر کآنها که رفته اند خواب همین دمند پس بدانکه در آنجا ندامت
و افسوس سودی ندارد هرچند دست بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل آنستکه امروز فکر آنروز بکند و چیزی
برای خود بردارد و شرط ایمانرا بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و پناه باو بری و اعتقاد
بپیغمبران و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و بیمثل و بی مانند و بیهمتا دانی و بر همه چیز دانا و
بینا و بر همه جا حاضر و ناظر دانی چنانچه در کلام خود فرموده وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی خدای تعالی از
رگ گردن بآدمی نزدیکتر است پس باید که هر کاریکه بنده کند داند که او از همه حال آگاه است پس در انعام
تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که سید الطایفه قدس سره که یکی از مریدان خود را بسیار دوست داشت
و عزت میکرد دیگر از آن مریدان از آنحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبیده
هر یکرا مرغی داده گفت بروید و هرکدام در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند آن
مرد که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد و شیخ در حضور مریدان از او پرسید که تو چرا مرغ را زنده آوردی
گفت یا شیخ هرکجا رفتم خدای تعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ روی
بمریدان کرده گفت عزت و حرمت او بواسطهٔ همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از شما زیاد تر است پس
غرض ازین تمثیل آنست که مؤمن خالص باید که خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ بر او پوشیده
نیست و بهمه کار آگاه است پس باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و
اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاهست و نقد معاملهٔ خود را بعیار اخلاص کامل گرداند و در معرض خشم
ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آنرا باو بکند چنانچه در قران مجید فرموده وَكَذٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ
بَعْضًا بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ پس در انتقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر
او را بشکست و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگرا برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر او غضب کرد
او را در چاه زندان انداخت آن درویش بیچاره همان سنگرا برداشت و بر سر چاه رفته بر سر آن ظالم زده سر او را
بشکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همانست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت میترسیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت
دانسته انتقام خود را کشیدم و اینحاجت از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم نظم عذر کن ز درد دونهای
خویش که ریش درون عاقبت سر کند آورده اند که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه

که بنماز میرفتم غلامیرا میدیدم که بخشوع و خضوع نماز میکرد ملاحظه مینمودم با کسی سخن میگفت با خود گفتم از ین غلام بوی آشنائی میآید پس نزدیک او رفتم گفتم ای بندهٔ خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازت از خواجهٔ خود ندارم امشب از و دستوری میخواهم فردا حدیث ترا میشنوم پس روز دیگر باو گفتم با این طریق که تو نماز بجا میآوری میدانم که در نزد خدا قرب و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدای تعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی أرنی رجلاً من اهل النار یعنی خداوندا من بنمای یکی از اهل عذابرا تا اورا ببینم آوازی برآمد که شنیدم گفتند به فلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصیرا دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و ماری عظیمی براو پیچیده هر لحظه اورا زخم میزد بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین عذاب گرفتار شدهٔ گفت من حجاج بن یوسف ثقفیم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا عذاب میکنند و آن بنوعی دیگر است و این عذاب که حالا مشاهده میکنی برای آنستکه روزی عالمیرا ظلم کردم و اورا رنجانیدم و او از پیش من آزرده رفت و مرا دعای بد کرد و اینماریکه برمن پیچیده از دعای اوست که برمن گماشته اند هرچه کردم خودم باخودم کردم پس ای برادر از آه مظلومان و عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است نظم هان ای نهاده تیر جفا بر کمان جور اندیشه کن زناوک دلدوز در کمین گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آتشین الکنون ایعزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا میان تو و او حکم کند و مکافات ترا بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت او کار خواهد افتاد وَاِلَی اللهِ الْمَرْجِعُ وَاِلَیْهِ الْمَصِیْرُ ایعزیز چون این تمثیل شنیدی کمر بندگیش بر میان جان ببند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم برسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کسیرا مکن و دل کسیرا میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بزرگتر است آورده اند که لقمان حکیم پسر خودرا گفت ایعزیز چهار صد پیغمبررا دیده ام و خدمت ایشان کرده ام هفتصد سال حکمت آموختم چهار صد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم اختیار کردم اول آنکه زبانرا از غیبت لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان وبال ابخش است قوله تعالی یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خودرا از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم شکم خودرا از خوردن لقمهٔ حرام نگاه باید داشت که آخر گشت و عذاب مال حرامیکه خورده میباید کشید و لذت آن باید چشید قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خودرا از گمان بد بر مردم نگاه باید داشت قوله تعالی وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا و بدترین گناهان ازین چهار عضو خیزد و چون یکی از برادران مؤمن شما

در او خصلتی باشد که از و منکر شوید آنرا بخوبی و اصلاح تأویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که غمازان و بدگمانان و غیبت گویان حلالزاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است پس با اینجماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه وآله پرسیدند که یا رسول الله مارا از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خودرا بدست گرفت و فرمود اینستکه آدمیرا ضرر میرساند پس محافظت او لازم است آورده اند که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شمارا سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیانکار شماست و حرف هرزه و عبث و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزارها باو میرسد ایعزیز آنچه گفتی و کردهٔ و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آنها و فرشته شرم دار و ایشانرا آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هردو بجنی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خودرا بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکنند ای مؤمن از این حدیث صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خودرا نگاهدار تا فردای قیامت در ندامت درنمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دینرا غیبت کرده بود و گمان بد برده و آنعالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسهٔ زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد آن شخص اورا بدید دانست برخاست و بخدمت آنعالم آمد و گفت یا مولانا بچه سبب مارا باین انعام سرافراز فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری برای من ذخیره کردهٔ من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین کنم و احسان نمایم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که مرا غیبت کردهٔ و گمان بد بردهٔ آنمرد خجل و منفعل گشته و عذر بسیار از و بخواست و حلیت حاصل نمود و توبه کرد و دیگر آنکه آورده اند که از فضل بن عباس پرسیدند که فاسق را غیبت میتوان گفت گفت برو و خاموش باش که چنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامهٔ اعمال ما مینویسند چرا که حق تعالی مشغول نشویم پس زبانرا بجز بد عادت نباید داد و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافیست و از آن خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خودرا در میان خلقان برگزیده و بهتر داند و صاحب کمال شمارد و بدانش خود مینازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند اینچنین کسان از جملهٔ یاران و هواداران و متابعان منند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بد میکند و اورا سهل داند و گناهان خودرا فراموش کند و از آن پروا نکند اینها یاران و دوستان منند سیم آنکه عمل خود را بنظر خودش (خوبش) نماید و خود پسند باشد و مردم را خوار و حقیر شمارد نقلست که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمانست دشمن ترین خلقان نزد خدای تعالی کسی است

که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات میگفت الهی میخواهم که شیطان را
بصورت خودش بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده ابلیس را
دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبلی درگردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون چرا ایستادهٔ و
و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من امروز بدین صفت در وقت نماز بدر مسجد میروم و یکی از یاران
خود را بدرون میفرستم تا چون مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان اندازند و من دوال بر طبل زنم و
سه مرتبه باواز بلند ندا در دهم ندای اول این بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسید که از خلق
طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل خود بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان
معامله باز میمانیم پس بوسوسهٔ من زود بیرون آیند و در زیر علم من جمع شوند چون بدم مرگ رسند از این تیر
زهرآلود بر جگر ایشان زنم تا وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و توبه از دنیا بروند و از حضرت
رسول صلی الله علیه و آله منقولست مَن تَواضَعَ لِغَنیٍّ لِاَجلِ غِنائِهِ ذَهَبَ ثُلثُ دینِه یعنی هر که تواضع و فروتنی
کند پیش توانگران از برای طمع مال دنیا میرود از و ثلث دین او یعنی بهرهٔ از دین ندارد و محققان گفته
اند که دو بهره از دین او از برای آن برود زیرا که آدمیزاد سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل بر وی
بارکرد و تمام دینش برود باز شیطان لعین گفت چون آواز دویم از طبل من برآید آنستکه الحرص الحرص
پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شری نمایند
و نفعها و فایدهها برند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من جمع و حاضر شوند آواز
سیم آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش خلقان رسد بخیلان در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمائیم
مبادا درین مسجد فقیری یا درویشی در آید و از ما چیز خواهد پس زودتر از مسجد بیرون باید رفت پس ازین دو سه
زودتر از جای نماز برخواسته در زیر علم من در آیند تبعهٔ من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم ما اید
و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند اگر خدا را دوست تر از مال دنیا دانند
از جملهٔ بندگان خاص باشند که حق تعالی در کلام خود فرموده اِلّا عِبادَکَ مِنهُمُ المُخلَصین ای مؤمنان بشنوید که
چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از مسجد زود
تر بیرون نروید و فریب شیطان مخورید و فرمان او مبرید و خلاف فرمان خدا مکنید که دنیا باکسی وفا نکرده
و بی اعتباری دنیا بر همه کس ظاهر است نظم ترا دنیا همی گوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این خنده من گریه آمیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
که حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست زیرا که دنیا سرای بلا و عناست و بدبخت ترین

مردم آنستکه از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع و جمع کردن مال دنیا نباشد پس در اتمام تمثیلی بیاوریم
که بر سرت چه خواهد گذشت تمثیل انس بن مالک روایت کرده که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله
نشسته بود فرمود که در این ساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن عطای جریح از دنیا بیرون رفت و جان او را
باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه عقبها را مشاهده نموده و عجایب و غرایب بسیار دید باز ش
بدنیا فرستادند او را طلب دار و بپرس تا از آن احوال ترا و امتان عاصی ترا خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است
پس او را طلب نموده فرمود که احوال خود را باز گوی جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش شد
و اعضایم درد گرفت برخاستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت
حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آن حالت قومی را دیدم مثال گرگان که بر بالین من ایستاده اند
زمانی دیگر جمعی را دیدم که بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من ایستادند و زمانی دیگر گروهی را دیدم بصورت
شیران آمده بر جانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم بند شده بود و دیگر نمیتوانستم سخن
کرد پس ایشان بگرد من آمدند و سرتاپای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی بآن قوم
کردند که روهای ایشان چون روی خوک و سگ بود و گفتند شما باز گردید که غلط آمده اید و این مرد از جملهٔ
اهل توحید است پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانمرا بهوا برگرفتند
داشتند یا رسول الله اگر خواهم که درین عسرات تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت
نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و بآن جماعت دادند که بصورت سگان و خوکان بودند
و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس زبانهای
دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی بلند زبانهای آتش در دست گرفته پیش من آمدند و قصد من کردند که بر من زنند
آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را
بخلقی دیدم که جز خدا بزرگی او را کسی نداند پس کرسی دیدم از آتش که او در آنجا نشسته بود روی او مانند روی
اسب و پیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند پس سر او را آنگاه نگاه داشتند تا دیدم که
چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه نعلهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند و یکی
از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم که این کیست که بدین هولناکی بر این
کرسی نشسته گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت
پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه
کرد سری حرکت داد و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد صلعم گفت

در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس آنهائیکه متوکل من بودند گفت
بحکم الهی این بنده را هنوز اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی درین بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت
روید و بگوئید که تو اشتباه کردهٔ که جان این بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت که ایمرد بازی
کردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجائب و غرائب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری که
خدای تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده چون این مژده شنیدم خاطر جمع شدم و گستاخ
گردیدم و گفتم میمانم پس گفتم که ملک جان بندگان را غلط هم میکرد گفت استغفر الله چنین مگوی که بروی هرگز غلط
نرفته و هرچه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امت را این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کنند
تا احوال عقبا را بمردم دنیا باز گویند لیکن این شرف برای امت پیغمبر که محمد است باشد که پیش چنین حالی هرگز
بکسی دست نداده و این سر مخفی برکسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامهٔ بدست من دادند چون نگاه
کردم سفید و سفت نیکی و برابر آن بدی دیدم و ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که ناگاه نامهٔ
دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم اینها را نکرده ام اینهمه یکی از کجاست گفتند
ای بندهٔ خدا و امت محمد خدای تعالی اعمال نیکرا بده زیاد میکند بجهت آنکه در کلام خود فرموده مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ
عَشْرُ أَمْثالِها پس یک نیکی با بدی برابر باشد و نه دیگر برای تو ذخیره کرده اند پس آنگاه من ایمن شدم پس مرا
گفتند الحال بیا و حال دوزخیانرا ببین پس مالک یکی از خازنانرا طلبید و گفت فرمان چنین است که این
بنده را بی آسیب همراه ببرید تا اهل عذابرا ببیند و قدرت حق تعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد امتان
محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند
یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین
در دهان داشتند فریاد میکردند فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآمد هر باری که آن سنگها فرو میبردند فریاد
میکردند که اگر اهل دنیا می‌شنیدند از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبان
های ایشان از کام گسسته میشد در هر ساعت که ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند پرسیدم که این
قوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند سزای ایشان اینست
یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان مانند جوی روان بود همه
مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینجماعت چه کرده اند گفتند اینها زناکاران اند
که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی را دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون
آویخته بودند و بر سر بعضی از ایشان تاجهای آتشین بسته بعضی را قدح و برخی را سبو و گروهی را جنگها بر گردن بسته و جمعی را طنبور در قفا

و نای آتشین بر او بسته هر یکرا دو زبانیه متوکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیالهٔ چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه
گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان چه کرده باشند گفتند اینها
خمر خورانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم مرا بیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها را نتوانم کرد
دیگر تاب و طاقت دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم شخصی
که مرا بعوض او آورده اند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده در دوزخ انداختند مالک مرا گفت که اگر نه آن بودی
که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدی پس گفت ای بندهٔ خدا میخواهی که بهشت و اهل
بهشت را مشاهده نمائی گفتم آری پس یکی از فرشتگانرا فرمود که این شخص را پیش رضوان برید و او را از من
سلام برسانید که اینمرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده
و حساب او شده و نیکی او زیاده از بدی او آمده است او را بهشت بر تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل
دنیا برد که چه در بهشت چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوش روئی و خوشخوی خوش لقائی را دیدم که
مثل او هرگز کسی را ندیده بودم در روی من چون گل شگفت و بخندید پس مرا گفت ای بندهٔ خدا اقرار تو چیست
گفتم اقرار من آنست که خدا یکیست و او را شریک نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرستادهٔ اوست
و پیغمبر بر حقست و همه اوصیاء او بر حقند پس فرشتگان نیکو صورترا فرمود تا در بهشت را بگشودند و مرا به بهشت
بردند اول کوشکی را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن گفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست
گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید است او را در بهشت
جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا همه
جا بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم همه اهل عذابرا که در دوزخ افتاده
بودند چنانکه گوئیا مرده اند هیچکس را عذاب نمی کردند پس بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی
من نگریست چنانکه من از و ترسیدم آنگاه گفت یا عمر بهشت را دیدی گفتم آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک
چیست سبب که ازین دوزخیان آوازی نمی آید مگر مرده اند گفت یا عمر ایشانرا مرگ نیست اما چو روز پنجشنبه و جمعه
میشود خدای تعالی عذابرا از دوزخیان بر میدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی از عمر تو چند سال مانده است گفتم
نمیدانم پس یکی از متوکلانرا گفت که اینمرد را در پیش متوکل جانها برید و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند
از من پرسید که نام تو چیست گفتم عمر گفت از کجائی گفتم از مدینهٔ رسول صلی الله علیه و آله دفتری در پیش داشت
پس آنرا بگشود و نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد گفت نام تو در پیش من نیست باز
پرسید که شاید نام دیگر داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی و در جنگ کشته شد ما در مرا عبد الحمید نام کرد بار دیگر

بحر بیست گفت اینست اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال دیگر مانده و بجایگاه اکنون برو و باقی عمر خود را به
عبادت و بندگی خدای تعالی صرف کن پس مرا پیش مالک آوردند مالک آواز داد با آن جمعی که بصورت گرگان بودند
حاضر شدند فرمود که این مرد را ببرید و جان او را در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آن
وقت اقوام من مرا غسل داده کفن کرده و نماز بر من گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان
خدای تعالی جان مرا باز آوردند برخاستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه بر من گذشت حقیقت حال
آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل بفرمان ملک جلیل مرا خبر داد چنانچه تو
بیان کردی بیان واقعست خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این امریست که هیچ کس
روی نداده کسی را بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول
صلی الله علیه و آله را بمعراج بردند منافقان با هم میگفتند که این قصه اگر راست میبود پس چرا او را از مکه معظمه
بمدینه نبردند که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن عطای جرجی واقع شد که او را بسکوتر و فاضلتر و صاحب
جاه و صالحتر در میان قوم بود حق تعالی از روی حکمت این واقعه بر جریر بن عطای جرجی نمود که معاینه و مشاهده
کند و در میان آن قوم خبر دهد پس آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان
میفرمود و منافقان شک میکردند جریر تصدیق مینمود آنحضرت را آن طایفه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه
از دل ها بیرون میکردند پس ای عزیز این تمثیل بدینسبب برای آن آوردم تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته
باز ایستند و توبه کنند چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشند و متابعت شیطان نکنند
و فریب او مخورید و دل بدنیای غدار مبندید آنجا که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان
انه یأمر بالفحشاء و المنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او نکنید و فریب او نخورید که تابع و
متبوع هر دو بدوزخ برند پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیاست هر گاه چنین کردی
بتحقیق که دری از درهای رحمت بر رویت گشاده خواهد شد

باب بیستم

در امثال حرف فاء فال نیکوترین
هر کاری فال نیکو شگون مردانست فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فرزند دانش هر دو در خاموشیست
فتنه در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا فردا
تو چند گوئی فردا چو رسد تو فکر فردا میکن ۲ فردی کردی چو گرد مردی کردی فلک زده شد یعنی اسباب
دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز است کنایه از مردانی باشد که بدولت رسیده و چند روزی
کامرانی کند و زود برطرف شود فراخ آستین است کنایه از مردم باکرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس
برسد فراخ پیشانیست فراخ روست فرد کش کرده فرو داشت نمود یعنی سخن را تمام و ختم کرد تا شش ازری

گوید بیت چون نوای طرب اینجا بفرود داشت رسید هر چه خواهیکه شود آن تو آن تو شد فریاد سگان کم نکند
رزق گدا را فرومایه است کنایه از بدی و نااهلی باشد مثالش شیخ سعدی گوید نظم با فرومایه روزگار
مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال و بال شغالست فراخور شلغم سماق نمیباید کرد فارغ گردی
چو ابنی پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم مبرات
بفکر مباش تا توانی بکوش ای عزیز بدانکه در فکر خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول الله صلی الله
علیه و آله تفکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکساله است زیرا که فکر فاعل خالی
از دو وجه نیست که آن طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد بود
ای مؤمن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آبست که از جوی میگذرد و هر چه
گذشت باز نیاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده کفی بالموت اعتبارا و بالعقل دلیلا و بالتقی
زادا و بالعبادة شغلا و بالله انیسا و بالقرآن بیانا پس ای عزیز کسیکه میل بدنیا کند و دل بدنیا بندد و در
آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود
و آخر کار بکجا خواهد کشید بدانکه حق تعالی پرستیده نمیشود بخصلتی نیکوتر از تفکر و با کسی که مجالست و مواصلت و
صحبت او سبب پراکندگی خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد باید که قطع کند زیرا که آنجماعت از جمله
مردان شیطانند پس با آنقوم صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین شعر زنهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سر رشته مقال معلوم گردد و تمثیل آورده
اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که میخواهید شما را آگاه کنم
بچیزیکه خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما باد که هر گاه بجامه خواب
روید و پهلو بر بستر راحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرگ را بیاد آورید که آن فکر نفعها بشما بخشد و
اگر غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر در قیامت پیش حق تعالی ندارید ای
اصحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمائید که هفت فرشته آفریده حق تعالی پیش از آفریدن آسمانها هر یکرا بدربانی
یکی از آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حسنات او را نوشته به
آسمان اول رسانند فرشته که موکلست گوید که من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل غیبت کننده است حسنات را بر
روی صاحبش زنید پس آن عمل را رد کنند و چون حسنات اعمال ملوث بغیبت نباشد راه دهند و تعظیم و تکریم او را بجای آورند
چون بآسمان دوم رسند آن موکلان گویند که این عمل را بر روی صاحبش زنید که من فرشته تکبرم و صاحب این
عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از این کدورت مصفا باشد با حسن وجهی بگذرانند چون بآسمان چهارم رسند

موکل آن گوید این عمل را برگردانید که من فرشتهٔ عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب وریائی نباشد و باز
و حرمت بگذرانند چون بآسمان پنجم برسد موکل آن گوید که اینعمل را برگردانید و برروی صاحبش زنید که من
فرشتهٔ حسدم و خداوند اینعمل حسود است اگر ازین عیب عاری باشد به نیکوئی بگذرانند و چون بآسمان ششم
رسد موکل آن گوید که من فرشتهٔ رحمتم و صاحب اینعمل هرگز رحم و دستگیری بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنید
هرگاه ازین نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته مشایعت میکنند و او را بگذرانند چون بآسمان هفتم رسد
موکل آن گوید ازین عمل بوی ریا میآید برگردانید و برروی صاحبش زنید هرگاه اعمال بنده ازین قبایح
خالی و مصفاست و محض برای رضای الٓهی بوده همه آسمانها از نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب او رفته
از حجابها بگذرانند و بحق رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیوبست آنگاه حق تعالی خطاب فرماید که ای فرشتهگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل بندهٔ خود مطلع بودم که عمل محض از برای من بود در عقبا
مرا بجای آورده پس فرمان شود او را بی حساب ببهشت برند چون اصحاب اینحدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند
و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب تو ایم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از
دست ما چه برآید که شایستهٔ حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که پیغمبر شمایم چون عمر شما کوتاه
است پس زبان خود را از غیبت و بد گفتن نگاهدارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان باشید و
با مردم غرور و تکبر مکنید و به عمل خود منازید و خود را از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن
حرام حذر کنید و طهارت تمیز انگاهدارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای خدا باشید
و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعهٔ آخرتست پس درین مزرعه توشهٔ خود را بردار
تا آنکه رستگار شوید نظم عمل را پسندد خداوند ما که خالص بود آن ز عجب و ریا ۞ هم ز غیبت و هم ز کبر و حسد
بباید گذشت از عملهای بد مرد سالک موحد آنست که در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت
کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنتی و مصیبتی که روی دهد بداند که بی اذن پروردگار نخواهد بود
چنانکه در کلام خود فرموده مَا أَصَابَ مِن مُّصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ مصرع در پس پرده بسی حادثها پنهانست پس
هر چه حادث شود بی تقدیر الٓهی نخواهد بود پس ایمؤمن ترا بسی حادثها در پیش است و تو خبر نداری چون
بآنجا برسی ببینی آنگاه بدانی که حسرت و پشیمانی نفعی ندارد پس باید که زاد و توشهٔ آخرترا امروز مهیا کنی و
بدانی که مال و منال و زر و زیور و زن و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود و نخواهند آمد الا
عمل نیک و کار خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسیکه از مال فانی بتحصیل ملک باقی کند و قبل از فوت
و فنا برای خود چیزی فرستد پس فکر و اندیشه کن ایعزیز آن گل اقبال و شکوفهٔ مراد را در چمن عزت و باغ دولت

۲ چون از عجب و ریا پاک باشد (صح)

شکفته بینی پس در دنیا دستگیری بیچارگان کنید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید چنانکه گفته اند مَا قَدَّمْتَ وَ
مَالِکَ مَا أَخَّرْتَ بل لوارثک پس آنچه امروز میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند از آن تست و بزرگی گفته
بجز تا از تو بوارثان ماند باید تا ذخیرهٔ آنجهان باشد نظم بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند کسی که برگ
قناعت ز پیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد
ایعزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چکار خیر کرده و در چکاری
و چه میکنی و از کجا آمدهٔ بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده اند و چه عمل خواسته اند از تو و بدانکه قرین و رفیق
عمل است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اِذَا مَاتَ الرَّجُلُ اِنْقَطَعَ عَنْهُ مَالُهُ وَ اَهْلُهُ وَ مَالُهُ وَ بَقِيَ مَعَهُ
عَمَلُهُ و در ترجمهٔ اینحدیث گفته اند نظم چو روی بجانب ظلمت ز روضهٔ دنیا موافقت نبرد آنکه او رفیق تو باشد
در آن مقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس ایمؤمن در اینجا فکر کن
که چه گذشت و حق تعالی در کلام خود فرموده و خبر داده که اَوَلَمْ يَتَفَكَّرُوا فِي اَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللّٰهُ السَّمٰوٰتِ وَ
الْاَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ ایعزیز تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که در هر ذرهٔ
از ذرات کاینات نظر کند حتی پشه و مگس و مور ضعیف و اندیشه نماید که هر یک ازاین حیوانات برنگی مختلف
و اشکال متنوعه همه از خوان احسان پروردگار بنوعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده راه
نموده اند هر یکی از ایشان بذکر حق تعالی مشغول میباشند پس مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صانعرا
معاینه مشاهده نمایند و حق تعالی فرموده که وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ و در جای
دیگر فرموده وَ مَا مِنْ دَآبَّةٍ فِي الْاَرْضِ اِلَّا عَلَى اللّٰهِ رِزْقُهَا و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها در آن بکار
برده اند و در آن درج کرده اند پس در اینباب تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند پادشاهی بود خواست تا بداند
که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسانرا در آنجا جای دادند و در برابر
خود گذاشت چون موسم رسید اول آمکانرا از اندرون بچیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی بر
اسرار ایشان مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد ایشانرا خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا میان
آنخانها خالی نماند و دیوار خانها کنند تا روشنائی اهل عقل باشد و رزق ایشانرا از
شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن بردارند و از آن حرارتی پدید آید پس الهام کرد بایشان تا صلوات بر
حضرت محمد صلی الله علیه و آله بفرستند تا از برکت آن زهر را اندرون ایشان مصفا گردد چنانچه فرموده فیه
شِفَاءٌ لِلنَّاسِ پس بقدرت خود نوشرا با نیش همنشین و همقرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزند
آدم و بنی آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صلحا اند

که بی حساب در جنت المأوی الاعلی روند قوله تعالی اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِقَومٍ یَتَفَکَّرُونَ و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیرٌ مِن عِبادَةِ سَبعینَ سَنَةً ای عزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس باین اشارت باید که هرگز بی فکر نباشید و دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب قدرتست و ازین عجیبتر آنکه قطرهای باران در دریا شود تا در دهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و با آب شور آمیخته شود چنانکه حق تعالی فرموده یَخرُجُ مِنهُمَا اللُّؤلُؤُ وَالمَرجانُ تا بر صاحب نظری شکر آنرا بجا آورند و دیگر آنکه فکر کنند در قطرهای باران که بر زمین فرو میرود و از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و نفعها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته یارب یارب میگویند و همه اذکار الهی خوانند و او را میجویند نظم کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند قدر انعام خلایق نبود این اسرار و دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها در قعودند و درختان در سجودند و هر چیز را برای نفعی و حکمتی آفریده و دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض ای عزیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و مثل حیوانات تمتع خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که گفته اند در باب اینچنین کسان مصرع خوش زاد و خوش زید و خوش مرد بدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات فکر و اندیشه نمایند ابد نمایند اینقدر کتابها نویسند که از هزار یکی بیان نتوانند کرد اما اشارت است اهل بصیرت را تا بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده و ازین تمثیلات پند گیرند و غافل نباشند و تخمی برای آخرت خود در مزرعهٔ دنیا بپاشند و فرصت رها نکنند نظم ای بی خبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا بجا نیست برای آن فرصت داد باینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر بیرون روی ناکشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه نقل است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همیشه عمر خود را در معرفت واحد و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد نما تا تو نیز از آنطایفه باشی تا فردای قیامت حسرت نبری که از آنجا سودی نکند نظم خود را غفلتی ز فکر خاموش مکن تو حلقهٔ ذکر بر در گوش مکن

حکایت

آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود در میان ایشان مدتی محبت و معاشقت بود اما مواصلت دست بهم نداد و همیشه در آرزوی هم آه و ناله و زاری بودند و در امثال آمده که عَبدُ الشَّهوَةِ اَذَلُّ مِن عَبدِ الرِّقِّ یعنی بندهٔ شهوت از بندهٔ خریده بد تراست اما اینکه در ماه شعبان در شب برات با یکدیگر رسیدند مرد بر خاست که با آن دختر کاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب براتست و برات رزق و عمر و خیر و شر در این شب مجدد میشود و بیگانگان در آنشب بدرگاه او آشنا شوند

ماکه آشنائیم چرا بیگانه شویم آنجوانمرد با خود فکر کرد در حال دریافت و پای بر سر نفس خود گذاشت پس هر دو دست از مطلب کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند و آنشب تا روز بعبادت بسر بردند چون روز شد پدر دختر چادر بر سر دختر انداخته دست او را گرفته بخانهٔ آنمرد برد و آنمرد را طلبیده و او را در بغل کشیده گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد گفت ای فرزند بدانکه من دوش حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که فرمود با فلان دختر خود را در خانهٔ فلان کس برده عقد کرده باو بده پس آنمرد هر دو بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانکه در کلام خود حق تعالی فرموده وَاَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفسَ عَنِ الهَوی فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَأوی پس هر که رضای الهی جوید حق تعالی رضا جوئی او نماید کقوله تعالی رَضِیَ اللهُ عَنهُم وَرَضُوا عَنهُ ذٰلِکَ لِمَن خَشِیَ رَبَّهُ مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال ایشان رضای حق جستند و ترک خانمان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتکاری بر میان بستند لاجرم خدا در دنیا سلام بر ایشان فرستاد کقوله تعالی وَاِذا جاءَکَ الَّذینَ یُؤمِنُونَ بِآیاتِنا فَقُل سَلامٌ عَلَیکُم کَتَبَ رَبُّکُم عَلی نَفسِهِ الرَّحمَةَ و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد سَلامٌ قَولاً مِن رَبٍّ رَحیم نظم بگو بیت سخنی از سر یقین بشنو بگوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد دگر بفیض توکل بر دری تن خود همه کدورت دلرا صفا توانی کرد دگر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد ولیک این صفت رهروان چالاکست تو نازنین جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش و درین تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کند چه قدر منزلت یافت روی عن النبی صلی الله علیه و آله انه قال مَنِ انقَطَعَ عَنِ الدُّنیا وَتَوَجَّهَ اِلَی اللهِ کَفاهُ اللهُ تَعالی مَؤُنَتَهُ وَرَزَقَهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِبُ یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هر بندهٔ که پشت بدنیا کرد و روی بآخرت آورد حق تعالی در جمیع امور او را کفایت کند پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم ازین بهتر تا معلوم یاران گردد که خود را با خدا واگذاشتن چه نتیجه دهد

تمثیل

آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند که هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقهٔ او از حد گذشت روزی زنش گفت ای مرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد درویش وضو ساخت و قرآن برداشت و در مسجد رفت و در پیش محراب بنشست و دست بدعا برداشت و گفت بارخدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ بجا و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت کار خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر همان دستور بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال

گفت ای زن آن عزیز بیچاره از برای او کار بیکم بسیار کریمست فرمود که فردا نیز بیا کار کن مزد سه روزه بگیر آن شب هم صبر کرد روز سیم بمسجد رفت و بعبادت مشغول شد بعد از فریضهٔ عشا دست بدعا برداشت گفت الهی تو دانائی و بینائی و بر همه چیز قادری و توانائی امشب این بندهٔ حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب بگذشت حق تعالی ملکی را فرمود که یکخروار برنج و چند گوسفند بدر خانهٔ آن مزدور برد بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو که آن عزیز بیکه تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آن مزدور درویش بخانهٔ خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانهٔ خود شود بر در خانه نشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت آنکه او نزد کار بسیار کریمست و رحیم و مزد سه روزه ترا چیز بسیار فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت آن عزیز پادشاه بزرگوار است که یک ذره کار مزد میدهد در روزی صد هزار کس کار کرده را چون مزد از خزانهٔ کرم او چه کم میشود آنگاه این آیهٔ کریمه برخواند که وَلَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ و حال و قصه را باز گفت آن زن بدست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی هست خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا برای آخرت خود دعا کنیم که دنیا را بقا و وفائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند ایعزیز چون این تمثیل شنیدی رجوع بپروردگار خود کن و امور خود را باو واگذار و دل بلطف و کرم او بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که وفائی ندارد و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که ترا راه نموده از همه موجودات برگزیده چنانچه در کلام خود فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ پس از ذکر او غافل مباش و شکر نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن تا از بندهٔ خاص شوی و دیگر درویشها گویند فقر و فاقه زینت مرد است و دیگر گویند فاقه زنگ از دل بردهم روی نورانی کند و دیگر گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقرا وصف ایشان در قرآن مجید آمده أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و حضرت رسول صلعم فرموده که حضرت باریتعالی را بندگان هست در قیامت سواری و در وادی عزت محمی که بعضی انبیا را برحال ایشان غبطه آید اگرچه ایشان جامهٔ نبوت نپوشیده اند ایشان سالکان صاحب قدمند که ساحت خانهٔ دل را از خس و خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر علیه السلام در بارهٔ ایشان فرموده اولئک هم العاقلون الواعظون و خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا درنیایند و بدانهٔ عجب سر در نیارند و لباس آسایش دنیا نپوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل

الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان تابی و نه از جوبار بهشت طلب آبی پس ایعزیز بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس گلیم پوشیده اند اما خلعت یحبهم ویحبونه بر قد و بالای ایشان راست میآید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده حدیثی که معنی آن اینست که بسیار ژولیده موی و جامهٔ کهنه که از و هیچ حساب نگیرند و او هرچه از خدا خواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را بخوشنودی دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامهٔ ژنده منگرید و مرد پا برهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانهٔ خداست و نقد محبت را در دل ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر برهنی دمی و در هر ژندهٔ زنده در هر گلیمی انیسی و ملای روم در اینمعنی گفته نظم پیش هر چشمی که بازو رهبر است هر گلیمی را انیسی در بر است گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه رنجی هست در عالم مرنج هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج پس ایعزیز اسرار را از درویشان و فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانها گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهٔ کهنه پنهان کنند نظم ای بسا آن کهنه و خلقی کریم کز معانی جامهٔ جانش نو است آنکه در چشمت گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است

باب بیست و یکم در امثال حرف قاف قلم رفته را اگر بزی نیست قلم عفو در کشد قلم اینجا رسید سر بشکست قول مردان جان دارد قول قول اول است قول داده گرد و میخواهد قفا خورده یعنی بازی خورده قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرده قفاگیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بترس از قفاگیران بترسید ز سوز آه مظلومان بترسید قفا داده قفا نموده است یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر را گفتند کو چیست تخته پوست بر دوش افکند قلندر چه دوش و چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود قطره زنست کنایه از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود و خلایق قاتق نان خود بهمرساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی اصفهان شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که نداری بر دوشت بخواب قهر گازر بر جامه میباشد قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قزقانش سرنگون گردید یعنی سامانیکه داشت برطرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیز شوه داده زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل وی بر دلش زده کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید نظم چو قفل رومی آوردی زاهنگ گشادی قفل جنگی از دل سنگ قافیه تنگ شده یعنی کاری کرده و در مانده شده قاپو یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قطرش

باب بیست و یکم

بسرش زده یعنی فتنه وشوریکه در سر داشت اورا از زبان خاموش کرد وکینه از دلش بیرون برد فالیرا
تهی کرد یعنی ظرف بدی در باب خود شنید بد داهیه کرد وقیه از برای خرسکید قضا وقدر کار خود میکند قناعت
بکن تا شوی رستکار قناعت توانکر کند مرد را قناعت هرکه کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت
بسیار است واجر آن بیشمار ودر حدیث آمده که القناعة کنز لا یفنی پس چگونه آدمی قناعت نکند وآنچه ازل
قسمت او شده راضی نگردد ونیز آنحضرت فرموده خیر امتی قانعهم وشر امتی طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند وبد
ترین ایشان طامعانند واصل همه گناهان طمعست وصاحب انجال از دوزخ نجات نیابد مگر وقتیکه توبه کند زیراکه
طمع خمر شیطانست که بدست خود شیطان خود را میچشاند تا آنکه لذت آنرا دریابند ومست آن شوند وهرکه از
آن خمر مست شود هرگز هشیار وخبردار نگردد تا وقتیکه در دریای عذاب بیهمتایی خود گرفتار دهم جوار گردد تمثیل
آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود وهرچند اطبا معالجه کردند فایده نداد ودر آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم
کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب جوی بانفاس درویشان وفقرا وگوشه نشینان وعلما وصلحا شاید که بدعای
ایشان حق سبحانه وتعالی صحت دهد پس سهل بن عبد الله در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او فرستاد واورا
طلبید شیخ گفت من مرد درویشم وگرفتار نفس خویشتنم وبخود درمانده ام تا ترا از ضلالت بت پرستی بازدارم من فقیر
وبینوا وضعیف در این گوشه صحرا پا بدامن قناعت پیچیده واز خوراک وپوشاک بگلیمینه وپشمینه راضی شده
ودل از هست ونیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش وبا اهل دولت وثروت چکار است
قاصد چون این جواب از شیخ شنید برفت وصورت حال باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو وآمدن اورا التماس
کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید وگفت بیا تا از برای تو انعام بستانم شیخ گفت مرا بانعام
پادشاه احتیاج نیست چرا بندگی خالق را بگذارم وبخدمت مخلوق روم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد
پس وزیر برادر قهر شد از روی کنایه گفت مستوری بی بی از بیچادری است اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون
حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت اگر گیاه خوردن توانستی خاقانی گذاشتی وخدمت مخلوق را نمی کردی وگوشه
نشینی وعزلت گرفتن وقناعت کردن کار هرکس نیست وآن بار را همه کس نتواند کشید تعلیم کار هر بافنده را علاج نیست
از کمان سست تیر انداختن عزلتی بگزیند هرکو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت از ظلمت بگریزد عاقل
از غوغای خلق وحق تعالی در کلام خود فرموده ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب
مهین یعنی هرکه دنیا طلب کند ودنیا خواهد اورا دنیا بدهیم ودر آخرت اورا نصیبی نیست که دنیا وآخرت یکجا
جمع نگردد ومرد عاقل آنست که از دنیا واهل آن گریزان باشد وبوی التفات نکند تا از مکر وحیله وفریب شیطان
نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه برگیر که عقبهای سخت ودور ودراز در پیش هست چون وزیر

موعظه شنید خوف عظیم در دل او غلبه کرد وبعذرخواهی درآمد ودر دست وپای شیخ افتاد واز گفته خود پشیمان شد
پس اورا وداع نموده بخدمت پادشاه رفت وحقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس
محفه راست کردند وپادشاه را در آن نشاندند وپیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد وحال خود باز
گفت وآنشب در خدمت شیخ بماند وصحبت داشت روز دیگر عابد برخاست ووضو ساخته نماز را ادا کرده و
دست بدعا برداشت وسر بسوی آسمان کرده وگفت اللهم قد اریته ذل معصیته فاره عز طاعته یعنی بارخدایا
ذل معصیت باو نمودی اکنون عز طاعت باو بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت حق تعالی اثر کوفت در
وی مطلقا نماند پس یوسف لیث اورا ببوسید وفرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ اورا التفات ننمود
پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را درمیان خود قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از
برکت قناعت غنیتم ومریدان من هم بدان احتیاج ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع وتوقع نکرده
ام واز مخلوق چیزی نگرفته ام وآبروی پیش کسی نریخته ام وآنچه حضرت باری تعالی روزی نموده قناعت
کردم وهرکه از مخلوق طمع کند خوار گردد وهرچند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد گفت یا امیر هرکه
توکل کند حق تعالی کفیل ونگهدار او باشد ودلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده ومن یتوکل علی
الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام نظم گرفتن برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب
ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز قید زوال گرفتن ز دستم چنان کرده رم که انگشتهایم نیاید بهم
گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بجای خود است وبس که در وقت خواهش
نگیرد نفس چون یوسف لیث این سخنان شنید بفکر فرو رفت وبعد از ساعتی سر برآورد وگفت یا شیخ بزرگوار
آنچه فرمودی همه حقست واعتماد من در آیه مذکوره زیاده از آنست که فرمودید اما در انجام مرا تمثیلی بخاطر
رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمایید تمثیل پادشاه گفت آورده اند که درویشی دلریشی
روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری وسبز وخرم بود در سایه آن درخت
نشست ودر صنایع وبدایع الهی وقدرت نامتناهی نظر میکرد وغرایب وعجایب را تامل مینمود دید که شاهبازی
تیز پروازی قدری گوشت در منقار داشت ودر بالای آن درخت پرواز میکرد وپروانه وار میگشت درویش
متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سری در اینکار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر وبالی را دید که کور مادر
زاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد وآن گوشت که در منقار
داشت پاره پاره کرده وبقدر حوصله آن کلاغ در دهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف
ورحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر وبال مادرزاد را که در انفهم اقوت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد پس باد در طلب روزی

خود که مقدر کرده است از پای ننشینم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست بیاوریم
پس در هر جا که باشیم این رزق مقدر ما میرسد بهتر آنستکه سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن
توکل پیچم و در مثلها گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد سعی و تردد از برای روزی مقدر
نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از اسباب دنیا برداشته و در گوشهٔ از منزلی قناعت نشست و دل
بحضرت باریتعالی بست تا سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ مر فتوحی باو روی نداد تا اینکه
از ادای مراسم عبادت بازماند و قوتش بضعف مبدل شد پس حق تعالی یکی از پیغمبران آن زمان را نزد او فرستاد
با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بندهٔ من مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ایم و حکمت باقتضای
آن کرده پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آنست که دیگران نفع بتو رسانند بیت چو باز
باش که صیدی کنی و لقمه خوری طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال و هر که دل بندهٔ بدست آورد و کار
مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی در
خود رفت اکنون تو هم باید سبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه بشنید آن زر را برداشت
و بتمام فقرا قسمت نمود پس باز پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل از پادشاه بشنید آن زر را برداشت و بتمام فقرا قسمت
نمود پس باز پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو گفت بگو تا بشنوم **حکایت** گفت آورده اند که روزی

حکایت

مادر عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش آن درخت خرمای
خشک که درین بیابانست برو و دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت خدای تعالی آن درخت سبز شد
و بارور گردید و مریم امر شد که درخت را حرکت بده تا خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور پس قادری که از درخت
خشک خرما پدید آرد بی حرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر گرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواست که روزی
بسعی حاصل شود پس شیخ بپسندید و یوسف لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت ایعزیز این تمثیل برای آنستکه
آدمی بداند که هر چیزی بسبب چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن
تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و خود بینی آدمی را از آدمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر
میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود راضی باش چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود
و وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا حق تعالی در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفرید تا از آن رزق
مقدر بدست آرند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتی از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی
داشت ترکهای آنرا میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل ذکر
الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر آیم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند

تمثیل

الکاسب حبیب الله و این مثل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** آورده اند که در
بنی اسرائیل مردی بود بغایت خداترس و عیالمند و درویش و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا پشته بیاوردی و میفروخت و نفقه
عیال خود میکرد تا روزی همه را فروخته بود بیکدرهم مردی را دید که میگفت و اقرضوا الله قرضا حسنا کجاست مردیکه در راه
خدا قرض بخود بدهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند او را خدای تعالی چون آنمرد این سخن بشنید گفت
هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه خدا بایزد قرض دهم و یکیرا ده از خدای تع بیابم پس از روی اخلاص
و صدق آن درهم را بقرض حسنه داد و آنمرد او را دعا کرده گفت خدای تعالی دنیا و آخرت ترا معمور کند پس
آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید گذشته را نقل کرد پس زن آنشب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخاست
و روانهٔ صحرا گردید و در روانهٔ صحرا گردید و پشتهٔ هیمه فراهم آورده بشهر مراجعت کرد و آنرا نیز بیکدرهم فروخت در راه که
میآمد دید که شخصی مرغ با نقش و نگاری در دست دارد و میفروشد و آن مرغ بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت این مرغ را بچند
میفروشی گفت بدو درهم آخر بیکدرهم خرید آن مرغ را بخانه برد در قفس جای داد زنش گفت که امشب دو شبست که ما گرسنه ایم
تو رفته و این مرغ را خریدهٔ پس روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و از کسی چیزی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف
نمود بعد از زمانی آن مرغ آواز برآورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخاست و پیش رفت که آب و دانه بمرغ دهد
که روشنی از قفس بیرون تابید نگاه کرد در درون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذارده است برداشت و پیش
زن آورد گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس
روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاد و پنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد و پس ترک هیمه کشی کرد و بعبادت مشغول شد و عمارت
عالی ساخته موافق آن فروش و ظروف خریده و آن مرغ را میپرورید و هر سال در همان وقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میگذاشت
تا بعد از سه سال او را خدای تعالی پسری کرامت فرموده آنمرد مستطیع شد زن را گفت که من بزیارت میروم و همه
چیز مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را بجهت طلبیده سفارش نمود و
از برای فرزند دایه تعیین کرده و روانه شد چندروزی از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفت و مرد فاسقی
روی او را دیده عاشق او شد از عقب او روانه شد تا بدر خانهٔ او آمده و احوال خود را باز گفت زن بسخن
او ملتفت نشده بدرون خانه رفت آن فاسق آنخانه را نشان کرده برگشت و پیره زنیرا بهمرسانید و راز
دل خود را با او در میان گذاشت و او را بخانهٔ آن زن فرستاد آن پیره زن غداره حقیقت عشق و بینوایی آن
جوان را با او در میان گذاشت و او گفت شوهری دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن کنده پیر مکاره چند
روزی آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را بدر برد ایعزیز از این تمثیل پند گیر بدانکه پیرزال را که ندانی و نشناسی
بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی پسران خود نصیحت کرده گفت جانان پدر زن پیره زن داد از

از شعبده شان هزار فریاد   هر خانه که پیره زن نهد گام   ابلیس شود در آنسرا آرام   از فتنهٔ پیره زن بپرهیز
چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز   دل نفس این و بد بنا تو   حیف از تو که با شدت چنین شو   القصه آن پیره زن بکاره
ایشانرا بهم رسانید و بدام یکدیگر انداخت مدتی درین عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدائی
کرده زن برخاست که او را آب و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخاستی و بکجا رفتی زن گفت ما را
مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و این سامان و سرانجام که شوهرم بهم رسانیده از دولت
همان مرغست مرد گفت آن مرغرا شوهرت چند خریده است گفت بیکدرهم که شوهرم در راه خدا داده بهاش
خدای تعالی در عوض این مرغرا باو داد آن ناجوانمرد چون این سخن بشنید خاموش شده و این راز در دل گرفت
چون روز دیگر شد آمد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریة دیده اید که بیکدرهم را براه
خدا دهد در عوض مرغی بیابد گفت بلی دیده ام چنین است خاصیت این مرغ بمرتبه ایست که اگر کسی گوشت
آن مرغرا بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون اینسخن شنید شب و روز درین فکر بود که چگونه
کند که گوشت آن مرغرا بخورد پس با آن زن مهربانی تمام کرد تا چند روزی بگذشت چون دانست که آن زن فریفتهٔ او
شده پای از خانهٔ او کشید زن همان گنده پیر را پیش او فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانهٔ ما نمیآئی آن ناپاک
گفت سوگند خورده ام که دیگر پای در خانهٔ تو نگذارم تا آنکه آن مرغرا بکشی تا من بخورم زن گنده پیر چون این پیغام
بشنید نزد زن رفت و گفت این مرغ هرساله با گوهری میدهد نعوذ بالله هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ای جان مادر دنیا چه کرد
است تو نوجوانی و هنوز یک گل از صد گل تو نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانرا از خود مرنجان مرغ
چه چیز است که دل یار دسته دل آنجوانرا بدست آور که دل بتو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیز و چاپلوسی آغاز کرد
تا اینکه زنرا باز فریفتهٔ او کرد و اینرا از راه بدر برد و راضی شد و گفت برو بگو تا بیاید که امشب آن مرغرا میکشم پیره زن
اینخبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانهٔ آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آن مرغرا بریان کرده در طبقی گذاشته
پیش آورد آن ناپاک گفت که من قسم خورده ام که این مرغرا تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن آن
مشغول شد آن کودک در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن مرغرا جدا کرده پیش آن کودک
انداخت کودک سر آن مرغرا بخورد اتفاقاً نیز بخوردن گوشت مشغول شد بخیال اینکه پادشاه خواهد شد و با زن صحبت
مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عبث سر آن مرغرا بکودک دادم مبادا آن
خاصیت در سر آن مرغ باشد پس پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آن مرد گفت که آن خاصیت در سر آن مرغ است
آن شقی چون اینسخن شنید انگشت بدندان گزیده با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت
میخورد باز پرسید که یا مولانا کسیکه سر آن مرغرا خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی برگردد گفت اگر

کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه شود آن مرد دیگر باره آن مکاره خدا ازده را طلبیده و در پیش او فرستاد و گفت برو
بگو مادر اینکه جگر پسرت را کباب بکنی که من بخورم بخانهٔ تو نخواهم آمد پیره زن بزن گفت این پیغام را آن زن برآشفت و گفت
اینچه سخن است که میگوید من فرزند خود را بکشم پیره زن گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار سهلست باید کرد تو
جوان و او جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را از راه بدر برد و راضی کرد چون بیقرار و بی آرام
او بود گفت برو و او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم پس چون شب بر سر دست آمد آن ناکس
بخانهٔ آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت ما امشب پسر را بجائی خواهیم فرستاد سر و تن او را بشوی و
جامهٔ لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر گردان و آن دایه زن عاقله بود و بدکاری آن زنرا میدانست
با خود فکر کرد که آیا این کودک را کجا خواهد فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا برداشت
و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از فتنهٔ این زن نگاهدار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که
ناگاه شنید که ای زن الحال برخیز و این کودک را از اینخانه بیرون بر بدامنهٔ فلان کوه برسان و قدرت حق تعالی را ببین که
مادر این طفل ارادهٔ کشتن او را دارد پسر را در آنجا برسان و در آنجا تخته سنگی هست پسر را در بالای آن تخته سنگ بنشان و
قدرت حق تعالی را مشاهده کن دایه چون این صدا شنید سجدهٔ شکر بجای آورد و در ساعت پسر را برداشت و از خانه
بیرون رفت و هیچکس او را ندید تا بدامنهٔ کوه رسید پسر را چنانچه گفته بود در بالای آن تخته سنگ نشاند تا نفسی تازه
کند بقدرت باری تعالی آنسنگ شکافته شد دایه دید که نقبه در جوف سنگ مینماید باز آوازی شنید که ایعورت پسر را
در میان سنگ بگذار که حق تعالی او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ گذاشته بفرمان حق تعالی از
دم آنسنگ سر بهم آورده که اصلا شکاف آنرا پیدا نبود و از اینجانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد طلب
پسر رفت او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسیرا ندیدند آن شقی گفت البته دایه این معنی را در
یافته پسر را بدر برده است فردا یا مرده و یا زنده نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح میگشتند اثری ندیدند چون روز
دیگر شد ناگاه در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دروازهٔ شهر میآید بعد از ساعتی دید
که لشکر عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده میآیند چون بدانجا رسیدند و در آن لشکر افراد گرفتند دایه
ترسید پیش یکی از مردم رفته احوال پرسید آن مرد گفت که درین دامنهٔ کوه نشان کودکی داده اند این
جماعت او را میخواهند دایه گفت کسی هست آن مرد گفت که ما سر از خود اینجا نیامده ایم ما را بحکم فرستاده اند
تو از و خبرداری و دایهٔ او ئی حق تعالی او را پادشاه ایندیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون اینسخن
بشنید سجدهٔ شکر بجای آورده پس جمعی از وزرا و امرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و سلام کردند
و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشان داد پس اعیان لشکر گرد آن کودک را گرفتند تا قدرت

خدای تعالیرا مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کاملهٔ الهی آن سنگ از هم جدا شد چنانکه همهٔ خلایق دیدند پس آن کودکرا از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند و او را بر بالای تخت دولت نشاندند و شرایط تعظیم بجا آوردند و تحفهٔ زرنگاری آورده دایه را در آنجا نشانده پادشاه را با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین نشاندا و وزیر عرض کرد که پادشاه ما دیشب جامه گذاشته برحمت حق پیوست و وصیت نامه را بامرا و وزرا باین مضمون نوشت و نشانداد و صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان بنی اسرائیل مملکت فلان کودک پسر فلان که در فلان کوه در میان سنگست پادشاه شماست ما بفرمان حق اینجا آمدیم و قدرت حق تعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکت را میرسید و عدل و داد میکرد دایه چندکس فرستاد تا آن شقی را با مادر بدست آوردند دایه با پسر و تمامی لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه لشکر بینهایتی دید که بسوی قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه اینجا یار است که باستقبال پدرش که در این قافله است میرود و جمعی پدرش را می شناختند پیش رفته او را از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت المحال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتاده پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال دید بسجدهٔ شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل گرفته و جبینش را ببوسید بعد از لحظهٔ ارکان دولت بپابوس پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک محفه جا داده بشهر آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکترا باو واگذاشت پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض کرد آن مرد از نمود تا زنشرا انکسار کردند و آن مردار را دار کشیدند تا عبرت دیگران شود و پادشاه برغبت پدری و نیکوکاری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و بر دور آن آیهٔ کریمه را نصب کردند و اقرضوا الله قرضاً حسنا و شرح حال خود را تمام بر دور تاج نوشت که هرکس از روی عقیده و اخلاص قرض دهد خدا تعالی او را باین مرتبه رساند و چندان نعمت با و ارزانی فرماید که حساب آن نداند قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاه بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز بدان و آگاه باش که تضاد قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تقدیر باو نرسد پس ای مؤمن برضا و فرمان او باش و دل بکرم او بند که در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلاً ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هرکه کار از برای رضای الهی کند مثل این همه فردوس این فایده ببیند و زن از خاندان عفاف خواه تا در ملامت آن درمانی که از همه زن وفا نیاید و هر زنی نزد زنی نشاید دیگر آنکه پیره

زنانرا بخانه راه مده دیگر آنکه هرکه بدی میکند با خود میکند مثل آمرزه و هر کارد و آهن بد کارد دیگر آنکه هر مادر بچه شیر بفرزند خود بدهد او را با فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هرچه تقدیر باشد همان میشود چنانکه قضا آنکودکرا از کشتن نجات داده بپادشاهی رسانید و دیگر آنکه اگر عمر نوح هزار سالست که آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بی رفیق و مونس و تنها و بیکس در آن زیر خاک و جائی تاریک و تنگ باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا رفیق و دستگیر تو باشد و بفریاد تو رسد و هرچه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید شعر تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا باید دیگری محتسب زبد دور باش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و هیچ آفریده را تدبیر و حیله از آن رهائی نباشد ای عزیز مهم خود را بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد و هرکه یقین او ضعیف باشد و کار او بسته شود و نباید که سعی و تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطی را خدا داند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از طریق توکل در نگذرد تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب نماید از هالکان گردد چنانکه حق تعالی فرموده فتکون من الناد مین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و یقین داند که بی اذن باریتعالی نخواهد بود در پس پرده بسی حادثها پنهانست قوله تعالی لعل الله یحدث بعد ذلک امرا پس در این مقام تمثیلی بیاوریم

تنبیه

تمثیل

آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کرده و قصد لقمان آن بود که پسر به رنج و محنت و راحت خطرا معلوم گرداند درازگوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند دو سه روزی که براه رفتند درازگوش ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام برنمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع درآمده و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلبند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در اینست پسر گفت ای پدر درین چه خیر است و صلاح خواهد بود که ما درین بیابان پیاده مانده ایم و براه نتوانیم رفت و درازگوش ما لنگ شده لقمان گفت ای فرزند حالا بیصبری هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زودی بآبادی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میکند خوبست پس درازگوش را در آنجا گذاشتند و پیاده روی بدان بیابان نهاده میرفتند پسر مانده شده و لنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر باز بیصبری میکرد که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده رسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا نمیگوئی انشاء الله اگر این کلمه میگفتی ممکن بود که زودتر برسیم اما حال این بیصبری تو سودی ندارد و با خدا باش

هرجاکه باشی نگاهدارنده اوست بی اذن او ضرری بکسی نمیرسد ورسیدن بآن ده بدست خداست وهر
چه تقدیر شده همان میشود وبا قضا وقدر کسی بر نمیآید مصرع کرد کار آن کند که خود خواهد درین سخن
بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی رفت وپیچ خورده از جا بدر رفت چنانچه قدم از قدم
نمیتوانست برداشت در همانجا نشستند وپای خود چسبید وباضطراب وزاری درآمد وگفت حال
ما چون خواهد شد پدر گفت ایفرزند آنچه خدا خواهد چنان خواهد شد ودرین امر صبر وشکر باید کرد البته
خیر ما در اینست عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ای پسر غم واندوه بر دل خود راه مده صبر پیش گیر
که قضا وقدر کار خود میکند وآخر کار نیکو خواهد شد در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست قوله تعالی
سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا القصه آن شب در آن صحرا گرسنه وتشنه ماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را صبر میفرمود
که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ تا اینکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده میآید وهیچ اثر لنگی
برو ظاهر نبود پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش آمد درفته گفت که این چارپا از ماست تو کجا میبری
گفت من درین صحرا میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش
رسانم چون مال شماست تصرف کنید پس چارپا را سوار شد لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب
وویران دیدند پیش رفته مردم بسیار کشته وافتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم اینده را چه واقع
شده واینده را که قتل وغارت کرده آنمرد گفت من هم از مردم اینده بودم جمعی از دشمنان بصف شب
بر ما شبیخون زدند وهمه را کشتند واموال ما را غارت کرده آنگاه لقمان گفت ایعزیز مشاهده نمودی که حکیم علی
الاطلاق آنچه خیریت وصلاح بنده در آنست میکند اگر لنگیدن پای الاغ وآزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته
میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود وتو بیصبری مینمودی پس معلوم شد که هرچه از حادثات جهان واقع شود وباد
باری تعالی صلاح بنده در آنست ایفرزند کسانیکه بقوت وشوکت وعقل وفهم ودانش آراسته باشند با تقدیر
الهی نتوانند کوشید وبپنجه قضا وقدر نتوانند رسید چنانچه واقعشده لا رادَّ لقضائه ولا معقِّب لحکمه ای فرزند
مطلب من ازین سفر در آن بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه
تن در دهد وهرچه پیش آید بحکم او راضی شود ودر رنج والم صبر نماید که همه تقدیر او است رباعی روزیکه ازین بلا دل تو از بلا
خسته بود باید که در آن خود شتاب آهسته نبود در دام بلا بسی شهباز زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته بود بدانکه
هیچ مخلوقیرا در امر قضا وقدر دخلی نیست ودیگر دیدن تقدیر چنانست که بدانی که هرچه از خیر وشرت روی دید
جمله بتقدیر است اما شرط رضا که فرموده ولا یرضی لعباده الکفر وقضای او تغییر نماید بحکم رضا که یَمحو الله ما یشاء
ویُثبِت مقادیر خلق دو وجود ایشان بظهور پیوست که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق السموات بخمسین الف سنة پس بیع

موجودی از قضا وقدر حذر نتواند کرد در هرجا که رود وآنچه مقدر است چون سایه ملازم او خواهد بود قضا یکی از
کارگران کارخانهٔ خداست که محول احوال تمام عالم میشود وپس بی آرام شدن نفعی ندارد حکیم انوری درینباب گفته نظم
اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست بلی قضاست بهر نیک وبد عنانکش
خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه ونبود یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست کسی زچون
وچرا دم نمیتواند زد که نقش بند حوادث ورای چون وچراست بدست ما چو ازین حل وعقد چیزی نیست بعیش
ناخوش وخوش گر رضا دهیم رواست پس بدانکه قضا قاضی است بظهور مقتضی وقدر رساننده است بمقتضی علیه
وبنده بقدر نگرد تا چه آرد وبقضا نگرد تا چگونه فرماید رئیس همشیت نگرد تا چه گوید دهشت از سراپردهٔ علم قبض میکند
بقدر میسپارد وارادت از خزانهٔ قدر میگیرد وتا بقضا تسلیم کند وقدر به بنده رساند نه در قدر غفلت ونه در قضا سهو جایز است
ونه در علم خطا واست پس بنده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان رسد دیگر تمثیلی درباب قضا وقدر
بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی
میکنند ومیخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام بایستاد وتفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود
ومرغی در بالای او نشسته بود وبجانب ایشان مینگریست ومیخندید سلیمان علیه السلام بزیر آن درخت رفت وگفت
ایمرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بی عقلی این کودکان مرا خنده میآید که در پای این درخت دامی برای من
میگذارند ومن معاینه می بینم ومرا عمر چهارصد سالست این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند
اگر بعقل نباشند این اراده نمیکنند سلیمان ع گفت ایمرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو وبلند پروازی مکن اگر تقدیر
شده باشد در دام افتی این بگفت وبگذشت وزمانی در انصحرا سیر میکرد وبازگشت وبپای آن درخت رسید دید
که کودکان آنمرغرا گرفته در قفس کرده اند گفت ایمرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار
خود در دام ایشان وبند وبلا وزندان وقفس افتادم که گفته اند بوقت قضا وبوقت قدر همه زیرکان کور گشتند
دگر یا پیغمبر خدا هرکه بعقل ودانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان در
چشم من تیره وتار شد وگفتگوئیکه با شما کردم از خاطر محو شد ودانهٔ بسیاری در پای این درخت ریخته بود
کودکان پیدا نبودند در آنوقت حرص وطمع مرا برآن داشت که فرود آمدم که دانه چینم در زمان حلقهٔ دام بحلقم
افتاد پس سلیمان علیه السلام فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان توئی که دیده ودانسته خود را بهلاک انداختی
اکنون بحال خود گریه کن که از غرور وخودبینی این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر ودر جای
دیگر واقعست ما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن ودیگر گفته اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارت تمامی داشت
روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیدم که درین هفته خطری در راه من هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک

کند اگر فرمان باشد بگفته مرا در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرات نکنند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جای دادند و آن منجم تا یک هفته در آنجا بسر برد تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضارا سر از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از این قصه بیدار شد و تأسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود و قضا و قدر کار خود را میکند پس معلوم شد که علم نجوم شریف است و خطا نکرد و در دفع بلای قضا و قدر هیچ سپری تواند کرد **تمثیل** دیگر آورده اند که پادشاهی بود که در علم نجوم اعتقاد تمامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را پسری کرامت شده بود منجمانرا فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال او عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد شد منجم سیم گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفتهٔ خود التزام نوشته بپادشاه سپرده بودند چنان که هیچکدام از قول یکدیگر اطلاع نداشتند پادشاه در عجب ماند که این هرسه بخلاف هم حکم کردند پس ایشانرا جدا جدا نگاه داشتند پادشاه در عجب بود تا آنکه آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعیرا مقرر فرمود تا پسر را محافظت کنند قضارا در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه گرم میگردید و در آن باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع شده بود مرغی در آن درخت آشیان کرده و بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفت و در آن وقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد که بچهای آن مرغرا بردارد ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد و آن پسر از بالای درخت در حوض افتاده هلاک شد ناگاه نگاهبانان رسیده پسر را مرده از آب بیرون آوردند این خبر بپادشاه رسید و دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمانرا انعام و تشریف داده که هر سه درست گفته بودند نظم چو نرفت قضا و بود نهان همه بود بر جستن و فریاد تو کی دارد سود از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پرسیدند که آیا چه میفرمائی در باب علم نجوم آنحضرت فرمود که دانستن هر علم خالی از فایده نیست اما هرچه آفریدگار تقدیر کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و نه بر حیله و کوشش و سعی رفع شر قضا نتوان کرد چنانکه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم

باب بیست و دویم در امثال حرف کاف

کار با کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار زرو می باید آموخت کار ناکرده را مزدی نمیباشد کار دل را دست میکند کلوخ انداز را پاداش سنگست کلوخ خشک بر لب مالید کنایه از نهان داشتن راز میباشد مثالش ملا جامی گوید نظم لبش نز بود از نخوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب افکنده کنایه از

جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بزور کار گاوی کرده گوساله بزور میخ میجهد گوساله بزور بان و اشتر بقفس گوساله بروز کار گاو نر شد گاودوش گاو است گاو دوش زائیده است کنایه از شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش نظم بهندوستان مردی از خرفتاد پدر مردهٔ را بچین گاو زاد گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس از هم فرق نمیکند گاو را دم بدست دارد گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است گاو نر است یعنی خام و مغرور است مثالش نظامی گوید نظم نخورده سیلی سر پنجهٔ شیر ملیسیده است گاو چاه مثالش گاو فشقه شده است گاو که فربه شد خاک بر سر میکند گاو تنها چراست گاو در خرمنش بسته گاو چه گیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش باهم آب میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهان است گرگ دیدن مبارک نادیدن مبارک گرگ که در گله افتد وای بر آنکس که بچه دارد گرگ باز است گرگ آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید نظم چون گربه در انبان فروشد که بجل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه دیده گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خوار باشد گرد آلوده گردیده گوشت خوردن سگ گره بباد میزند کاسه همسایه دو پا دارد کاسه از آش گرم تر است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر بر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند گربه در آستین دارد گربه هم دل خوش میخواهد که اگر از همه عالم بگیرد که از رحمت خدا دور است گدا ار دلش سیاه است اما توبره اش پر است گدا انگار رحمت بخدا پس در این مقام مثلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در روزگار قدیم در سر چهار سوق شهری با بو جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا سخنی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری در آمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت نظم روی چگونه روی چو آفتابی موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر در عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که دختری باین وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت نقلت و محنت افتاده ام و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت که دختر باین وجاهت چرا باید گدائی کند آخر هر یک چند درهمی باو داده و آن دختر برفت و آن جوان بیقرار گردیده در عقب او سر نهاده چون باو رسید سر برآورد و گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاصی یابی دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جان اینک من مال بسیاری دارم

تشبیه

قبول کنی من همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت میدارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست
گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس آنجوان واله و حیران همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفتند
و بدامنه کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای
جوان اگر مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی آنجوان گفت پدرت چکاره است گفت پدرم مردیست
جهاندیده و خوش طبع و لطیف و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائی است و او را عباس دوس
میگویند این بگفت و بدرون خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس جواهر پوشیده
و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آنجوان او را بدید
عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش آراسته و پیر نورانی
با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاسته و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد
و او را در بغل گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود جای داد و گرمی و مهربانی بسیار نمود و گفت ای جوان
خوش آمدی و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد و دختر آمده در پهلوی او نشست و کنیزان خوب صورت بخدمت
ایستاده پس در ساعت شربت آوردند و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه گوی بود
دید بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسیرا چنین نعمتی میسر نگردد جوانرا عجب آمد از آن اسباب
و تکلفات و سامان خانه پس بعد از لحظهٔ شراب آوردند دختر ساقی شده باهم خوردند چون سرگرم شدند
کنیزان مغنیه آمدند و شروع بخوانندگی نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شده از آن تکلفات حیرت او دمبدم
زیاده شد که چنین مرد سنجیدهٔ فهمیدهٔ سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق
و شراب شده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب باز و برخاسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض
رسانم گفت هر چه خواهی بگوی گفت من حالت عجبی از تو مشاهده میکنم که با همهٔ این شان دختر خود را بگدائی میفرستی
اینحال هیچ موافقت بحال تو ندارد و ترا اینقدر حیثیت شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردیم
که صنعت من گدائیست و عیاری و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند
از عادت خود دست برنمیدارم و طلب میکنم در هرجا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که
گفته اند اندک اندک جمع گردد و انگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی از
گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیبرد و دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یکدینار یا شش پوری از برای من
بیاورد و زن همین قدر دخل بیاورد و همه اخراجات من از این مراتب است و کار ما اینست و ما همین کاره ایم امروز
گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین فردا بشهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت

مشغول شدند و همه مست شده و شیخ خود بنغمه و آهنگ درآمده و صوت خوشش در گوش آن بازرگان میکشید و هر دم تحیر
او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخاست برقص درآمده اصول و کلول در کار میکرد و ناز و غمزه و کرشمه و عشوه
خود را با دمینمود که زهره و مشتری برادر رشک میبردند بازرگان بی قرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرا
نیدند چون روز شد شیخ با آنجوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمهٔ از هنر ما ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان بر
خاست و بآن مسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفت جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذارد و بعد از نماز شیخ
برخاست و حمد و ثنای باریتعالی را بزبان فصیح سنجیده آغاز کرد و گفت یا ایها الناس بدانید و آگاه باشید که من فقیرم و
گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل بست و میدانم که هر روزه رزق بندگان
میرسد لیکن این عالم اسبابست هرچیزی سبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا
خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی
او دلهای مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که درین طلوع صبح میآمدم بمسجد ناگاه پایم در آن تاریکی
بچیز سنگینی خورد گمان کردم که کندم برپاست برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر و طلاست پشیمان
شدم که در گردن من حق الناس بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا بدست بد دیانتی افتد در اینصورت من
ضامن باشم که بصاحبش رسانم بهمان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم و رزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر بار
گران باشم چون جمعی از مسلمانان خدا ترس درین مسجد هستند اکنون در حضور قاضی و اهل علم این امانت را بامینی می
سپارم تا هر که نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن در نمانم و
مؤاخذ نباشم تمام خلق این مسجد برادا آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار خدا ترس و با امانت و دیانت
است پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند مردم همه گفتند این
عجب مرد صالحی متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود اینمرد غنیمت است بعد از آن
شیخ بنماز ایستاد بخضوع و تأنی میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ
شد سجدهٔ شکر بجای آورده با چشم پرآب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمان این عمر عاریتی را بقائی و مال
و دنیا را وفائی نیست الدنیا مزرعة الآخرت است و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستادهٔ ذخیرهٔ شما
شود برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت دارید وقترا
از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدا تعالی در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِی مَاذَا
تَكْسِبُ غَدًا پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من بشود
پس من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو

داوند پس مبلغ کلی ازین رهگذر بدست آورد چون بازرگان همه را دید و شنید بخانهٔ شیخ همراه او رفت واز عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته و خود را بزینت تمام آراسته آمد در پهلوی او نشست شیخ گفت ایجوان مشاهده هنرها نمودی که بیرنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطهٔ زر از دختر مست فردا بمسجد بیا و شمهٔ از گدائی زن ببین پس لحظهٔ دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار او مینمود آنجوان میدید که گوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمرا در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینهٔ دلرا چون هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت میبخشد خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنسرو ناز بهزار نیاز خود را با درام نمود و دلشکار بود و هر ساعت بگوشهٔ چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان در حالت عشق میگفت نظم از هر نگهت حال دل زار تباهست قربان نگاه تو شوم اینچه نگاهست تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست میروم ازین نگاه تو اینچه نگاه کردنست پس دختر چشم و گوشهٔ ابرو با آنجوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی دختر بداری آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی تا من بحکم تو سر در آوردم او در جواب گفت بجان منت دارم القصه آنشب را همه بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز دیگر گردید شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هر کدام بگوشهٔ بنماز ایستادند بعد از نماز دید که زن سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمد و بر سر و روی خود میزد یکی پرسید که ای عورت ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی گشود و گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد بمن التماس کرد که انجواهر از برای خدا اسباب پارهٔ زرینه از جائی برسم امانت بستان بدختر مرا زینت کن تا بخانهٔ شوهر رود آنوقت واپس دهیم چون من در پیش زنان اهل حشمت اعتباری داشتم پارهٔ آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب درین مسجد گذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی مؤمنان در اینجا حاضرند اگر خبری از آن داشته باشید از برای رضای خدا با من بگوئید که صاحب آنرا خیال چنانست که من دروغ میگویم و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که حاضر است و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون اینخبر بشنید فی الحال بسجده افتاد و شکر حق تعالی را بجای آورد و آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند فی الحال بسجده افتاد و بعد از دعا و ثنا آنعورت گفت ایمؤمنان در راه خدا بمن چیزی دهید که دوک و چرخ و پنبه خریده بعد ازین خود و دختر خورد سال خود را به پنبه ریسی مدار بگذرانم که طفلان خورد چند دیگر دارم ازین توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس مردم برا در رحم آمده چیزی باو دادند و آن زن زرها را جمع نموده از پی کار خود رفت آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمدند دختر آمده در پهلوی او نشسته زن شیخ آمده آنزرها را نزد او در تخت

شیخ گفت ایجوان حرفت و هنرها دیدی و صنعت ما را مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد و دو نوع گدائی اگر مباشرت دختر من میل داری او را بتو بدهیم و از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و دست مرا تخته به بندد و سر آمد امثال و اقران خود گردد و ترا این صنعت میباید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب تو مالست مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت تو چون اینکار نکردهٔ حق بانست اما گفته اند که گدائی بر آموزنیست من ترا باندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اوّل باید که چند روز در خانهٔ من باشی و با دختر من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین باشان وانمائی البته یکی از دوستان تو از تو احوال تو سؤال خواهد کرد که چرا ملولی با یکی از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگوی ای برادر هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا ملولی و دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا ها بکار بری بعد از آن بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت و کل طرفهٔ مرا شگفته است در آنوقت این شعر بخوان مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد اگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد اکنون این لطیفه را از من نگهدار که فراموش نکنی که در جاها بکار تو آید ایجوان کار از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الحال بگریه آئی چون اینها بجا آوردی آن یار عزیز تجدید میشود که ترا چه واقعشده تو در گفتن قدری مضایقه بکن بعد از آن بگو چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتهاست که از مردم زر برسم مضاربه گرفته ام از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل میخورم و در میان همهٔ ان بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه کارم باستخوان رسیده و بجهٔ از روی کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان نظم تا کی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از حیا نچه چنین سرخ روی خویش بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم و هر لحظه آستین بر چشم تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این فقره بشنید بر خود پیچیده و منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه در گردید باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که پوست کنده گفتم چون آن مرد بازرگان از عشق دختر بی آرام بود

باب بیست و دوم

لاعلاج قبول نمود و چند روز در خانهٔ شیخ باند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد و با هم شراب میخوردند و عیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد و پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و مصاحبان و رفیقان او همه جمع شدند و گفتند درین چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخرا بگوید و از کسی چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برده علق و هشد روز دیگر طبقی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانهٔ شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت که این زر گدائیست که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی ببازرگان کرده اصلا بجهه زر نشد و گفت ای جوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست که با این سامان نان گدائی میخورم و اینکار را ورزیده ام فریب ترا میخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار نکردهٔ و لذت گدائیرا نیافتهٔ و ازین هنر بهرهٔ نداری سخن اینست شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکند و الا سر خود گیر شتر دیدی ندیدی همانا رنج و محنت سفر گرفتار باش ای جوان بدان که مرا عباس دوس میگویند اخذ و هر گدائیرا از کار دیدهای این عصر آموخته ام و درین فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نمیتوانی داد و دختر نیز باشارهٔ شیخ از پیش او برخاست و برفت بازرگان دست پاچه شده خریطهٔ زر را برداشت و از جا برخاست و گفت اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی ای فرزند دختر با تمامی اموال و اسباب مال شماست و تعلق بتو دارد و پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفته از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر درین سه چهار روز در کجا بودی و این آه و نالهٔ تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست او جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجهٔ شمارا چه دست داده و اورا چه رسیده است گفتند ما از حال خود خبر نداریم آن دوست باز پیش آنجوان آمده احوال پرسید و مبالغه نمود او را تعلیم شیخ بخاطر آمده آهی از دل برکشید و بعد آب در تاب شرح داده سر آستین بر چشم مالیده بهایهای بگریه در آمد آنشخص گفت ای برادر مضرع یار کار افتاده را هم یاری از یاران رسد آنجوان باز شروع در افغان نمود آن دوست که آنرا بدان حال دید حیران برخاست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود بگریه در آمده و همه بازرگانان نزد آنجوان آمده بتحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخرا تکرار میکرد و سر آستین بر چشم میمالید و گریه بی اختیار میآمد و همگیرا دل بسوز آمده هرکدام بخانهٔ خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانهٔ شیخ رو آنکرد دید چون شیخ عباس بر روی او نگاه کرد فی الحال از جای برخاست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیشرا بوسه داده گفت تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی اینمالها که در اینخانه است تعلق بتو دارد و حالا پردهٔ حجابت دریده شده و سررشته بدست آوردی و لذت گدائیرا دریافتی هرگز ترک اینکار

نخواهی کرد بعد ازین بنشین و فراغت کن و دید که باین لطیفه چندین زر بدست آمد بی زحمت و مشقت که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات چون از پیر و استاد خود این هنر آموختی در سفرهٔ تو همیشه نان بسیار است و کم نمیشود و احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس دختر بگرفت و بدست بازرگان داده و گفت اکنون برو بخوبیکه مال تست پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانهٔ شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرده ذخیره نمود تا بر سر گورش بماند و دیگران بخورند و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی چکید پنهان کرده و بنان گدائی عادت نمود و از خیرات و مبرات و عبادت باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر و بر و بحر صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم با و گفتند که این ندامت و افسوس چیست گفت این غم و غصه ازین عمر است که بیحاصل گذرانیدم و چندین تجارت بر و بحر کردم و هر ساله مایهٔ من ده دوازده میشد و افسوس آن میخوردم که چرا زودتر گدا نشدم و چرا زودتر ازین حرفت نیافتم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبهٔ اعلا رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هرکسی دراز نمودی و چشم حرص او هرگز سیر نگشتی و بمحال امید بودی گویند روزی بحمام رفت و بدار و خانه قدم نهاده دید که شخصی در غرفهٔ دارو خانه دارو میکشد طمع شوخش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آنمرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق چیزی از برای خدا این ده آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی آنجا انگشت بر جا باشد آنمرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان گفت هرکه باشد آنمرد گفت از موی خایه و دارو اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینهٔ من مگذار و مرا محروم مگردان از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا اینمرد که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل این مرد بودی پس اشتیاق ملاقات او بر ضمیر داشت از حمام بیرون آمده بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو خانه بدر آمد برخاست و روی او را ببوسید گفت ای فرزند اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که تو بهمه جهة گدائی از من بهتر شده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد ای عزیز این تمثیل را از برای آن آوردم تا بدانی طلب از مردم گدائیست و گدائی آدمرا کاهل میسازد و بدبخت میکند و از بندگی وا میدارد و در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگردد و در نظرها خوار و بی اعتبار و هم نشینی با دونان و بدان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع گدای خسیس طبع دوری کنید و با ابنای ناجنس آمیزش نکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند نظم هرکه با دونان نشیند عاقبت او دون شود با خردمندان تو بنشین تا خردافزون شود گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر رنگ آن گر نگردد طبعشان همگون شود با فرومایه هرکه یار شود گر عزیز جهان که خوار شود و در حدیث آمده که من خالط

الا رزاق خرج پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و آمیزش با چه گروه باید نمود و از
احوال جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد دیگر در مثلها گویند کژی بجوزی
شان و نزول این مثل را تمثیل بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی بالای منبر موعظه میگفت
و خود را بعلم و حلم میستود و صدارت شهر خود را مردی عجمی بواسطه مالیکه داشت واگذاشته ملک مهدی بظلم
و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود و شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد و گفت ایها الناس
السلطان العادل ظل الله فی الارض امیر دمان بدانید که عمر حاکم که یکساعت در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر
شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان او ظلم و تعدی از میان شما برخاست و گرگ و میش در یکجا آب
میخورد و پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجا آورید که گفته اند نظم جهان گشته از عدل آراسته
از آن رسم بیداد برخاسته پس آن مرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شأن خود میگوید و طول و عرضی بر
خود قرار داده است و دستگاهی بر خود پیچیده در دو بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر کاه کهنه بباد میدهد
این سخنان کژی بجوزی برزد و پس بر سبیل استهزا دست پیش دهان خود برده شیشکی بر خلیفه بند کرد که صدای گوزی از و ظاهر
شد جمعی که در پهلوی او بودند این صدا شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفتند و بحضور آوردند و احوال او را
بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت ای بجره سر چرا چنین کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا صلی الله
علیه و آله نشسته ام ترا چه قدر و باری آنست که این سخن بر زبان آوری و این بی ادبی نمائی بفرمایم تا ترا بسوزانند
تا تنبیه و عبرت دیگران گردد آن مرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که
بمن رسیده است بی اختیار این عمل کرده ام خلیفه پرسید که ترا چه میشود و الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایش اند
امروز بهترین روزهاست و این آیه کریمه را برخواند که ذلکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم و اخشون
پس بحرمت خلیفه گفت ای مرد ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمده گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد
و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح
دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است و از اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از
دایره حد خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا و رسول کردی از این کلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها
کردم زیرا که لاف و گزاف و سخنان نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو
ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای راستان خیانت نمودم گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و
بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مبلغی از من گرفته و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه
است که جلای وطن کرده اهل و عیال را گذاشته باین شهر آمده چند مرتبه حال خود را عرض کرده ام و تو بحال من

بپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی این عمل از من صادر شده گفتم این سخنان کژی بجوزی
برزد ملک مهدی از شنیدن این کلام خجل شد چون خود را بحکم ستوده بود نتوانست سخن خود را برگرداند پس بخندید
و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان
بدست منست هر چه گویم و هر چه کنم همه محض صواب است مرد عراقی گفت یا امیر قول شما به بشنگ خلافست
که گفته اند نظم دو سوراخست در ترکیب انسان که میآید صدا از هر دو بیرون خلاف قول خود کردی تو
بشنگ. صدا از کاف و از واو است و از نون ای امیر این جای راستانست اگر آنچه در بالای منبر گفتی که من خلیفه
رسول خدایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیر المؤمنین خواندی و این امر محالست
و نفس الامر محض کفر است پس دو گوز و صیت الحال آمد بجز را انزادا کنم این بگفت و دست پیش دهان برده صدای
گوزی از آن برآمد ملک گفت ای عجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها این را گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه
بگوید حرفی را بجهت خود عمل نکند سخنش بجوزی بسته است و حرفش چون بادیست که از شکم خارج شود ملک
گفت ای عجم تو مرد خوش طبع بوده خدمت ما باش تا ترا هر روزه تکلف و احسان کنیم آن مرد گفت یا امیر در عجم مثل
زنند و گویند بیشتر ترنه دیدار عرب ملک گفت در عرب نیز مثل زنند و گویند العرب سادات العجم عراقی گفت
یا امیر در ولایت ما مثل زنند و گویند الاعراب اشد کفرا و نفاقا و جماعت اعراب چنانکه با پیغمبر خدا صلی الله
علیه و آله نکردند ملک گفت ای عجم تو مرد لطیفه گو بوده در برابر حرفهای ما جوابهای مناسب میگوئی گفت
یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است نظم کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این نه جنگست
ملک مهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید پس فرمود فرمانی نوشتند که آنچه گماشته او گرفته بود پس دهد
و نمود معزول باشد و آنشب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه با نزد عطا کرده گفت
ای عجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف گردانیدی پس با اعزاز تمام او را روانه عراق کرد گفت
هر چند دقت بکار رفتش با سپاهی چون آن مرد از آنجا بیرون آمد خاصان با امیر گفتند که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی
که اینهمه احسان و انعام یافتی گفت کژی بجوزی دادم و نخ را پوست کنده گفتم و راستی زوال ندارد و راست باز
همیشه رستگار است نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم رستگار دیگر در میان
عوام گویند که کارش بجوزی گره افتاده است گوزی از کونی کم ده دیگر گویند گوز بیاگاه داده پس در شان
و نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که تجارت و چارواداری
میکرد و از باخرز بکاف و از خاف بسنج رفتی ناگاه در راه بلخ مرضش افتاد و بر دو آن مرد باخرزی چون
خربزه میبرد و فریاد میکرد چو دید که فایده ندارد و خربزه نمیشود پوست خربزه را کنده و بر دو دستش خود

انداخت و راه در پیش گرفت هر کس را که میدید میپرسید که خبر مردن خر من بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند
میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت را میخواند نظم خر برفت و خر برفت و خر برفت عمر من همراه
خر بکیر برفت پس چون قدری از راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان دچار او شدند از ایشان پرسید
ایشان با آن ابله گفتند ای یار عزیز این چه نغمه است که بآن مترنم شده آمرد گفت مگر شما نشنیده اید
که خر من گوز بپاگاه داده و از پوست بدر رفته آمرد مان چون بر احوال او مطلع بودند که آمرد ابله
و احمق است گفتند این چه سخنست که میگوئی از این جفت خواهد بود خر سیاه تو بجاست او میگفت خدایا دروغ
باشد من هم باین راضی هستم آمرد م گفتند اگر این سخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم لکن خر تو از
تو خشم کرده و پوست بر در نرفته تا نرا پیش قاضی باید رفت تا با خرت صلح دهد این بگفتند و از هم جدا
شدند مرد با خرزی راه شهر پیش گرفت و رفت تا بدروازه رسید و پوست خر را جائی پنهان کرده سرشب بخانهٔ خود
رفت در برد زنش بعقب در آمده پرسید کیست گفت شوهر توام احمدک جولا صاحب خر سیاه شوهر پارینه دیار
دیرینه تو زن گفت شناختم پس در را گشود مرد ایستاده بود و بخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمیآئی گفت نیامده
ام تا آمده ام خبری بپرسم مرد گفت ای زن مگر نشنیدهٔ گفت نه بگو تا بشنوم مرد گفت خر سیاه گوز بپاگاه داده
و از پوست خود بدر رفته ای زن مگر تو از مردن خبر نداری گفت نه گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان
خود را بگیر که افسار او در خانه است و در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه شدهٔ که چنین دروغ میگوئی خر مانمرده
است تا آنجا از پوست بدر رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه را پس آوری آنگاه پسر خود را طلبیده و همه
برده پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند از جاف تا با خر آمده ام و از هر کس شنیده ام که خر مرده است یقین است که
غلط خواهد بود تو نیز این سر را بکسی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته خودش بکار رفته است پدر گفت من هم در
حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب بردو در آن صحرا
بر سر پوست ماتم داشتند چو روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت
قاضی سه روز شد که خر ما گوز بپاگاه داده و از پوست خود رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون این
سخن شنید دانست که او ابله و نادانست پس بخندید و گفت گوزی از کونی کم و گفت تو اول نام و نشان خود باز گو که از
کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من با خر عزیز و علم احمدک جولا عذاوند خر سیاه شوهر خندان گل دلخواه دختر
خواجه محمد شاه که از سگ مشهورتر است که همه عالم او را میشناسند بلکه دو سه دفعه روح او را هر روزی شاد میکنند
و پیشه من جولا هیست دختر من چهار داماد دارد قاضی بخندید گفت خود را آشنا ساختی الحال صفت خر ترا بگو گفت یا حضرت
قاضی خر مکو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه و بارکش

دار شده بود و بزرگان در مثلها گفته اند که خر سر براه به از آدم بیراه خری کم خوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی
خوش شروئی با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار چنان بود که در وقت رفتن همراز برای چراز صبح
تا شام رفتی تا بر تیغ رسیدی نظم هر نفسی که میزدی ۶ غم از دل من بردی آنخر و سلوک من با او چنان بود که هر گاه
بعو احبت همه آوردن میرفتیم و همه جمع کرده بر پشت خود میبستم و بپشتا و سوار میشدم تا آنکه آزار او
کمتر باشد تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت خر تو بانیجا آمده بود و شکایت ترا میکرد که
تعدی و ستم باو میکردی گفت من میدانم که قاضی بخران از راه جنسیت مهربانست و خر من پیش تو آمده خود از او
گردن اکنون خر مرا او پس ده قاضی گفت چرا با خرت بد سر کردهٔ او از تو در خشم است گفت معلوم شد که تو با خران
خوب زندگانی میکنی خوی ایشان را میدانی و طبیعت خر را از داری با شما تره میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو
باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد مرد با خرزی گفت چرا نخندی که خر مفتی دچار شده
خر را باز ده تا سر خود گیرم و بر خر خود سوار شوم جمعی گفتند ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خر نیز از خری
واماند پال و دمش باید برید پس هر راهیکه قاضی میرود من نیز همان راه میروم شما در مثلها نشنیدید که خر پیشین به از خر پسین است
پس برابری کردن او لازم است پس روی بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار میکنی
که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت قاضی لحظه گوش خر نرا دراز کرده بشنو آنچه میگویم اینک میان من و
خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم مثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده و تا شام تیمار
و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه گذاشته از خوبیت سرگین خر دیگر را نرا
بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده بواسطهٔ ادب چهار دوالی چند بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی
و شکایتم را پیش قاضی آری این چه بی انصافیست تو که قاضی مائی طرف مگیر بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار
خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خر را بمجلس راه داده با چون تو خری سخن میگویم با خرزی گفت یا قاضی تو
راه بخانه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بجای خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند ای احمق خر بر خیز و بیرون رو
و اگر نه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدند که قاضی بزبان خود
اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا بی ادبانه حرف میزنی
گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل نجبه است و لی پیر گردده است شما در میان ما دخل نکنید مصرع
سگ داند و کفشگر که در انبان چیست چون قاضی مدتهاست که با خران براه رفته و با ایشان زندگی کرده و
روش خران را خوب میداند مصرع اگر خر نبود قاضی نمیشد پس قاضی بر آشفت و گفت خری از پاگاه بیادرید
و باین با خرزی خود دهید که از سر با بر دد باز گفتند که خر سیاه تو برجاست برخیز و از اینجا برو نزد آن نامرد بر خر

برون آمد دید که خرش ایستاده و گفت خر همان خر است امّا پالانش عوض شده قاضی خلعتش داد پس خر را بدرون محکمه آورد مردم گفتند ای احمق اینجا جای خربستن نیست گفت قاضی لطف نموده خر را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار میشوم و براه خود میروم دیگر استر ماده بقاضی نفروخته ام پس پیش رفته دست قاضی را بوسید بر سر و روی خود مالید و دست خود را بر سر و روی او کشید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب اینچه عمل است گفت ای یاران شما نمیدانید این را در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کی ما و کرم شما و از آنجا بیرون آمد و خر معنی صاحب شد ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و دنی و احمق و جاهل و بد اصل همصحبت نشود و با این قوم بیباک و با این طایفه دنی هزل و استهزا نکند و همزبان نشود تا زیان و نقصان نیفتد و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد نظم هر کرا پیشه هزل و مسخره گیست حاصل او ز یادت سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را بصحبت اینقوم ضایع نسازد و ازین طایفه بفرسنگها بگریزد و در بنای عقلا و فضلاء در آید تا دل او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفس خود را در رشتهٔ ایشان منتظم بسازد که صحبت ایشان اثر کند مصرع حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

باب بیست و سیم

در امثال حرف لام لاف مردی مزن که مردی نیست لاف کار اجلافست لاف در غربت گزاف در آسیاست لایق هر خر نباشد افسری لقای خلیل شفای علیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست لگد بخت خود زده یعنی قدر عافیت ندانسته است و خطا کرده پشیمان شد لوزینه بگاو دادن از کون خر است یعنی چیزی میباید که قدر و نعمت و شکر آن بداند که گفته اند لایق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد باوقار و تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است لگام کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید نظم میریخت از لگام برقش چو برق نور زینسان لگام ریز شد آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی رشوه داد و زبان بد گو را ببست لوث خار است یعنی بسیار شکم پرست است

باب بیست و چهارم

در امثال حرف میم مردی کن که مردی کردن مرد آزاد را کند بنده مردی با نامردی تقدم است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهان است مردان نزنند لاف مردی مردیت بیازما و آنگه زن کن مرد خود بین خدا بین نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بی عقل باشد مثالش امیر خسرو گوید نظم از قبل خشک ریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدل است مدبر نشود مقبل و ناقص نشود کامل موش بانبان نمیگادد و انبان بموش میگادد موشک میدواند کنایه از مرد

سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بر پا سازد موش اینجا بعصا راه میرود یعنی مکان پر خوف و خطر است موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که باهم ساختند دکان عطاری خراب است میان جانش و [illegible] زهر بسیار است مار گزیده از ریسمان ابلق میترسد مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهرهٔ مار همه ماری ندارد مار سر کوفته به مار پوست خود را گذارد امّا خوی خود را نگذارد ما نیز ازین نمد کلاهی داریم مرا با کاروان ری چکار است مرده هر چند عزیز باشد نگاه نتوان داشت مبارک مرده آزاد میکند ماهی نخواهی دمش مگیر مهره در طاس انداخت مار گرفتار روزگار در از مال دنیا و بال آخرت مارا نه از آنخیری و نه از آن خطیری مگس میپراند یعنی کسادی بازار دارد مگس چیزی نیست امّا دل بهم میزند مهتاب گیر میکند یعنی مرد بیگانه است معده اش پر شده یعنی عمرش بآخر رسیده من از آسیا میآیم او میگوید نوبت منست من میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایمست میخ بدیوارش زده میخ ببالای دامنش زده است مشت نخورده است مشت و درفش مشت مالی کرده میمون که کونش بزمین سوخت بچهٔ خود را بزیر کون گرفت میمون باز است یعنی مرد کذابست مهمان عزیز است تا سه روز مهمان همه که باشد خانه هرچه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملاکه یتیم شد بلا شد میان بلا باشی هر که در کنار بلا میباشی میخورد اندر میانه مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ میرسد موئی بر ریسمان مدد است موئی در میان نمیباشد مور اغنت بخش میکند موئی در میان ایشان نمیگنجد مو در بدنش راست شد مو از بدنش برآمد یعنی هرچند نصیحت کرد درگیر نشد مو را از ماست میکشد محنت زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چون الکسان عسلند مکر زن ابلیس دید و بینی بر زمین کشید مکر از زنان تلبیس از شیطان مکر زنانرا خر نکشد ایعزیز بدانکه در مکر زنان حکایتهای عجب و غریب بسیار است از آنجمله تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و بایشان اصلا اعتماد نداشتی و اعتماد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و آنرا حیلة النساء نام کرده بود و هر کجا که از مکر زنان دیده یا شنیده بود در آن کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیلهٔ زنان بود و وقتیکه در اثنای سفر بقبیلهٔ بنی اسد رسیده چون شب بود بنزدیک آن قبیله فرود آمد و بر دری از آنها رفته که صاحبخانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانهٔ او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آن مرد جواب سلام او را باز داده مرحبا گفت چون زن از امثال گل شگفته دید گفت ای زن مهمان دوست داری گفت مهمان هدیهٔ خداست چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه در آی پس مهمانرا

بخانه بردر ما حضریکه داشت بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیدهٔ خود خورد مهمان چیزی بخورد و پس
گفت ایعورت تو مهمانداری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که من اکرم ضیفه
فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است آنمرد تعجب نموده که زنی بهمه جهة آراسته بود بعد از
آن بکار و بار خود مشغول بود مرد بمطالعهٔ کتابیکه داشت درآمد زن از و پرسید که چه کتابست که بجد و جهد
تمام مطالعه میکنی آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که این کتاب را چه نام است گفت حیلة النسا
نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ایمرد عجب کاری کردهٔ مثل تو مثل
آنمرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهدهٔ اینکار کی بیرون خواهی آمد و کجا اینرا جمع توانی
کرد که اگر مشتی از آب دریا برداری آب دریا چه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند
مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید و خداوند در کلام خود فرموده اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ مکر زنان از حیلهٔ شیطان
فزونتر است ترا چه بخاطر میرسد ریگ بیابان را کی میتوان مشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات
خود را بطاعت و عبادت صرف کن آنمرد چون اینسخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آنزن ماند
بود که ناگاه آنزن برخاست بدرون خانهٔ دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او
جائی تعین کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمد بشیرین سخنی و بهمزبانی گفت ای خواجه میخواهی که شمهٔ از مکر زنان
بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که از عهدهٔ اینکار بر نمیآئی و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود مغرور نشوی مرد گفت ای
نازنین هرچه بگوئی از شما میآید پس برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد در
برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرد و بعشوه و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینهٔ مهمان
راست کرد و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را بکمند خود دید و دانست که تیر بنشانه خورده است پس او را
بخلوت برده بهنگامه ناز و نیاز بازار او گرم کرده آنجوان عاشق بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط کرده
بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان با این خوبی و لطافت و زیبائی و نزاکت زن در جهان بوده است و من از این معنی
غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان و پا و دست را باخت محو جمال او شد گفت ایجان جهان و ای خورشید
تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای آرام دل و ای مونس دل ناتوان و ای ماه خوبرویان و ای فتنهٔ دوران
و ای گلرخ پسته دهان و ای شکر لب شیرین زبان نظم مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل و من بماندم خجل
بگو مرا چه باید کرد و سرانجام کار من چون خواهد بود زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل
و دانشمندی و جامع علوم و صاحب کتاب حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت نظم پیش از این
گر اختیاری داشتم ایجان من چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه شب در فکر

خیال آنصورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام ای ماه زیبا روی و ای گلچهرهٔ عنبر بوی و ای سلسل گیسوی مشکین
موی و ای گلرخ عنبر بوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری درآمده اظهار عشق خود کرده در
این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب شده از جای برخاست
و زینه از روی خود برداشت و بدور انداخت و خود را بنجاری کشیده مرد چون آنحال بدید سرش از عشق تهی
شده گفت ایجان من چه واقع شده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده اگر
ما را بیکجا جمع ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون اینسخن بشنید لرزه براندامش افتاد و گفت آه این
چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز و درین صندوق رو و یک لحظه قرار گیر تا ببینم
چه میشود آنجوان میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست
شوهر را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد نشست و زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق نهاده از هر جا سخنی
سر رفت زن یکبار حرکت داده این بیت بخواند نظم مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام
شوهر گفت ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بر در خانهٔ ما فرود آمده بود من بر در رفته او را
تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل دانا دیدم که کتابی
پیش خود گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابیست گفت کتاب حیلة النساء و خود جمع کرده ام
و تمام مکر زنان است ای شوهر بدانکه من چون اینسخن را از و شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو کی از عهده اینکار بیرون
میآئی که حیلهٔ زنان در کتاب است نیاید او تبسم کرد من گفتم میخواهی شمهٔ از مکر زنان بتو نمایم پس او را در اینخانه آوردم
و خود در خانهٔ دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی او نشستم آنجوان همه را در میان صندوق می شنید و دلش
در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام
و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد زن گفت چون مهمان را دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم
که حلقه در گوش او کشم و او را در جوال کرده سر او را به بندم و او را آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها و عقل راست
نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز مطلب تمام نشده
بود که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم آن بیچاره در میان صندوق بشنید
آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید نزدیک شده بود که رشتهٔ حیات قطع کند دست از زندگانی خود برداشته
با خود گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد درین صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ میباید داد و شهادتین
بر زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش درآمده گفت کجاست آن نمک بحرام که تا سزای
او را بدهم تا مهمانیکه بخانه کسی آید نظر حرام بر زن صاحبخانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب

مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است آن بیچاره در صندوق این خبر را شنید از درون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشیده از سر خشم برخاست با زن گفت زود ترشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخاسته گفت در این صندوقست بگیر کلید را و قفل را بگشا و به بین تا بر تو معلوم شود اتفاقا زن و شوهر با هم مدتی بود جناق کشیده بودند هیچکدام از هم نبرده بودند چون مرد در قهر بود و جهان در چشمش تاریک گشته بود مطلقا جناق بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت مرا یاد ترا فراموش جناق را باختی چون مرد این سخن شنید فی الحال کلید را دور انداخت گفت لعنت خدای بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله ای مکاره چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید که شیطان صد سال شاگردی ترا بکند و از سر آن مقدمه گذشت گمان کرد که آن گفتگو برای گرو بندی بوده و خاموش شد زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل شگفته آمده و نقل دیگر در میان آورد و روغن بازی برریش شوهر مالید تا که مقدمه مهمان از خاطر او بدر رفت و بعد از آن از طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد و قفل صندوق را گشود و آن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پاره شربت در گلویش ریخت گفت ایبرادر هر چند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء باشی که پیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه را دیدی اکنون بدانش خود مناز و بعقل خود مغرور مباش و تو زنان را در نظر نیاوری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار کردی دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی ترا تواند کرد زن گفت دیدی که آنچه در میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را محافظت نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشند زنان هرچه خواهند کنند ایبرادر مکر زنان از حد و حصر بیرونست و خدای تعالی در کلام خود فرموده اِنَّ کَیدَ الشَّیطانِ کانَ ضَعِیفاً یعنی از مکر شیطان نترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است امید که حق تعالی بندگان را از شر شیطان نگاهدارد اما از زنان نیک پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ایبرادر برنج عبث مبر و اوقات ضایع مگردان و عمر خود را در عبادت صرف کن در فردای قیامت بکار تو آید اگرچه زنان ناقص عقلند اما هر زن برابر نیست از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود حاصل میکنی و همین مثل ترا کافیست نظم مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آن مرد از آنجا بیرون آمد و کتابرا آب شست و از پی تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم

حکایت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باریتعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شده از مرگ و احوالات جان کندن و سئوالات نکیر و منکر ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از دعای او شخصی که تمام اعضای

او سیاه شده بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت منذ سبعین سنة ما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل الدنیا نود سالست که مرده ام هنوز تلخی جان کندن از کام بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات هستید اختیار دارید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار سازی آخرت باشید و ذخیرهٔ آنجا را مهیا کنید که کسی از شما عقب نیاورد و بدانید که شربت مرگرا همه باید چشید آن پیغمبر گفت ایمرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست می داشتم و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و میشنیدم که در آخرت اینهمه عذابهاست تا آنکه شیطان ملعون مرا از راه بدر برده و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالیکه جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی بدین مقام آمده و آن مال وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند پس شما امروز که فرصت دارید از این مقدمه غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از حب دنیا و جاه این غدار بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بندهٔ را که دوست میدارد و دنیا را حکم شود که قبض کند جان او بیرون کشد که رگهای اعضای او در هم گسسته شود و سخت اندام او در آید و سکرات بدرد آید گوید که توبه کردم در جواب او گفته شود که حال توبه سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس آن بندهٔ عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشید و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه و درد او دریغا که تقصیر کردم در راه خدا و احسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامهٔ عملرا سیاه و عمر خود را تباه کردم آه و درد اکه در دنیا چرا در پی نام و کام و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم نظم آه و درد و دآه و حسرت آه ازین عصیان من آه ازین جرم و گناه و کار بیسامان من حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا حرام است بر اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا و هر دو حرامست بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت کنند ایشانرا در آخرت نصیبی نباشد و آنانیکه عمل از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه سزاوار پرستش است که عبودیت بر میان جان بندند آنها مقربان حضرت الهیند که نباشد حق منصور و برحمت او مسرور باشند ای عزیز چون این مقال بر سبیل تمثال شنیدی پس دل از دنیا بردار و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال آخرت خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه بجبر از تو بگیرند نظم تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد و فتنه کار عقبی سازی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است واذکروا هادم اللذات یعنی بیاد آورید شکننده و خراب کنندهٔ بنای لذتهای دنیا را که آن مرگست پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او سرد شود و باندک چیزی قانع گردد ابغض دستی دنیا سر همه گناهانست پس ای عاقلان و ای غافلان از عقبی بترسید و از

خداوند بشنید و آتش دوزخ را فراموش بکند و بر خود رحم کند و خود را گرفتار دنیا سازد و عذاب روز قیامت را
یاد آورید چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده مَنْ کَانَ یُرِیدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِی حَرْثِهِ وَمَنْ کَانَ یُرِیدُ حَرْثَ
الدُّنْیَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِی الْآخِرَةِ مِنْ نَصِیبٍ حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که ایمان و موحدان
از حرث دنیا برگردید که خافیت و دل بعضی بنده که با تقیت و ترس و آثار صلاح و تقوا را شعار خود ساز ند
تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم و برکنار باشید پس ای عزیز امروز هرچه ممکن است توشهٔ
آخرت بردار و کار دنیا را سهل انگار و از عذابها بر خود آسان شمار و ترک زیاد تیها کن که آنچه زیاده بر قیمت
است تو ندهند و از برای آسایش نفس خود چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی
و آنچه از تو باند مال وارثست آورده اند که چون فردای قیامت شود سر از گور بردارند و اذا القبور بعثرت در آن وقت
قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارد تا که از عهدهٔ این چهار سؤال بیرون آید دیگر سؤال کنند اول آنکه عن عمره
فیما افناه یعنی عمر عزیز را در چه صرف کردی چون از عهدهٔ سؤال بیرون آمدی دیگر سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه
یعنی قد سرو آسا را که چون کمان کرده و موی سیاه را سفید ساخته در کجا و چه حال صرف کردی چون از عهدهٔ این
سؤال بیرون آید پرسند عن علمه فیما عمله یعنی از آنچه دانستی و شنیدی عمل کردی و متابعت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله نمودی بعد از آن پرسند عن ماله این اکتسبه و فیما صرفه یعنی ای بنده مال از کجا کسب کردی و بچه صرف کردی
ای مؤمن از این تمثیل پند گیر و هشیار باش و از خواب غفلت بیدار شو و بر خود رحم کن و ظلم و ستم بر خود روا مدار و دین
خود را از برای دنیا تباه مکن و آبروی خود را مریز و بارزوی مختصر سازید و دانسته خود را در عذاب میندازید و آنکه
حق تعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِینَ فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِیرًا و هر که بحکم خدا
و فرمان رسول صلی الله علیه و آله عمل نکرد جای او در درک اسفل است و حق سبحانه و تعالی دوزخ را از خشم و غضب خود آفرید
و آنرا هفت طبقه گردانیده و هر طبقه را برای قومی مهیا کرد چنانچه فرموده لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِکُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ
مَقْسُومٌ اگر ای مؤمن آیا ترا باور نداری پس کافری و اگر باور داری و بخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که
فرصت و اختیار داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز گرد و توبه کن و بحضرت غفور پناه بر و از کردهای زشت
پشیمان باش و در خلوت قطرهٔ چند از دیده ببارد کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نمانی که اشک چشم غضب و
آتش خشم الهی را فرونشاند و آبروی آدمیزاد از آب چشم است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود بُکَاءُ الْعَیْنِ یُطْفِی
غَضَبَ رَبِّی و بزرگان گفته اند که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یکی شستن جامه را بکار آید و یکی شستن نامه
را شاید هر چشمی که از خوف خدا قطرهٔ اشکی بارد آتش دوزخ باو کار نکند همچنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین غضت من المحارم فی سبیل الله آورده اند که

چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت
از دیده بارید که از چشم او جوی روان گردید چنانچه مرغان هوا از چشمهٔ چشم او آب بخوردند و با یکدیگر می
گفتند که ما در این مدت آبی بهتر از این و شیرین تر از این نخورده ایم چون حضرت آدم علیه السلام این کلمات بشنید
آهی سرد از دل پر درد برکشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی چنان شد که مرغان هوا آب چشم من
سخریت میکنند خطاب آمد که یا آدم دل خوش دار که مرغان راست میگویند که هیچ آبی بهتر از آب چشم
بندگان نیافریدم ای عزیز آب چشم نشان زندگی دلست و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که
فرمود جمود العین من قسوة القلب و کثرة الذنوب نسیان الموت من طول الامل و طول
الامل من حب الدنیا و حب الدنیا رأس کل خطیئة نظم چون خدا خواهد بما یاری کند میل ما را جانب
زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا طبعی که او بریان اوست آخر هر گریه صد خنده
است مرد آخر بین خدا را بنده است باب بیست و پنجم در امثال حرف نون نیکی کن هم نیکی اندیش
تا آن نیکی ترا رسد پیش نیک ار کنی بجا تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نان خود در
سفرهٔ مردان مخور نان بناخن میخورد نانش بگلو فرو نمیرود این هر دو مثل کنایه از بخل و امساک باشد نان
بده نام برآری نانش بروغن افتاد نان مرد در شکم نامرد باند نان در انبان گذاشت کنایه از سفر شدن
باشد مثالش انوری گوید نظم مهمان ربع مسکون از بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان
کور است نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه بآن شوری شور نه باین بی نمکی نمک یک انگشت است
نمک بخورد و نمکدان میشکند نمک در آتش فکنده کنایه از شور و فتنه باشد نقش او نقش است نقاشش
نقش آخر بهتر کشد ز اول ناخورده یخنی است نصیب کسیرا کسی نمیخورد نقل از خرمرده میکند نعل فکنده
نعل در آتش دارد یعنی بیقرار و بی آرام است نعل واژگون بسته است کنایه از حرف باشد که کسی راه بدان
برد نعل بندی کرده است یعنی چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته نه مالدار دکه دیوان برد نه دین دار دکه شیطان برد نه
از آن خمیری نه از این فطیری نامش بر زبان نتوان زد نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب
نردبانی در راه انداخت نگاه در پیش عین سنو است نوش خواهی نیش باید چشید ناخن تیز کرده کنایه از
طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خود میجاود کنایه از زلالت باشد ناخن بند کرده است یعنی دخل در کاری کرده ام
که نسبت باو نداشت و از پیش برد ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد
که در میان دو کس بهم رساند نام و ننگ همیشه لاف مردی تا نامردی یکقدم است نرم گردنست یعنی مطیع و فرمانبردار است
نالهٔ آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نگهدار کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان رایش بار شان و نظا

مثل خواهد آمد ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود

پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان نوشیروان دو مرد دیگر مرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت بخواند نظم نیکی کن و هم نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد بیش[۲] تو بد مکن و زبد بیندیش تا زود بدی نیایدت پیش آن دیگر این بیت را بخواند[۲] چون امیر عادل این دو بیت را شنید پسند خاطر عاطرش افتاد تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم انعام بداد یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام این ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی و ثانی ببدی بوده اگرچه هر دو یکمعنی داشت مشهور است که حرف از زبان بد بد باشد هر که نیکو کار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلم نظم کاسهٔ چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز شأن نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اول جوانی با جماعت عیار پیشه کان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافلهٔ از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند شخصی در آن قافله است کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است که با صد کس برابری میکند و آنجوان جواهر بسیار همراه دارد و چون این خبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر راه قافله کمین کردم تا اینکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآمد چه بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیز را در پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آنجوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما بضرب تیر از پای در آوردند آخر غلامان نیز بما دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع آوردیم آنجوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار توانم کرد باری زبان را بکار آورد و تدبیری باید اندیشید نظم چون بقوت عریف خصم نهٔ حیله و مکر را ز دست مده پس با دست تهی برخاست پیش من آمد و سلام کرد من جواب سلام او را باز دادم آنجوان گفت ای شیر دل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی در حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی نمائی و احسان بجا آوری تا بمکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدانکه من درمانده ام و پناه بتو آورده ام ایجوان مرده بدست زنده است بیکبارگی آخرترا فراموش نباید کرد از باز خواست روز قیامت باید آورد من چون این کلمات را شنیدم رقتی مرا دست داد و در ساعت

دست او را گشودم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری بیان کن گفت یا امیر خیر بسیار از مال ما بشما رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام و ارادهٔ خانهٔ خدا دارم بر تو که امیر و خسرو و سرکردهٔ این طایفهٔ حجت تمام کردم فردای قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت و در مثلها گویند راه بزن راه خدا هم ببین و ببین که من بکدام راه میروم و باز خواست آنروز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه من مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی من چون این کلام شنیدم مرا رقتی و حالتی روی داد گفتم جوانمرد مرا چه باید کرد گفت ای امیر من تجارم طاقت پیاده رفتن ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که این راه نا امید نشوم و بزیارت خدا بروم شما این اسب را نادیده انگارید که تا در حق من مروت بجا آورده باشی و این مثل را بگفت نظم تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این تمثیل از وشنیدم برخاستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش را بوسیدم و از برای او این نقل را گذرانیدم که بر سر من گذشته بود گفتم ایجوان بدانکه من در اول جوانی با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودم هنوز رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد مرا زنده دید خواست که کار مرا تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از این جوان نیم مرده چه میخواهی او را مکش که دل من بر این جوان نوخط بسیار میسوزد و پس بر بالین من بنشست و زخمهای مرا بست بعد از لحظهٔ که چشم گشودم آن پیر را دیدم مرا گریه دست داد آن پیر گفت ایجوان مترس که من این نیکی را برای خدا میکنم و ترا از شر این طایفه نگاه میدارم اگرچه نگاهدارنده خداست اما من سبب میشوم چنانچه گفتی مرده بدست زنده است من آنروز بالای پیر این سخن را گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم که اگر بمن نرسد بفرزندان من خواهد رسید و اینکه تو گفتی که نیکی میکن و در دجله انداز آنروز آن پیر از برای من بخواند پس مرا برداشت و بخیمهٔ خود برد و آنشب مرا نگهداشت روز دوم نیز قافله در آنجا توقف نمودند روز سیم دراز گوش و خرجی راه بمن داد و رخصت کرد و گفت که مرا از دعا فراموش مکن از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد بصری و خانهٔ من در بصره در محلهٔ قصابانست اگر روزی ببصره رسی مرا بپرس که خانه از آن تست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل آن پیر بخاطرم رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم چون آنجوان را مردی لطیف و سخندان و بهمه سخن آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی و از کجائی گفت یا امیر مرا برسی گویند و پسر احمد بصری گویند و خانهٔ ما در بصره در محلهٔ قصابان است من چون این مقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ایجوان من زندهٔ گردهٔ پدر تو

[۲] ان دیگر این بیت بخواند صح

توام داد و بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این یکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هر چه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشیده و بر اسب خود سوار شده ناگاه پیر تجربه کاری در میان ما بود پیش من دوید و گفت ای ابو العلا خوب نکردی بتضرع دشمن التفات کرده دست او را گشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از منازعه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ کرده بیائید باتفاق او را منع کنیم پس جمعیت کرده آنجوانرا بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس یکی نزد من آمده و شروع بملامت و سرزنش کرده من بسخن ایشان التفات ننمودم گفتم اگر سر مرا بردار زنند از سخنم دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب و سلاح او را داده ام پس با عیاران من جنگ میکردند که آنجوان واقف گشته باشارت من اسب و سلاح ترتیب داده اسب بمیدان جهانید پس عیاران گفتند که ای ابو العلا همچنانچه او را خلاص کردهٔ اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم ای جوانان این براه مکه میرود و پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفتهٔ خود نخواهم برگشت پس آنمرد را دشنام دادم عیاران گفتند ما اول او را علاج کنیم بعد از آن دانیم با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من نیز دارند با آنجوان گفتم که چون کار باینجا رسید مردانه باش که جای مدد کاری است آنجوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان گرفته بر خود راست کرد و اسب بجولان در آورده یک تیر پرتاب و در تیر رفته کمانرا چله کرده برگشت و باز پیش من آمده همت طلب نموده روی با ایشان آورده و آن چند عیاران تیغها بر کشیده بر من دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من نیز برخاسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان آنحال بدید سر راه بر ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن بر باده نفر دیگر تیغها کشیده پیش دویدند آنجوان تیری در قبضهٔ کمان پیوسته بر سینهٔ آن بر انداخت که از پشت او گذر کرده و بر سینهٔ آن عیار دیگر آمد که در عقب او بود که از جانب دیگر بر پشت و از ضرب آن دلاور هر دو هلاک گردیدند من چون آنضرب دست را مشاهده نمودم بر دست و بازوی او تحسین کردم آنجوان روی با عیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر بمیدان جنت و همچنین هر تیری دو کس بینداخت تا ده کس ایشانرا هلاک کرده و باقی رو بگریز آوردند آنجوان شمشیر را از نیام کشیده در عقب ایشان تاخت و بهر کس میرسید دو پاره میکرد تا آنکه ده کس ایشانرا الحشت و جمعیکه مانده بودند هر که در زره بود به تیر و هر که نزدیک بود بشمشیر هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من آورد و ایشان همه زنهار خواستند پس آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی او آفرین کردم و گفتم نظم عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز با این شجاعت بر ما

غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آنجوان که مانده بودند در دست و پای او افتادند بعد از آن جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در حق من کردهٔ اکنون اینهمه مال و جواهر تعلق بتو دارد و از مضایقه نیست الا این کنیزک که مدخولهٔ منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز از و قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند چون این خبر را شنیدند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانهٔ کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم نظم هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو هر چه تو خود بخود کنی حق تعالی فرموده است اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ نظم خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو بر میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعم مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى اِلَّا مِثْلَهَا یعنی هر که نیکی با کسی کند بیابد ده برابر و هر که بدی کند با کسی همان بدی باو میرسد و هر کسی در گرو عمل خود است قوله تعم كُلُّ امْرِءٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذره باشد چنانکه در کلام ملک علام است فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ یعنی خدای تعم فرموده که خیر و شر بقدر ذرهٔ در حساب خواهد آمد و حق تعم فرماید که یاد کنید آنروز را که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب شود و زمین بیرون بیاندازد از شکم خود آنچه از خیر و شر که در روی آن کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان آنچه در او واقع شده منافقان گویند که چیست زیرا که چنین متزلزلست مؤمنان گویند که هٰذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمٰنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ پس از این روز اندیشه نمائید که پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من در خانهٔ ابو سعید خدری بودم او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم ترا که در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند بگوی که در آن مکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آنروز گواهی دهند از هر عملی که بنده بفعل آید و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر موضعی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا بیکمکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی که هر عملی که در پیش او کرده از خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی میدهد و این آیه کریمه بر خواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که هر مثقال و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر گاه غم و الم و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی و جزای شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه شنید او را درد دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از و سؤال کرد خوشهٔ بآنسائل داد آنرا رد کرد سعد وقاص گفت و یک مذاق سبحانه و تعم از ما مثقال و ذره قبول میکند

تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی سایل چون این سخن بشنید خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکر آنرا بجای آورد
آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم این آیه را بر خواند اعرابی در آنجا بود پس برخاست و گفت وا ویلا وا
حسرتاه و وا دردا پس حال او چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذرّه را هیچ وزنی نباشد و ذرّه آنست که
شعاع آفتاب در روزنهٔ خانه در افتد آن ذرّه را توانند دید همان ذرّه از خیر و شر که از کسی سر زند بآنکس میرسد
پس هرکه گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را بدان گناه مؤاخذه نمایند و اگر توبه نکند آن ذرّه گناه را در عمل او
نویسند پس هرکه هرچه کند جزای آن بیند نیکی را یکی ده بیابد و بدی برابر است و این مثل مذکور شد ناکس تربیت نشود الحکیم
پس شان نزول اینمثل را بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود که او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال
زنان کردی و ابیات و اخلاق ایشانرا تحقیق مینمودی روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش کرده
در آنجا فرود آمده چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و
جمال و لطافت دید که در کوچهٔ تنگی با در رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را
خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنّیه پس تفحّص احوال کرده پیره زنی در میان انداخت و بجهت تسکین
آن دختر را بعقد در آورد و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش بر آمد سرود و غنا میزد و از کسی روی
پنهان میکرد و گاهی بدر خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آنحالت حکیم رسید و
آنهنگامه را مشاهده نمود و آنرا دید و نشنید دیگر و آزرده بخانه در آمد و با دختر تعرّض کرد و در غضب شد دختر
در آمده توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنّیه است از خواستن او پشیمان شد و چون
بسیار او را دوست میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد مطلقا فایده
بر آن مترتب نمیشد بلکه زیاد میشد تا آنکه روزی حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت
و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر استر سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی
بر عقب شتران میآمد دید که زن پردهٔ کجاوه را برداشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت **نظم**
بار سیه دل چه سود خواندن وعظ ‌ نرود میخ آهنین بر سنگ ‌ و بزرگان گفته اند که کهنه را بند و تجربه را پند فایده
نکند با خود گفت که صبر باید تا بجائی برسم آنگاه فکری در اینباب بکنم روز دیگر بر سر پلی رسید آن شتر که پیش آهنگ
بود قدم از قدم بر نمیداشت هرچند میراندند و میکشیدند نمیرفت آن دختر پردهٔ کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت
شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران دیگر از پی او بروند قضارا حکیم قاسم در عقب
شتر ایستاده بود اینکلمات را شنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران
ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی

که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس و اصل مادرش بیرون نمیرود و مادر آن شتر
فلان ذات است که همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود را میگذارد
و خوی خود را نمیگذارد چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی محقق شده دانستم که باصل
خود رجوع میکند قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله و در مثلها گویند **مصرع** از کوزه همان تراود که در او ست
حق تعالی در کلام مجید خود خبر داده که قل کلٌّ یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت که تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات مادر
خود بیرون نمیرود و از تربیت باهل نمیآید و هرچند سعی کند فایده ندارد چنانکه شاعر در اینباب **نظم** آورده
و شیخ سعدی گفته تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است پس ای زن من بگفتهٔ تو با تو رفتار میکنم تو بر اصل
خود رجوع کرده و بزی مادر خود رفته ترا تربیت سودی نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع
گشته هرچند شفاعت و درخواست کردند که زن را طلاق نگوید و اینمثل که ناکس بتربیت نشود الحکیم کس در آنجا شد
پس حکیم روی بیاران کرده گفت من هرچند او را نصیحت کردم فایده نداد **نظم** بد اصل را چگونه تواند داد تربیت
کس در درون خانه چرا مار پرورد ‌ حنظل بتربیت نشود طعم نیشکر ‌ گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد پس بموجب
حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که کل جنس یمیل الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود بد اصل باصل خود می
کند **نظم** آنکه اصلش ندانی از بد و نیک ‌ بهتر از فعل او مجوی دلیل ‌ فعل نیکو نیاید از بد اصل ‌ فعل بد
هم مجوز مرد اصیل ‌ ایمردم بد اصل پلید و بد طینت و بد اصل خبیث باشند و اگر او را بسوزانند و خاکسترش را بآب
پاک سرچشمهٔ سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر و لو
عقیدت بآب زمزم پاک نشود **نظم** ز بد اصل نیکی مدار امید ‌ که زنگی بشستن نگردد سفید ‌ شما دست
از دو ربا آتش دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل آن زاهد و موش است حاضران
التماس کردند که یا حکیم بفرما چگونه بوده است تا دستور العمل باشد **حکایت** حکیم گفت که آورده اند
که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمه
نشسته و بآب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حق تعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا
روزی کلاغی پرواز کنان بآنجا رسید موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از
چنگال کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت و بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و بر [illegible]
و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس دخیل من شدهٔ محافظت تو
لازم است پس او را برداشته بصومعهٔ خود برد و با خود اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین نگاه بدارم
گربه دشمن او ست مبادا غافل کرده او را رباید و بخورد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خدا او را

دختری کند چون زاهد دختری نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست به دعا برداشت و درخواست نمود حق تعالی
دعای او را مستجاب گردانیده به مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری برآراست بغایت زیبا و راست قامت
و روشن روی و آشفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب
بیاموزد و پس آن زن بفرمودهٔ زاهد در تربیت دختر احکام دین باو آموخت و اهتمام و سعی نهایت بجای آورد تا آن
دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت الحال لازم است که گوهر پاک ترا برشتهٔ ازدواج کشند و این مهم موقوف
برای تست هر که از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم آن دختر گفت ای پدر
چون چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا بشوهری میباید داد که توانا و انواع قوت و قدرت
داشته باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بدیع مخصوص باشد زاهد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر
گفت آری چنانست که او مغلوب کسی نیست مرا باو عقد کن پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح خورشید بر افق مشرق
طالع شد زاهد صورت حال را با او در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت و ترا اختیار کرده
جهت اینکه از من شوهری با قوت و توانا و رفیع و بلند مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی نیست چون
آفتاب این کلام شنید برافروخته گردید و گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر نشان دهم که آن ابر است که او بر من غالبست
و نور مرا میپوشاند چنانچه گفته اند نظم آفتابی باین بلندی را ذرّه ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرد
گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاد
گفت یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتری نشان دهم باد که باد بر من غالبست هر طرف که خواهد
میدواند و باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشته و پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد
از انفعال این تکلیف بر خود پیچیده گفت که من همه جا سیر میکنم و میگردم و لیکن بکوه میرسم از خجالت بر میگردم
و پراکنده میشوم و پای شکوه در دامن صبر و قرار کشیده چون قطب در مرکز خودش آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی
نیست نظم باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس زاهد از آنجا روانه شد
و نزد کوه رفت و حقیقت حال شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای بر جایم و
از مکان خود حرکت نمینمایم با آن شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود آورد و با وجود این موش بآن حقارت
بر من غالبست جهت اینکه اطراف و جوانب مرا سوراخ کرده و شکم مرا شکافته و سوراخها در دل من میکند و در سینهٔ من
خانه میسازد و من هیچ نوع علاج او را نمیتوانم کرد زاهد بازگردیده آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت شوهر من
موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش میخورد و لیکن از برای
جنسیت خاطر خود دختر موش را طلبید و رغبت نمود پس زاهد با موش این حال را گفت و موش راضی شد و گفت مدتی بود

که در بند چنین دلارامی بودم که مونس من باشد زاهد گفت که اینست که جنس از جنس منافی نیست نظم
کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز چون طرفین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر
بصورت آدمیست با من سر در نیارد که جفت من شود فی الفور دختر گفت این کار سهل است شیخ دعا کند تا من
نیز موش شوم با تو دست در آغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل باصل بکشد چون دید که از جانبین
رغبت حاصل است عابد روانهٔ منزل خود گردید و دختر و موش حاضر گردیدند زاهد دست به دعا برداشت بتقدیر
الٰهی بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه در روز ازل تقدیر شده بر نگردد کل شیء یرجع الی اصله
بظهور پیوست پس ایعزیز این تمثیل برای آنستکه تا بدانی آنچه در روز ازل قسمت شده و مقدّر بمقتضای طبیعت
از اصل خود بر نگردد و هرچه از عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره رجوع باصل خود نماید هرچند کوشش
کند فایده ندهد نظم بگوش هوش مرا هاتفی ندا در داد ز حضرت احدی لا اله الا الله که ایعزیز کسیرا که
خاربست نصیب حقیقت که نیاید بروز عزت و جاه بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسیرا که بافتند
سیاه دیگر حکیم فردوسی این معنی را بنظم در آورده نظم درختیکه تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه
تلخ بار آورد ایعزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست و مؤانست
و مصاحبت بد ذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که از ایشان ضرر دین و دنیا بتو رسد نظم جان من هرچیز را
باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خو مده بد اصل را ایعزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد
و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدانکه آدمیرا در خیر وجود با صحبت ابنای جنس
خود گریز نیست که حکمت الٰهی در سلسلهٔ قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان گرد غبار عاصی
دریا و زنگ نفاق از آئینهٔ دل زایل گرداند نظم نه آنهمه آداب نکو کاریست پایهٔ اول ز ادب یاریست
زانکه ز آداب زبرنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چونکه معلوم شد که از یار و مصاحب گریزی نیست پس جهد
کنید تا در همه عمر همنشین پرهیزکار بدست آرید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان شما را نیکوکار کند و از
مجالست ناجنس و اوباش دور باشید که هرآینه در بلا افتید و در شما سرایت کند بپرهیزید ای برادر از لئیمان بنا کن خانه
در کوی کریمان ز دونان دون شوی و از بدان جنس ز نیکان نیک گردی از کسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در باب دوستی فرماید اذا بالمرء تحفظ ثلاثا معه دلّ
یکف من ماده عاء التصدیق و بذل المال و کتمان السرائر فی الفؤاد معنی این گفتار اینست نظم بازیچه رخصلتش با
شد در کیش بفردوسش بجا کش که نیرزد زان بیش آئین وفاداری و افشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سینهٔ خویش با

ایعزیز بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از دلی بدلی تا روزنی گشوده نشود میان دو کس هیچ وجه پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد که القلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح باهم متشاکل نگردند دو شخص باهم مصاحب نشوند از آنکه اشخاص تابع ارواحند و قوالب پرتو قلوبند چون دو روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل محبت بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جواهر چندی در بارهٔ صحبت پاکان در رشتهٔ نظم کشید و ایراد آن از فایده خالی نیست مثنوی هر نگارا با جان نشان دل منه بر صحبت جنس بدان باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند گر تو سنگ صخرهٔ مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی ای خوشا مردی که از خود رسته شد رفت با نیکان ز دل پیوسته شد وای آنزنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هیزم تیره حریف یار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع بذر گشت سایهٔ شاهان طلب هر دم صواب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوف را میل با یافت در دیده کشد و حواس را از غل عقل تیره سازد و خرد فضول بمقراض تنزل سر زبان اعتراض ببرد و نفس دغا را در بازار عزت و توحید بر سر چارسوی و نهی النفس عن الهوی سر براد بردارد و لشکر هوا و شهوترا که جنود شیاطین اند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بصدمهٔ عشق بشکند و دلرا که دار الملک حضرت بعبادت عبودیت بگذارد و خانهٔ طبع را که مملو از اخلاق بشریت بطوفان نیستی خراب کند و بی اجال حدوث در عالم بقا قدم زند چون از دحام خلقیت بیاساید خود را در دریای نیستی افکند تا از خود فانی شود و پس از آن از بحر بقای ابدی سر برآورد و نظم حق را بحق شناس که در مذهب عقول در بیکشهٔ هنگ نگیر هرم ترا در اینباب سخن بسیار است اما آنکه خاموشی از همه بهتر است نظم عاشقانرا زهرهٔ گفتار نیست زآنکه از دل محرم اسرار نیست ایعزیز بدانکه دنیا بازار آخرتست که امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آوری تا در آن دنیا بخرا ده بهای نظم آنچه ترا توشهٔ ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد گر بدهی خرمن این بخت ده منت کاهی بسر کس منه دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان مَن جاءَ بالحَسَنَةِ فلهُ عَشرُ امثالِها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته خوش ندائی میکنند بحق تعم که اللهم عوّض مُنفِقاً خلفاً ضعفاً وَاعطِ مُمسِکاً تلفاً یعنی بار خدایا نفقه کنندگانرا یکی بده و بخیلانرا عطا کن مال تلف شونده و در اینباب عارف معنوی این معنی را بیان میکند نظم گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش ندائی میکنند یا الها منفقانرا دست دار یکدرمشانرا عوض ده صد هزار

یا الها ممسکانرا در جهان تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زبان یعنی از دست خود سؤال کن و سودها بردار و مال خود را از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان بدار نظم زان پیش که دست ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از دست ده این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کاین راس همیشه با کله نیست وین روی همیشه بچو مه نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان گشاد یابی آسان کن و بهر توشهٔ خویش زادی بفرست از خودت پیش ایعزیز مالک ما قدّمتَ و مالَ وارثکَ ما اخّرتَ یعنی آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از تو بر سر گورت میماند مال وارث است یا بخور تا نماند نه در اینجهان بخوری و نه بآن جهان بری پس مال از برای چه جمع میکنی برحمت و نگاه میداری بشدت و واگذاری بحسرت تا وارث بخورد و بعیش و عشرت بگذراند و فاتحه از برای تو نخواند و ضرر و وبال آنرا بری و پشیمانی و افسوس سودی ندارد و ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز و امون باتمیز ازین مستی هشیار و از خواب غفلت بیدار شو و در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ایراد در بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که درین مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی اختصار میرود جز در کف لطف دو دست درها بچیست دین ملکت و مال و سیم و زرها بچیست هر چند بردی کارها میگری نیکست که نیکست و دگرها هیچ است و این مثل مذکور شد که ناخوانده بخانهٔ خدا تو از رفت پس در انجام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکهٔ معظمه رفته بود بعد از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجارت در بازار متاع مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود که ناگاه فقیر بینوای بیسر و پائی که زحمت گرسنگی کشیده بود و نانرا جز در سفرهٔ دیگران ندیده از آنجای بگذشت آنسوداگر را با آنهمه جمعیت دید رشک و حسرت اد برد ایستاده زبان طعن بر وگشاده گفت ای دنیا دار بیرحم و ای سخت دل از خدا در فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چه خواهد بود که تو با اینهمه سامان و نعمت از عراق و من با اینهمه رنج و محنت از بلاد هندوستان آمده و بینوا و بیخبر باشیم بازرگان چون این فقره را شنید گفت حاشا مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول وای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری چنین نباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی و طلب است؛ طواف خانهٔ کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا روی باین راه میآوردم گدا گفت ای دنیادار اینسخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من آنچه حق بود گفتم من بفرمان خدا آمده ام آنجا که فرمود وَاَذِّن فی الناسِ بالحجِ یأتوکَ رِجالاً خطاب با براهیم علیه السلام شده که مردمانرا باین خانه بخوان و

کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند نداده و بطلب بیایند پس چون مرا حکم شده بود بمهمان آدم و تو بطلب و ناخوانده آمدهٔ فضولی کردهٔ و اینمثل را گفت ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت ای گدا ترا نخوانده و حق تعم فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و تو خود را در تهلکه انداختهٔ که چنین را بیرا بی اذن و بیزاد و راحله با هزار محنت بجهة گدائی و سؤال و طمع و طلب آمدهٔ ای گدای هرزه درای جواب تو همین بود که بگوئی

من طفیلیم و این خود ظاهر است که عزت و حرمت مهمان و طفیلی یکسان نبود آنچه حق تعم فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر آنرا بجای آوردم آنچه موافق حکم الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنم و تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از همه زیاد تر است و تو از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا و الاخره شدهٔ و مرتبه درویشی و فقیری لباس انبیاست که هر بیسر و پائیرا لایق نیست تو درویشی را شنیدهٔ و اما چاشنی او را نچشیدهٔ پس آن درویش از این کلمات خجل و منفعل گشت و جماعتی در آنجا حاضر بودند از کلمات بازرگان آفرین و تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان مانده است که ناخواندهٔ بخانهٔ خدا نتوان رفت پس بازرگان چیزی باندرویش داده و از خود خشنود کرد

باب بیست و ششم در امثال حرف واو وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وقتیکه ستاره دید و خسیکه بنماید بده که بماند واقف دم باش که دم بکدم است واقف گشتهٔ خود باش که پائی نخوری واقف وقت خویشتن چرا باید بود وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار وای بر جان گرفتاری که بندش بردست وفا ارنگهدار دیرها بده وفاداری از سگ باید آموخت وفا از زن مخواه وانگیراز نوکه وانگیرد واله بگردی چو مفلس پیش آید ورق برگردانید ورق ناشسته نخواند در شکسته است یعنی هرچه داشت در سود نقصان کرد و در سنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نظامی گوید سر خویش از غصه بر سنگ زد زخجلت پس آنگاه بر لنگ زد ورمالیده یعنی خطا کرد و رسوا شد و از شرم بدر رفت ورق در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و نحس و شوم باشد مثالش دیگر آن فتنه جو آهنگ کین کرد ورق در آستین زیر زمین کرد وامانده خر بگاو میباید داد ورد رسید کار بجان از سر جان برخیزم ورزیدهٔ انکار است وابهٔ خود برداشت یعنی حاجتش روا شد وابهٔ خود رسیده یعنی مرادش برآمد و سنی شد یعنی دو زن که در عقد یکشوهر باشد و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند آنرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید دو ستام همه بمانده و سنی شده اند همه آنسکه با من نه دم ماند نه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیزنایابست و عنقارا بفارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف الاسم مجهول الجسم که در میان مردم مثلها گویند که نامش هست و نشانش نیست نظم منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان صحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه روخ بود

کاهی مرغ بزرگی بیامد و بر سر آنکوه می نشست و آنمرغ هیئتی داشت بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پرو بال طولانی و رنگ برنگ و ظهور آنکوه را بسیار صید میکرد و اکثر اوقات بپائین کوه آمده بر آدمی و جانوری که میبافت میربود و هلاک میساخت مردم آن دیار پیش پیغمبر خود رفتند و از آنمرغ شکایت میکردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد و بدعای او حق تعم آتشی فرستاد و آنمرغرا بسوخت چنانچه اثری از او نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی علیه السلام حق تعم مرغی فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا و چهار پر و چهار صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال و او را جفتی بود مثل خودش حق تعم بموسی ع وحی فرستاد که مرغی از برای تو آفریدم که ترا با او انس باشد و آنمرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آنمرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت چون هوا در آنولایت بسیار با اعتدال بود آنجا را مسکن ساخته پیوسته چارپایان و کودکان ایشانرا ربودی چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از آنمرغ شکایت کردند او دعا کرد بدعای آنحضرت نسل او منقطع گرد بد نام او بماند و نشان او نماند در این زمان که یافت نشود چیزی وجود عنقا دارد

باب بیست و هفتم در امثال حرف ها هرکه بدی کرد بد بار شد هم بد خویش گرفتار شد هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هرکه نکو نام شد از اثر نیکی است هرچه کاری بدرودی هرچیستی باز فرازی در بیت هر فراز برا نشیبی در عقب همنشین و همدم دانا گزین همنشین تو از تو به باشد تا ترا عقل و دین بیفزاید هر بزیرا بپای خود آویزند هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش هرچه از دوست میرسد نیکوست هرجاکه کمانگریست پیکانگر است هرجاکه پریوشی است دیوی با اوست هرجاکه گلی است خاری در پهلوست هر آنچه آنخسرو کند شیرین بود هرجاکه نمک خوری نمکدان مشکن هرکه بامش بیش برفش بیشتر هرکه سر کنجد ادرنج میباید کشید هرکرا طاوس باید جور هندوستان کشید هرکرا محبوب باید کند و زندان کشید هرکه خر کیسه دارد آسوده تر هرجا چاهیست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد هرچه در بغداد است مال خلیفه است هرچه در دیگ است بکچه آید هرچه کاوش بعمل کند انگشت خود لیسد هر دو پا را در یک کفش کرده هر لری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد هرچه از دزد بماند رمال برد هر روز کاه نخواهد برد که گوشه ارزان شود و همه از سیر در شد همه سگین است بام فرش همین مرده همین گورستان همین چاه و همین ریسمان هرگز بی بانگ کلاغ ره و بخرابی افتد هزار بیت و غزل پیش کرده حیرانست هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاهست همسایه بد مباد کس را همسایه نیک در جهان فضل خداست هرجا را که پیری خون در میاید بلاک خنجر مفتند غازیان قحر همدان دو رهست کرد و بجاست سر بندان ببر مذهبیران جای

باب بیست و ششم

باب بیست و هفتم

ایشان بگیرند هر دو بتو کی دهند تو خود قاضی خود باش   هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است هر تیر
که در ترکش داشت بانداخت   هزار ز بر فرق نخورده   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی
باش که همراه تو باشد پس درین باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را
فضل و دانش در کمال بود و بهمهٔ علم آراسته و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال مثل
خودش باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی در سفری بشخصی رفیق شد و آن مرد عرب بود حکیم گفت
ای اعرابی اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی براه بیندازیم تا راه
طی شود عرب گفت ای عجم نردبان درین راه کجا هر ساعتم حکیم دانست که آن مرد مجهول است پس پارهٔ راه که
رفتند حکیم گفت ای برادر اول تو بر من می نشینی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت ای عزیز من بار عمامهٔ ترا نتوانم
کشید تو بر من چگونه میتوانی کشید چون حکیم نیز جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پارهٔ راه برفتند بکشت
زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ای عجم تو عجب
مرد نادان بودهٔ اینزراعت هنوز خوشه نبسته است و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت را خورده اند
یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد ابلهی است و هزار ز بر فرق نخورده است دیگر حرف نزد تا اینکه روز دیگر
بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت که آیا این
مرده باشد یا زنده آن عرب گفت هیچکس چنین نامعقولی نمیگوید ای عجم همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن
ندارم که این حرفها را بشنوم مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا
زنده حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود در راه بجائی نداشت آن عرب
او را بخانه برده مهمان کرد آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست
و کمال معرفت و عادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میآمد میپرسید که درین سفر با که رفیق بودی و چه دیدی
بطریق عادت از پدر پرسید آن عرب گفت ای فرزند درین سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن
میکرد و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا آخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر
چون جواب ابلهان خاموشی بود من جوابش نگفتم چون او مرد غریب بود بخانه آوردم آن دختر گفت ای پدر او مجهول
نیست تو نفهمیدهٔ از سؤالهای او معلوم است که او مرد فاضل و دانشمند میباشد و تو قدر او ندانستهٔ و او خواست
که ترا بیازماید پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل مشهور شده است اول آنکه گفت نردبانی
براه بیندازیم اینمثل مشهور شده است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود
و آنکه گفته است که تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم یعنی اول من بسخن شروع کنم یا تو شروع بکنی تاریخ پیاده رفتن برای

ماند و چون مسافر سفر رود و اول ربتی طریق بدست آورد تا ز سر سخن پرود تا گوینده و شنونده بآن مشغول می
شود و راهی طی میکند و آنکه گفته تماس اینزراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بآنست که آیا
صاحب اینزراعت قرض دار و پریشان باشد که تنخواه قرض دهد یا نه و آنکه پرسیده که اینمرد مرده باشد
یا زنده یعنی از اینمرد فرزندی مانده باشد یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس و پل و رباط
ساخته یا نه اگر یکی از اینها را بوجود آورده زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش به نیکوئی برند یا آنکه ابله و
نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان گویا نشود ای پدر تو غلط کردهٔ بخدمت آن مرد برو و عذر بخواه و
تفسیر سخنان او بکن تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت علما کردن خوبست و لحظهٔ سخنان ایشانرا
غنیمت باید شمرد و پس پدر و دختر بخدمت حکیم رفت و از وی عذرها خواست و تفسیر سخنان او کرده و گفت در
راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بر معانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت
این جوابها از تو نیست راست بگو که از که آموختهٔ پس الحاح کرد آن مرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت
و بلاغت که بر مردان روزگار سنجد و علامهٔ اینزمانه را در بلهٔ کیاست هیچ میشمارد و او را تعلیم نمود چو
حکیم این سخن را شنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر
اجازت داد حکیم با دختر تکلم نمود و همه آداب او را پسندیدند و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خوا
ستگاری نمود پدر نیز راضی شده دختر را بعقد خود در آورد و با هم خوش بر آمده حکیم شکر الهی را بجا آورده
گفت سالها در طلب چنین زنی بودم و موقوف بوقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت
آری چنین است و حق تعالی در کلام خود فرموده است وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا حکیم گفت ذٰلِكَ
فَضْلُ اللَّهِ پس مدتی با هم زندگی کردند و اینمثل از آن حکایت بماند مصرع همنشین و همدم دانا گزین بگذر سفها
گویند همسایه نیک در جهان بفضل خدا است و دیگر گویند همسایهٔ بد مباد کسرا پس در باب همسایه در حق همسایه
مثلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه
سه حق است دوم آنکه او را بر همسایه دو حق است سیم آنکه او را بر همسایه یک حق است اول همسایهٔ خویش مؤمن
صالح است حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دوم همسایه مؤمن است که حق ایمان و همسایگی دارد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هر که همسایه را برنجاند چنانست که مرا رنجانیده باشد و هر که مرا برنجاند
خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرموده که مَنْ كَانَ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ فَلْيُكْرِمْ جَارَهُ یعنی هر که ایمان
بخدا و روز قیامت دارد که همسایه را اکرام میدارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل علیه السلام مرا وصیت کرد
در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل مباش آنچه توانی از نیکی در حق

همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب بی‌نهایت است و از حضرت رسول صلعم
پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه اگر قرض خواهد بدهید و چون شما را بخواند اجابت کنید و چون بیمار
شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد دریغ ندارید و چون بمیرند بجنازهٔ ایشان بروید و چون
تجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود مَنْ اٰذیٰ
جارَهُ وَرَّثَهُ اللهُ دارَهُ پس از همسایهٔ درویش باخبر باشید و آنقدر که مقدور باشد با او بسازید و از مال او را نواله
و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایهٔ تو بر فقر و فاقه و خون جگر خورد پس در این باب
تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود **تمثیل** آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پردهٔ حجاب بر روی
خود انداخته بود و برای نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد
و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایهٔ توانگری بود روزی کودکی از همسایهٔ توانگر بخانه آن درویش
آمد و دید که طعامی از بازار فرد گرفته اند طعام را کشیده بدرون خانه میبردند ایشان کودک را ندیده بخوردن مشغول شدند
آن کودک از شکاف در بایشان مینگریست و آن درویش ملتفت او نشد و چون طعام خورده شد طفل غمگین بخانه رفت
و گریه آغاز کرد و با پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند و هرچند او را تسلی دادند آن طفل گریه
میکرد که از آن طعام همسایه میخواهم پس آن مرد بخانهٔ همسایه رفت و مرد همسایه تند شد که ای بیرحم بیمروت چرا از
همسایگی شما رنج و آزار بما میرسد آن درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزار بکسی رسد مرد توانگر گفت که شما
طعام داشته اید و صرف کرده اید کودک مرا ندیده و نداده اید بخانه آمده گریه میکند و طعام شما را میخواهد آن
درویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر برآورد و گفت اگر خواهی بر حال ما آگاه شوی بیان کنم که گفته همسایه بر
همسایهٔ خود آگاه است و تو از حال من غافلی و بد بنای خود درماندهٔ اما اولی نگفتن است آن مرد او را بخدا قسم داد که
حال خود را باز گوی گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت
بچه جهه درویش گفت تو این را از کلام خدا نشنیده که در کلام مجید وارد است که فَمَنِ اضْطُرَّ فی مَخْمَصَةٍ غَیْرَ مُتَجانِفٍ لِاِثْمٍ
آن مرداری بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما بجا رسیده و در مثلها گویند که سر آنرا چه پروای اگر سنگ است
نظم آنکه بر مرکب تازنده سواری بشد / که خر خارکش افتاده باین آب و گل است / آتش از خانه همسایه درویش مخواه /
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است چون آن توانگر از حال آن درویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای
برادر بحق آنخدائیکه جان خلقان بدست قدرت اوست که در این مدت از واقعهٔ تو خبردار نبودم و همیشه ترا شگفته
و خندان میدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عز و جل سوگند که دست از تو بر ندارم تا آنچه از مال دنیائی
دارم نصف آنرا بتو دهم و این صبر و تحمل است که در فقر و فاقه کرده پس بالتماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه

و هرچه داشت برادرانه تقسیم کرد و عذرها خواست و در همان شب حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که خداوند
قیامت ای فلان تو از برای خدا آن همسایه درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی در حق همسایه بجا آوردی
مژده باد که فردای قیامت با من و اهل بیت من ترا محشور خواهند کرد و حق تعالی ترا آمرزید و از گناهان
پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق همسایگی نگهدار نقلست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که فردای
قیامت فرشته ندا کند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزند و بجانب بهشت روید پس
جماعتی برخیزند و بهشت رو آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما بندگان همسایگان
خدائیم پس گویند شما در دنیا چه کرده اید گویند همسایه با توجه شده ایم فرشته گوید هنیئاً لکم بالجنة یعنی گوارا
باد بر شما بهشت پس در انجام حکایتی و تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده که مرد مؤمنی بود که هزار درهم
قرض داشت قرض خواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده و آن مسکین
از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه دست از او بر
نداشت و آن مرد درویش همسایهٔ داشت یهودی او را دلگیر و آزرده دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می بینم
بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوالات خود را باز گفت آن یهودی دست او را
گرفته بخانهٔ خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود بده هرچند از دین بیگانه ایم اما
همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت
حق همسایه واجبست آن مرد با خود گفت که روی از درگاه خدا بگردانم و بر یهودی خلق نکنم که دشمنی دین است پس
گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد صلی الله علیه و آله در حکم و فرمان اوست که مرا خجالت پریشانی
این زر از تو قبول نکنم تا اینکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در توریه قدر و مرتبهٔ آنحضرت را
خوانده ام و رعایت حق همسایگی در توریه بسیار دیده ام هر دو را بجا میآورم تو این زر را قبول کن و کلمهٔ شهادت
ترا بگوی تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت درآیم آن مرد مؤمن کلمه عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را بر
داشت و پیش قرض خواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی بودی
این زر از کجا آوردی تا راست نگوئی از تو قبول نکنم آن مرد درویش گفت ترا بدین چه کار است مرد خدائی
بمن داده است آن مرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه
منست این زر را بمن داده است آن مرد قرض خواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و به
درون خانه رفت و سند او را آورده گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم هرچند آن مرد گفت که
زر خود را بردار قبول نکرد و عذرها خواست و روانه شد پس آن مرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا

کرد و بخانهٔ خود رفت در آن شب آن مرد در خواب دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر روز حساب است
و نامهای اعمال پرّان گشته بعضی را بدست راست ایشان دادند و بعضی را بدست چپ نامهٔ عمل او و آن
یهود را بدست راست دادند و بعضی گفتند ای بندگان خدا بجناب بهشت درآئید ایشان گفتند با که ما
عمل بهشت نکردیم فرشتگان گفتند آن یهود که مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند این ورد
دادی نیز بگیر بهشت خود و بهشت او را دادیم شما پس ازین بدان که هرکه نیکی میکند با خود میکند پس در اتمام تمثیلی
بیاوریم در باب احوال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بجا طرف نگاه دارند ایعزیز اندیشه کن از آن روز
که تمام نامها پرّان شود فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامه‌های اعمال خود را بخوانید ای پیر کهنه کار
نامه ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه ات را بخوان و ای زاهد ریاکار نامه ات را بخوان پس هر بنده که عمل
خود را بخواند و خواهد که منکر گردد اعضای او شهادت دهند آنچه کرده آه از آن روز که نامها پران شود و بدست
چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده بیندیش از آن روز که گویند دست
بیا برخوان نامه اعمال را و سر تا پا خطا باشد چنانکه حق تعالی در کلام مجید خود فرموده اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَى بِنَفْسِكَ
الْيَوْمَ حَسِيبًا پس ای مؤمن یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامهٔ اعمال خود را آهسته
بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس چون نظر در اعمال خود کنند همه گناه بینند پس گویند خداوندا
بعضی کارها برضای تو کرده ام آنها را درین نامه نمی‌بینم گویند آنطرف دیگر ببین که نوشته شده پس چون نگاه
کنند سر در پیش اندازند پس فرمان عزت در رسد که ای بنده مؤمن ما آفریدیم از برای دوستی اهلبیت بگوئی و نیکی بر
همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو از برای ما همه را بجا آوردی اکنون نامه ات را برگردان بر طرفان بخوان که از
برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ایعزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده یوماً کان شره مستطیرا
کارهای سخت بر تو آسان شود و سختی براحت مبدل گردد پس بدو حاجات بازرگان و زیردستان و همسایگان خود را
برآر تا در آن روز بر شر و شور دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایه بیاوریم در مفتاح الجنات آورده اند که یحیی بن
خالد را همسایهٔ بود که هزار درهم قرض داشت آن همسایه در ادای این دین عاجز بود و همین یاد که ادا نماید پس بخدمت امام
جعفر صادق علیه السلام رسید و گفت یا بن رسول الله از یحیی فلان مبلغ بر منست و در آنوقت ادای آن ممکن نیست بنا
بآستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باین مضمون که إِنَّ اللهَ فِي ظِلِّ عَرْشِهِ لَا ظِلَّ إِلَّا مَنْ نَفَّسَ عَنْ أَخِيهِ الْمُؤْمِنِ
كُرْبَةً وَأَعَانَهُ عَلَى نَفْسِهِ وَحَامِلُ الرُّقْعَةِ أَخُوكَ وَجَارُكَ وَالسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى یعنی حق تعالی را در سایه عرش
نزلهاست که ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسی که از دل برادر مؤمن خود حزنی دور گرداند یعنی و اعانتی کند بر نفس خود او را تا
ای اتئه این مرد برادر و همسایهٔ تست و رحمت بر کسی که تابع راه حق گردد پس آن مرد آن رقعه را در خانه یحیی برد او را

خبر دادند که رسول حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمده ترا میخواند یحیی از شوق این خبر سر و پای برهنه
بیرون دوید و او را در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرده بمضمون آن اطلاع حاصل
نموده گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای
یکی هزار درهم که طلبداری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت
ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه هم دارم فدای تو سازم بعد از آن دست او را گرفت و بخانهٔ خود برد و هرچه
از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف او را باو هبه کرد و نصف دیگر را برای فرزندان خود گذاشت و گفت
ای برادر از من راضی شدی آن مرد گفت والله که مرا خشنود کردی و در خجالت افکندی و من هیچ ندارم که در عوض
تو بدهم اما پنج حج کرده ام ثواب آن را بتو دادم پس او برادر وداع کرده بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
آمد و آثار فرح و خرمی در چهرهٔ مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک آنحضرت را بوسید و احوال یحیی را بحضرت
عرض کرد و گفت یا بن رسول الله از یحیی خوشحال شده بود فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدّ مرا حضرت سبحانه
و تعالی او را از گناهان پاک گردانید پس ایعزیز چون این تمثیل را شنیدی و بنکتهٔ سخن رسیدی پس فکری بکن که نیکی با
همسایهٔ خود کردن و ادخال سرور در دل مؤمن موجب خرمی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سبب خوشنودی جناب
الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت کند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای حق تعالی میشود دوم
آنکه امداد کار مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجبست سیم آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی علیهم السلام باید برد و در
گرفتاری طلب خلاص از ایشان باید نمود نظم چه هست قدرت نیکی درین نشئه خیرات بجوی ملک امر اغتنمت دانی بگیر
دست فرومایگان چو توانی دست که زود دست تو گیرد خدا چو درمانی حکایت دیگر آورده اند که در جوار
همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خمر خوردی و بساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت
مشغول بودی و پیوسته خاطر او در اندیشهٔ اعمال و افعال همسایه مشوش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن
قبول نمیکرد تا آنکه سه شب آواز ساز بگوش او نرسید با خود گفت که شاید توبه کرده باشد یا آنکه بسفر رفته باشد یا
بیماری باو عارض شده باشد چون رحیم دل بود در حق همسایه را منظور میداشت بدر خانهٔ او رفت و احوال پرسید
گفتند چند روزیست در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است آن مرد پرهیزکار با خود گفت که حق همسایگی از عظیم
است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد پس برخاست و در بخانهٔ حاکم رفته و از برای همسایه شفاعت
کرد حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس برآورد و آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد و در پای آن مرد افتاد
و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر فرمودی گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدادی و
در سلام سبقت میگرفتی الحقوق از گردن خود ادا نمودم و مرا غرضی دیگر نبود آن مرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت

حکایت

اسبابی آمد و ستی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس ای عزیز بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار گردی و زنهار ترا دوستی با بدکاران نباشد و از بدکاران اجتناب نمائی که گفته اند مصرع هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده فِرّوا مِنَ النّاسِ فِرارَکُم مِنَ الاَسَدِ یعنی بگریزید از مردم بدکردار چنانچه میگریزید از شیر روایت از معروف کرخی که بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رسیدم گفتم یا ابن رسول الله مرا پندی ده که رستگاری من باشد آنحضرت فرمود احذر من غریب از حضرت امام موسی علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان و اهل ضلال و بدکاران پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هرگاه هرچه ایشان میکنند ما راضی بآن نبوده باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما تخافان تنزل بهم نقمة فتصیبکم جمیعا یعنی نمیترسی که بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شده شما را نیز بشومی مصاحبت و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد و زنهار زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار در انجام همینقدر کفایت آنجا که کس است یک حرف بس است و دیگر انتثیل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق نشان دنر دل انتیلا انثلی بیاد دیم **تمثیل** آورده اند در بحر السعاده که در زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و در بحر مستغرق دنیای دون شده بود که شب خواب راحت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری در آن پدید آید بجای طعام غم و غصه میخورد و بسی با نیحال همیشه با قادر ذوالجلال مناجات میکرد و میگفت که الهی بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار یا مرادر در دنیا نگاهدار که دل ازین مال و منال برکندن و آخر بدیگران گذاشتن بسیار مشکل است تا آنکه شبی بهمین اندیشه بخواب رفته بود شخصی با و گفت ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده جاودانی ترا بکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهیست که آنرا بهرون کوه میگویند در آن کوه گیاهیست که هرکس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید و غلامی معتمد داشت او را طلبیده با او نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کس نگوئی مضحکه میشوی که مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل این را باور نکند که آدمی نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم هم مرگست خواجه بشیر که این جواب از غلام شنید خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل رها کن که گفته اند دنیا بجز دو روز است بسیر صحرا و تماشای گشت و شکار برو که گویا مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چون تره دزد شد غلام اسباب عیش و عشرت مهیا کرده خواجه را بصحبت ساز تحریص نموده خواجه همان مناجات را ابتدا میکرد و مینالید پس شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آن غلام باز زبان بطعن و ملامت گشوده گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده اینچه سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو که مردم بشنوند و میگویند که بشیر از

حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر شنید مردد خاطر گردید پس شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند ای بشیر ترا از حق تعالی حاجت خواستی و مناجات کردی ترک عزیمت آنچه ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام را که غول راه تست قبول منما و طلب حاجت خود برو تا که بمقصود برسی ازین بشارات از خواب جست و سجدهٔ شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت که این سر مکتوم است پس تا یکهفته اسباب سفر مهیا کرده و با غلامی عیار نام روانهٔ هندوستان گردید میرفت تا بسراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم شادان و فرحناک شد و گفت این همان کوهیست که نشان داده اند مصلحت در اینست که خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود بالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح بخش و سبز و خرم شادان و فرحناک انواع ریاحین گلها شکفته و هزاران رنگ و گیاه از هر طرف رسته و آب روان بهر طرف جاریست با خود گفت که آیا این گیاه که حیات جاودانی در او مضمر است کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه چشمش بر شعبی از شعوب آفتاب افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته بشیر با خود گفت که هرچه هست این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه بشیر خوابیکه دیدهٔ باز گوی بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار و ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که درین کوه گیاهیست که هرکه از آن بخورد جاوید بماند من بهوا و هوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج و محنت بسیار کشیدم شیخ گفت مصرع تا رنج نبری گنج میسر نمیشود اگرچه رنج بسیار کشیدهٔ اما بسر گنج مقصود رسیدهٔ در آنوقت شیخ این مثل را بخواند مصرع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هرکه بعین عشق نرسید آبحیات نچشید و هرکه بقاف عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد نظم عشقست و حیات جاودانی بی عشق مباش تا توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست نظم گوهر زندگی ز عشق طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمدهٔ و طالب آن شدهٔ آن عشق است از عشقه چنانکه عشقه بهر درختی که پیچید آنرا تازه و از آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت و دل از حب دنیا باید برداشت و جهان فانی را اندیده باید انگاشت تا آن دل زندهٔ جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه در کلام خود حق تعالی فرموده فَاِذا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِینَ پس هرکه پناه برد بخدا و اعتماد نماید باو و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد هرگز دلش نمیرد و زندهٔ جاوید بماند پس پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر در انجام حکایتی تقریر کنم **حکایت** آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی ازین کوه بهوا میگردیدم جوانی نیکو خوی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظهٔ واقف حال من

باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز رازی گویم و جان عاریتی را وداع نمایم پس با دبخار آب رفتم و او غسل کرد
و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن کردم کفن
همراه خود داشت و در لحد گذاشتم او را در قبر خندان و شگفته دیدم گفتم خدایا با جوان بحق غریب رحم کن آوازی از
گور شنیدم که کس بیکسان و مونس غریبان خداست اگر چه در نظرها خارم پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن
هم سخن میگوئی باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن ازین سرای فانی
نقل کنند برای سرای باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانهٔ لحد راز گویند نظم بعشق مباش تا توانی با عشق بمیر
تا توانی ای بشر آن روز تا حال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است
چنانچه فرموده فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ چون بشر این تمثیل از آن پیر شنید از غرور مستی هشیار
شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ ابوسعید و گفت یا شیخ پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مرده من زنده
شود شیخ گفت یا بشر چون دنیای دون بروی تو آورد بدانکه بجنایت تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل
مردگی و پراکندگی خاطر بجهت مال دنیا نیست که حُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیْئَةٍ یا بشر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی
و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت با آخرت آراسته گردانی و خویشتن را شایستهٔ رحمت الهی سازی و دل مرده
را بآب رحمت او زنده نمائی و نوازی و کار امروز بفردا نیندازی و بکار آخرت خود پردازی و از کشش نفس کافر کیش
بیرون آئی تا فردای قیامت در سایهٔ رحمت الهی در آئی یا بشر بدان که بهترین دلها دل خموش است و خراب ترین دلها
دل پر گو که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را بیاد
الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این
اسباب دنیا نماند و با تو نخواهند گذاشت و دل از این مقامات سیر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشر میدانی که حیات تا مرده
و عیش گوارنده کدام است گفت نه گفت یا بشر چشم من بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات بینات شنوا
ساز که حق تعالی در کلام خود فرموده اُنْظُرْ کَیْفَ ضَرَبُوْا لَکَ الْاَمْثَالَ فَضَلُّوْا فَلَا یَسْتَطِیْعُوْنَ سَبِیْلًا همین است زندگی
پاینده و عیش گوارنده که خود را بجزای آنکه از نمائی چون بشر این موعظه از آن پیر با تدبیر شنید دلش نرم شد و رقت کرد و گریه
گلوگیر آمد و گفت یا شیخ من مرد بدکردارم و بسیار گناهکارم و دایم از حرص و بی مال دنیا بودم آیا آن بار گناه بچه قسم از دوش
خود سبک تمام نمود شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی و توبه که اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهٗ دوم در مقام عذر و استغفار بر آمدن سیوم
از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشر پرسید که حرص و حسد و دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بچند چیز
اول صحبت و همنشینی با علماء و صلحاء و اهل تقوا دوم با درویشان و فقیران آمیزش کردن و از اهل دنیا و فساق دوری
و کناره گرفتن که صحبت علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد رهائی دهد انگاه بشر گفت

من الذنب

یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد پرسید
که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشر دو قومند که دل ایشان مرده است و خیر از خود نخواهند یکی آنکه فخر
بمال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد و دیگر آنکه درویشان و مسلمانان را در نظر خود قرار و سفید اشمارد و از ایشان
کناره گیرد و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود
گفت که دل خود بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و بعد او امر و نواهی منقاد شرع
باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق فرمودهٔ آنحضرت باشد اگر چه امروز آنچه فرموده بعمل نیاوری فردا که وقت کار
نیست فایده ندارد پس در جواب تو گویند ای کور باطن نادان تو خود از آنجا آمدی و آیات بینات را شنیده بودی چرا عمل
نکردی یا بشر الحال که دانستی که چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمیر که ده که آخرین منزل تو
گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوند تا لب گور آمده و ترا در آنجا گذارند و تو یکه و تنها
خواهی ماند و از مال دنیا بغیر از کفن نخواهی برد نظم زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بزندان جانهٔ
خاکت سپارند به تنها در دل خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا
بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشر گفت قرب از چه توان حاصل کرد
گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوا و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقاوت از چه توان شناخت گفت آنکه خود را
از بغض و حسد و کینه و لهو و لعب باز نتواند داشت با این طایفه دوستی کند با علما و صلحا بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود
بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشان را نشنود و هرزه با علما گوید تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا
دور است بشر گفت یا شیخ استعداد قبول که نتیجهٔ آن سعادت و عاقبت است از چه چیز حاصل میشود گفت با آنکه نفس خود را
از آنچه نهی شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هر که امروز از برای لذت دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در آخرت بغیر از ان راه نبرد
و حق تعالی فرموده که وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی یا بشر تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمن است
و بهوای او مرو که هر بلائی که بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است پس بشر چون این موعظه شنید گفت الحمد مبارک
نهاد و بمعارف کشور داد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان دارو است که در خواب بمن نشان
داده اند که زبان معجز بیان تو باشد بجهت آنکه زبان زاویه نشینان کوی محبت و ارادت است و کلید معرفت حضرت حق لهذا
قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مردهٔ من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی و داروئی که دل مرده را
زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی نظم مرده بودم زنده گشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت
ای بزرگوار ابر شد روشن ضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار خواهم داشت و با مر آخرت خواهم پرداخت
و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور خواهم ساخت نظم بود ما را دلی چون پژمرده تا ترا دیده ام شدم زنده

ای شیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن پیر گفت یا بشر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق
و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنیست که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون
چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامتست مرگ دوستان و همسایگانست که آدمیرا آگاه میکند نظم
وعظ کس گر شنیدنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بر دنیا و اهل دنیا دل نبندی و
فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد و براستگی تابع گرداند و از لشکر او
باشی و روز محشر تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که حق تعالی از متابعت او نهی فرموده چنانکه
در کلام مجید فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس علاج ترک این دنیا
و گریختن از اهل دنیا و دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست
و از مصاحبت بدان کناره گرفتن که هرگاه چنین باشی بتحقیق ابواب رحمت و مغفرت بر رویت گشاده گردد و حق تعالی در
کلام خود آورده ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریدهٔ غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان
درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل دنیا و فسق و فجور نکند و همه علم و عمل
موافق شرع باشد و زبان را از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشر قناعت را
بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدق است
که الصدق میزان السموات والارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد و قلبت
صافی و عقلت دانا باشد که جمیع انبیا و اولیا بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند نظم اندرون
از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانهٔ دل را از شهوات
جسمانی بالکلیه خراب گردان تا بفضایل روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا عند الخالق و الخلایق بی آبرو
نشوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سؤال آسانتر است و نکتهٔ الفقر فخری دلالت بر آن میکند زنهار و الحذر تنها
که گوهر فقر را خریدار باشی و از آخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار شو و از حال خود غافل مباش و بیزاری جو از
خواهشهای نفسانی و ابندار و را سرمایهٔ آخرت خود ساز یا بشر اگرچه نصیحت کردن آسانست اما دشواری در قبول و دایم
در سر و علانیه بذکر و یاد تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده واذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا حق تعالی در
جمیع امور ترا نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام و نادان و کم اصل منشین تا گمراه نشوی و
انکار صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بجهت آنکه کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار
ایشان موافق شرع است با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان غافل مباش نظم کسانیکه یزدان پرستی
کنند بآواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی دلرا روشن و صافی گرداند

نظم

ابدال بخیال و دست صاحبدم باش خاموش نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه
روز و مجاهدهٔ نفس که حق تعالی فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرگرا
آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی کن که گویا غریبی که صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو
بهم رساند و بینا شوی و راه راست بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر دار دنیا که ترا راه نموده
اند همین است بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه
نعرهٔ مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظهٔ که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه
می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم نظم هر که از خود میرود از محنت و غم فارغست میروم از خود که سیر عالم بالا کنم
یا شیخ از کرده ها پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم والحال مالیکه دارم همه را در راه خدا میدهم شیخ گفت
بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود دادی فردا ذخیرهٔ تو باشد بشیر گفت یکسؤال دیگر دارم اگر اجازت
باشد بعرض رسانم گفت اجازتست بشیر گفت درین کنج غار و درین مقام پر مور و مار همونس و یار و همدم و
غمگسار تنها و بیرفیق و بیزاد چون بسر میبرد گفت یا بشیر بدانکه در خانهٔ قرب حق مشعلهٔ ما اطلاق برنتابد و بغیر از عزلت
راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید خدا با اوست
و در همه جا حاضر است و ناظر و از و دور نیست و مجاوران صوامع خلوت تا بیگانه نشوند شاهد معرفت حضور عزت از آشنایان ۲
با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را شناخته بود از خوردن و آشامیدن چاره نداشت و با صبر
و توکل نمیساخت و تا معبود خود را شناخت بالکلیه از دنیا و مخالطت اهل دنیا پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت
چندان لذت از مشاهدهٔ معرفت بدو راه یافت که از عروس نازنین دنیا و صحبت آن نار عنای پیر دغا روی
برتافت نظم چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچ یاد نماید از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و
بدانکه او با تو دشمنست که با تو در یک پیراهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت سبب
و بعد پروردگار است که آنهم از شومی نفس خود خیزد پس نفس را مراد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود در مانی
چون بشیر این فقره شنید باز نعرهٔ بزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای شیخ را بوسید و او را وداع کرده مجنون
وار با سر و پای برهنه روی در صحرای بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان در نظرش یکسان مینمود مصرع
مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا
بفقرا و مساکین داد و گوشهٔ عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه احسن
قیام کرد و صفای صفتش اثر کدورات علایق را از اهل ساخت و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظرش
برداشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یک چشم خواب و یک لحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست العزیز

این

این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه مال و منال دنیا و بال مؤمنست و باکسی وفا نکرده اکنون که میتوانی
فرصت داری اهمال در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار
شوی ذخیرهٔ از برای خود بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید مصرع از من خبرت
که بینوا خواهی رفت پس اگر غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤادَ کُلُّ اُولئِکَ
کانَ عَنْهُ مَسْئُولاً ایعزیز از این آیهٔ کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حق تعالی نهی فرموده خود را نگاه دارد
اول را بدنیا منه نظم ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا نیرزد جز نفاق اندک اندک خانمان را بایستن
پس بیکبار از سرش برخواستن نقل است که سلمان فارسی رضی الله عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنها
که روی از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلی الله علیه و آله الدنیا فی جنب الآخرة
کما یجعل احدکم الاصابع فی الیم فلینظر بم یرجع یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا در جنب
تنبیه
آخرت چنانست که یکی از شما انگشت بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چقدر آب بردارد و مثل دنیا
و آخرت چنانست پس در این مقام تمثیل مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مالک انس گفت که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش گرفته بود یکی
از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست و گفت یا رسول الله قیصر و کسرا در بالای دیبا و حریر خفته اند و تو که
رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در بدن شما نمایانست فرمود که مگر نمیدانی ایشانرا دنیاست و ما را
آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است که وللآخرة خیر لک من الاولی ایعزیز بر جان خود رحم کن و
ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت نظم هر حیاترا مماتی در پی است هر وصالی را فراقی در عقب اگر قدم در
راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت مینهید ان الفجار لفی جحیم ای مؤمنان در بهارستان
دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعهٔ زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید
و کاریکه نشا فرموده اند از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کشیده و کوس القارعة ما القارعة بجنبانند که از طپش آفتاب قیامت مغربی بجنبش آید
از هیبت نفخ فی الصور دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحسر بگزی پس در این دو
سه روزیکه مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا میانداز که در آنجا پشیمانی سودی ندارد
نظم بیکسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و حق تعالی فرموده که ولقد انزلنا الیک آیات
بینات والله یهدی من یشاء الی صراط المستقیم بر تو باد که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت

گذاری و از خط فرمان بیرون نروی نظم بیدار جهان باش که در گورنهٔ رفتند بسی بگور و تو گورنهٔ گیرم که
بمال همچو قارون باشی جز طعمهٔ مار و مور در گورنهٔ آورده اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یک
هفتهٔ دیگر باز روح دستوری یابد و بتن در آید و به بیند چشم و گوش گشاده و تن در میان خاک و خون
غرقه گشته غمگین گردد و چون هفتهٔ دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم در او افتاده و دهان پر مار و مور گشته
بنوحه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند یاران و دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را
صرف ایشان میکردی و از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی و ذخیره از برای ایشان مینهادی الحال همه
ترا فراموش کردند و بمال تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجای آوردی
امروز مونس و دستگیر تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده
صرف کردی دریغا که بر خود ستم کردی من ترا باین حال نمیتوانم دید وعدهٔ ما و تو در روز قیامت آنوقت بتو
برسم آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت پیره زنیرا دید بر سر گوری میگریست
حضرت عیسی علیه السلام از وی پرسید که صاحب گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر خدا پسر منست حضرت عیسی علیه السلام
فرمود که ای زن میخواهی که او زنده شود تا یکبار دیگر او را به بینی گفت بلی پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد ناگاه
شخصی از آن گور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد و پشتی خمیده پیره زن گفت یا پیغمبر خدا این فرزند من نیست
پسر من جوان بود روی او چون ماه و موی سیاه و بالای چون سرو داشت آنشخص گفت ای مادر من فرزند توام این
زردی روی من از هول تاریکی گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر
است آه آه و افسوس اگر مرا عمل صالح میبودی و تقوی و پرهیزکاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم داد و داد و دریغا
که عمر خود را در دنیا عبث صرف کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که این منزل اولین منزلیست
از منازل آخرت پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرده پیره زن پسر خود را در حالت اول دید پس شکر کرده آن پسر باز
بگور خود رفت و جان بداد پس ایعزیز بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر منزل من منازل الآخرة
از آن روزیکه خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که وتری الناس سکاری و ما هم بسکاری
و احسرتا از آن روزیکه خلقانرا بر سر دو راه بدارند که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیره زن چون این
حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چون خواهد بود و از
کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید تا خدای تعالی شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده وَمَن
تابَ وآمَنَ وعَمِلَ صالِحاً فانّه یتوبُ الی الله متاباً پیره زن گفت یا رسول الله حکم که گناه من در نامهٔ عمل من نوشته
اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود و اگر خدا خواهد پیره زن گفت یا

رسول الله آمده که چه در آن گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی خواهد داد آنجا را حکیم آنحضرت فرمود
آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت حکیم از آسمانیکه سایه افکنده بر سرم فردا
در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل
للکتب پیره زن گفت باشرم و حیائیکه با نفس من باشد حکیم از عهدهٔ آن چون بیرون توانم آمد چون حضرت رسول
صلی الله علیه و آله این سخن بشنید بگریست و گفت الحیاء من الله احیاء پیره زن بهای های بگریست و گفت نظم
با خود همه روز هر بردم حکیم از کردهٔ خویشتن هر دم حکیم گیرم که ز کردهای من درگذری زین شرم که پیش
دیده کردم چکنم پس ای مؤمن از پیره زنی نتوان کمتر بود اکنون آگاه شو ببین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
چه سؤالها کرده چه جوابها شنیده همین را دستور العمل کن **باب بیست و نهم** در امثال حرف یاء یار کار
افتاده را هم یاری از یاران رسد یاران فروشند یا رنگرا در روز بد باید شناخت یاری یاری است حساب
حسابست یار قدیمی اسباز زین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بدتر بود از مار بد یا روی روم باش
یا زنگی زنگ یا مرد باش یا در قدم مرد باش یا دکان بر چین و عطاری مکن یا علاج درد بیماران بکن یا به ترشویش
و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه یا سه کرده است کنایه از غم دوری و مهجوری و اشتیاق و دست یابد
یکجانه دو جهان یکجهد یکی را بگیر دیگری را رها کن یکجانه که دو کد با تو باشد خاکروبه تا بزانو کشد یک کار از این دو
کار باید کرد یک لحظه بخر آنچه فرد شی همه سال یک کلوخ صد کلاخ را بس است یک موبز و چهل قلندر یکجاب و
صد بشقاب یکدست و دو هندوانه یکده آباد به هزار صد ده خراب یک بزگر گله را گر بن میکند یک جانک
و صد هزار سوراخ یک تکه دارغیش یک نه و صد هزار رحمت یک بام و دو هوا یکدر و دو سرا یک کوچه باغ همه
کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست یکدست بر گز صدا ندهد یکدر بسته هزار در باز کرده یک شکم
دو دست یک صبر کن و هزار افسوس مخور شان و نزدل این شکرا تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان کسری
مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود که همه علوم آراسته بودند و همه چیز پیرا
سته در تربیت ایشان کوشیده بود تا آنکه شبی وزیر خدمت پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر
این داعی بآخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام که در مثلها گویند پیری و هزار عیب مبادا که در آخر این
خللی از من صادر شود که خدمت چندین سال بباد رود نظم انسان که چه پیر و مبتلا گردد آمادهٔ صد رنج و صد بلا
گردد دندان و حواس ظاهر و باطن او هر روزه از و جدا جدا گردد اگر فرمان عالی باشد در این وقت پیری در گوشهٔ
عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه شاه
جهان پناه را دارند و هرگاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر شدند و زبان به تجم

و ثنای ملک برگشادند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد ایشانرا تشریف و انعام بداد و در سلک خاصان خود در آورد
پس شبی فرزندان را حاضر کرد و گفت ای جان پدر آنچه در این مدت عمر تجربها کردم با شما بیان بکنم بشنوید و بخاطر نگاه دارید که
بکار شما خواهد آمد اول آنکه حق تعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه از خیر و شر بکنید او آگاه است و افعال شما
را میداند و می بیند و دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت نکنید و راستی و درستی را شعار خود سازید و از صحبت
بدان و بدکاران دوری کنید و با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید و راز پادشاه را در جائی اظهار نکنید و
در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمائید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب و اضطراب
مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براهنمائی عقل بدان مهم رجوع نمائید و در آن امر صبر گزینید و سر
خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود مدارید و زبان خود را محافظت و نگاهداری کنید که از زبان
زبانکار هزار بلا بر سر آدمی بیاید مصرع خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هر که گوهر اسرار خود را در حقه عدم نهفتی
ندارد هر آینه سر او بر علم بر افرازد که در مثلها گویند که هر که تیر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد تیر خود فاش
کردن مرد نخستین و دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید و خلاف وعده و قول خود منمائید و از گفتهٔ خود بر مگردید
که باعث رسوائی است و بدانید که وفا و عهد کیمیا ارادت و توشهٔ راه آخرت است و حق تعالی در کلام خود فرمود
کما او فو بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیائی است که دیده را روشن
گرداند و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید نظم وفا جوی زنا اهل این مثل بشنو بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا
تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت بد مردم حذر کنید خصوص از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که هم نشینی
با این طایفه ضرر دین و دنیا است و از آمیزش این قوم کناره گیرید نظم هر کس که خواهی شوی آشنا به نیک و بد
او نظر کن تمام اگر نیک خلق است و پاکیزه رای با و بگذران یک دو روزی بکام اگر ناپسند است افعال او
سلام علیکم علیکم سلام ای عزیزان آنچه رحم و شفقت و مهربانی بود بجای آوردم و هر چه گفتنی بود گفتم اکنون
بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم و شفقت نمائید و در کارها شتاب و تعجیل منمائید که در شتاب ضرر بسیار
است ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را با صلاح نتوان آورد که صبر و تحمل در همه امور
نفعها دارد و مصرع یک صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسرانرا رخصت داده و خود در گوشهٔ عزلت قرار گرفت
و بعبادت مشغول شد القصه ملک آن چهار پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از آن
جوانان در خلوتخانهٔ خاص نوبت پاس ملک بدارند چون مدتی از این مقدمه گذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم
حرمت شدند تا آنکه شبی ملک بالای تخت خفته بود یکی از آنجوانان که نوبت پاس او بود پاس میداشت
دید که مار عظیمی از باغچهٔ حرم در آمد و قصد پادشاه کرد چون نزدیک شد پسر آنجوان از دور ملاحظه کرد بواسطهٔ آنکه

باب بیست و نهم

جرم نزدیک بود بتوانست قدم پیش گذارد و آنمار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد چون لا علاج دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک تخت رفت بیک ضرب سر آنمار را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود و از ضرب دست آنجوان و صدای پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از حرم سرا بگذرد و پادشاه را او همه ره دیده او و در خشم شد و هیچ دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان من میرسد که این جوان قصد کشتن من داشت پس وسوسه شیطانی بر و غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و این راز را با کسی در میان ننهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر دیگر شد ملک او را در پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک از جا بجای میآری گفت پا سر فرمان تراست گفت میباید که سر برادر خود را حاضر کنی که خاین است آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را پر خشم و غضب دید بسیار در هم شد و در فکر رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعای ملک را بجا آورده عرض کرد که پادشاه عمر باقی باد هر چه فرمان عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را بریده بخدمت پادشاه بیاورد و چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت نمود که صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خطرناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا برادرم بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد اگر برادر خیانت میکرد چنین آسوده در خواب نمیرفت نظم میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرده و برگشت و بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه پرسید که چه کردی جوان زبان بحمد و ثنای پادشاه گشوده عرض کرد نظم تری ضمیر تو از حد کن فکان آگاه خوشا بیان تو اسرار غیب او واقف کسی که در استنای امر عظیم تعجیل و شتاب در نموده آینه از فواید تدبیر و اندیشه غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه عمل بکارد آخر تاسف و حسرت درود و هر که بنای کار را بر صبر و سکون و ثبات گذارد و قدم خود را بر قاعده نهد عواقب اعمالش بندامت و خاتمه احوال او بوخامت نکشد نظم بردباری نشانه مروت است هر که را صبر نیست نامرد است در این امور صبر و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاه را بقا بود بنده مرا از پدر بخاطر است اگر فرمان باشد بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجا آورم نظم هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تأمل فراوان باید ورنه آنچه تأملی در آن ننماید بیشک که از آن بسی خللها زاید ملک فرمود بگو بسر زمین خدمت بوسید و گفت ای امیر وصیت اول پدر ما این بود که بکن صبر کن و هزار افسوس مخور دیگر آنکه در کارها عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون امتحانه زاد بمکان برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم با خود فکر و اندیشه نمودم که اگر این برادر من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر شد

در این باب تمثیلی بیاورم با دلیل تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم تمثیل پسر گفت یا امیر زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار مایل و رغبتی تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفیدی بود که بسیار او را دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک در آمد آن باز را بهوا انداز د و خود در عقب میتاخت و تیغ میکشید که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن راه را غلط کرده بر جای دیگر افتاد و خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شده بود از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بآنجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست جام را پیش داشت تا باندک وقتی آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد آن باز پرواز آمد و از حرکت بال جام از دست ملک بیفتاد و ملک در قهر شده چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن پرواز آمد و حرکت کرد و جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته زد چنانکه مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد در اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز دار از ملک احوال پرسید ملک چنانچه گذشته بود نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آنکوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا گندیده شده و زهر آنمار قطره قطره میچکد باز دار که آنحال دید نفس باد برکشید و بر سر خود زد و گفت آه که این باز را بیجا کشته و بیصبری نموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف هزار حیف از باز که بناحق کشته شده این زهر مار است که از بالا میچکد ملک بالای کمر رفت و آنرا مشاهده نمود پشت دست بدندان گزید و بفکر فرو رفت و از کرده خود پشیمان شده دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد تا گفته از خانه بیرون نیامد و با خود در جنگ بود که این چکار بود که کردم و از شومی تعجیل و شامت بیصبری در ورطه ندامت و ملامت افتاد و بزرگی در این معنی گفته نظم زمام بدست صبر نه گر تا باید که گوی عشق بچوگان صبر بربائی شتاب به خطر افکند اگر صد سال تو دست و پا زنی از آن خطر بردن نائی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر شنید بفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش خود طلبید و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادر ترا بیاوری که خائن است خواست که جرم برادر را پرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورد و پس زمین خدمت بوسید و روانه گردید بمکان برادر رسید او را در خواب دید بالای سر او نشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت و خطائی

چنین آسوده با خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت و بجرم برادر خود را ضایع کردن خوب نیست
البته پادشاه بگمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن
که گناه ثابت شود کشتن آسانست و اگر بی تقصیر باشد کاریست که از دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس
برادر را بیدار نکرده برخاست و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی گفت شاها بقای عمر تو باد
هزار سال هرکه بنای خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود و عواقب امورش بندامت
و پشیمانی کشد نظم هرکه بی فکر و تأمل عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان باشد یا امر شتاب و تعجیل
با رباب دانش نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از وساوس شیطان شمرده اند و بزرگان گفته اند
که التَّأنّی مِنَ الرَّحمٰن و التَّعجیلُ مِنَ الشَّیطان نظم مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کز یک کاف و نون صد زمین
و چرخ آوردی برون این تأنی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار دیر آید درست پس هرکه در کارهای ایام
زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید و پشیمان گردد و پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تأمل
دهد چنانچه حق تعالی فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنچه پدرم برسبیل تمثیل گفت یکی صبر کن و هزار افسوس مخور
بس از انجام عملی از پدر بخاطر رسیده است اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو تا بشنوم پس آنجوان زمین
خدمت بوسید و گفت **تمثیل** آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود و فرزندی نداشت پیوسته از قاضی تمثیل
الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حق تعالی ویرا پسری کرامت فرمود پادشاه
شکر حق تعالی بجا آورده و از برای فرزند دایه طلب مینمود تا آنکه چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره او را نزدیک سریر
خود جای داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی باو تعلیم کرده بودند پادشاه را بآن میمون الفتی و انس تمام بود تا وقتی
ماری از پنجره خانه حرم از طرف باغچه خود را بخانه انگنده از بالای گهواره سوی طفل میرفت از آنجا که میان مار و
میمون دشمنی است برجست و آن مار را بدندان گرفت پائین کشید و سر او را از تن جدا کرده و سر او را بخورد و چادر سفیدی
که بالای گهواره بود بر سر آن طفل بخون آغشته گردید از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت و دید که راسو از
بالای گهواره بزیر آمد با دهان خون آلود دایه ببیصبری و شتاب کرده شیون و فریاد بر آورد که راسو طفل را
کشت مادر طفل و دیگر دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب بیدار شده و شور و فریاد بر آوردند پادشاه مضطرب
بیدار شد دست و دهان راسو را خون آلوده دید راسو بر وفق عادت پیش آمده دامن پادشاه را گرفته بدندان بازی
میکرد پادشاه که آنحال دید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را برداشته چنان بر زمین
زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره رفت و اول چادر را برداشت چون نیکو ملاحظه نمود پسر را

صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم شد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض
نیکی بدی کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم و این جانور مشفق مهربان که انیس من بود و جان
فرزند مرا از بلا نگاه داشت او را بیگناه کشتم اینچه عمل زشت و ناخوش بود که تحقیق واقعه ننمودم و بیصبری کردم
و خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تأمل میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که اینجا دیده جانسوز را
بآب حسرت و اقرار من تسکین نتواند داد نظم گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است در جان دهم ز ناخوشی
این عمل روا است چون آنجوان این تمثیل بپایان برد گفت پادشاه از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود و آن
وقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا اینکه نوبت برادر چهارم شد ملک او را طلبید
گفت فرمان مرا متابعت نکنی جوان گفت هرچه حکم شود فرمان بردارم ملک فرمود آمده و برادر ترا بامری مأمور
کردم کاری ساختند و عذر آوردند پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر و سکون ورزیده اند پادشاه
گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بود که از جائیکه مقرر شده بود که آنجا
ایستاده باشد در گذشته داخل حرم سرا شده و بغیر از آنکه خیانت کرده چیز دیگر نخواهد بود باید که رعایت
حق نمک ننموده سر او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد نظم مملکت از عقل شود پایدار کار تو از عقل تو
گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض نمایم پادشاه فرمود ای پسر وصیت پدر خود را
عرض کن تا بشنوم گفت وصیت پدرم آنکه اول در کارهای پرخوف و خطرناک شتاب نباید کرد که ناکرده را
میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد در این امر صبر و احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی ببار آورد و آنوقت
علاج پذیر نباشد و تا گوهر در دست است در محافظت چنانچه باید کوشید نظم نباید ز کف تیر جسته بشست دگر صد بدندان
گزی پشت دست دراینکار عنان اختیار را از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله پیش باید گرفت زندگانی
ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و تجسس ورزید تا حقیقت حال فردا روشن شود از دو حال بیرون نیست
اگر برادرم مستحق کشتن نباشد در حق او مرحمت فرموده باشد که خون ناحق در جریده اعمال ثبت ننموده باشید و اگر
نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایه لطف و عنایت
بر سر بنده زادها انداخته و آنچه از کرم و آداب جهانبانی بوده بجا آورده اید اما اینخانه زادهای درگاه هرگاه از
کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جان فشانی بردن خواهند آورد و ملک مکرر از احوال ما کماینبغی واقف گردد و کمترین هم
کمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم
گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره آنجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قضیه مندرج است نظم هر راز
که در پرده شب پنهان است در روز بیکدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم رفته است برویم و تماشا

کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سری باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد و رعایت خیر و صلاح ملک
نموده باشد ملک فرمان داد آنجوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک
رفته در زیر تخت نگاه کرد آثار را دید خونی عظیم در دست بدر آمده حیران شده پس مار را بر سر چوب انداخته
پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع کرده اگر از این خانه
زاده نصیحت بدینجا نمیآمد برادرم چنین برادر را ضایع ساخته بودم نظم هرکس که بنای عقل بر صبر نهاد
بیشبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه به برادران تحسین کرده گفت مرا باحوال شما وقوف و اطلاع حاصل گردید
بعد از این میدانم که با هر یک از شما بچگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و
ملایمت با ایشان بجا آورد پس گفت این بدگمانی را موجب مزید اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود از قرار
معهود باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد پس فرمود تا چهار برادر را حاضر کردند و همه را
نواخت و عطاهای بسیار و هدایای بیشمار بایشان بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آنحال آگاه بود که پا
دشاه بگمان غلط افتاده برادران او را بکشتن امر فرموده بود و ایشان پادشاه را بتمثیل صبر میدادند چون
اطلاع یافت برخاست و حمد و ثنای ملک را بجا آورده گفت اگرچه پادشاه اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند
و آنرا نعمت بر همه تمام و عنایت عظیم باید دانست اما در این امر که تعجیل فرموده اند بی تحقیق بجهة جرم ناکرده
و ناکرده سیاست باعضا رسانیده و بنده زاده را اخت و خواری از مکارم خسروانه و عفو و لطف پادشاهانه نومید
ساخته و از مراحم بیکران مأیوس کرده است پادشاه زمان دل او چون موج دریا باشد و هر خس و خاشاک تیره نگردد و در
هر که حلم و بردباری باشد چو کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تندباد خشم و سموم خشم او را بحرکت درنیاورد نظم
چو قدرت دادت ایزد بر گنه کار بعفوش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید گفت آری چنین است
آنگاه برادر دیگر برخاست و گفت نظم پادشاها چشم بد از مال و جاهت دور باد خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان
باید که چون دریای بیپایان باشد که باندک چیزی در حرکت در نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجای محکم
بود تا تندباد غضب او را از جای بجای نبرد و حلم و بردباری بجا آورد که حق تعالی فرموده فاصبر لحکم ربک و در
جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل و لا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما یوعدون نظم
بآهستگی کار عالم برآر که در کار تندی نیاید بکار شتاب آورد بنده را شکیب شکیبنده را کس پشیمان ندید
دیگر آنکه حق تعالی حضرت ابراهیم علیه السلام را باین صفت حمیده برگزیده آنجا که فرموده ان ابراهیم لاواه
حلیم برای آنکه تا محبوب القلوب باشد و دلهای خاص و عام باو مایل نماید ایزد تعالی بندگان را از مواعظ
قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق و صفات حسنه تحریص نموده پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم گردد ان

و

دوستان عزیز باشد که هر کرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار و مددکار باشد و امثال و احکام قرآنرا
قبله دل و کعبه جان خود ساخته پیوسته بجان و دل متوجه حرمت امن و امان خواهد شد چنانچه فرموده که
کذلک یضرب الله امثالهم پس مؤمن صادق این آیات را هیچ انکار نتواند کرد که حق تعالی از راه لطف و کرم
از برای بنی آدم در کلام خود مثل زده و خبر داده تا گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند و
از حال خود واقف باشند چنانچه فرموده و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و
موعظة للمتقین یعنی بدرستیکه آیات واضح روشن بیان فرموده تا آگاه گردید و حال آنجماعت که پیش از شما بوده
اند و امثال از برای گردیدن و عبرت گرفتن و متوجه عقبی شدن و ذخیره راه آخرت برداشتن و از دنیا و عصیان گریختن
و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل زده در آنجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون این صفت متقیان است
و در صفت منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا پس ای برادر مؤمن بهترین
صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری تا فردای قیامت بکار تو آید تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است
با بندگان خدا و فرمان بردار بودن که اینهمه امروز بفرمان تست و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتیکه پیک اجل
در رسد بچشم بر هم زدن امان ندهد پس این حرص جاه و مال و دوستی اینها آدمی را از منزل دین و آئین بسر حد جور و جفا
خواهد کشید و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بیکس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر کرده
باشی با تو رفیق خواهد شد ~~و تو تنها و بیکس~~ نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا
بسان بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بدانکه کردار نیک و گفتار خوب خوش مالیست که آفتی
ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز از کسی باز نتوانند گرفت و حوادث روزگار و گردش
لیل و نهار در آن تصرف نتواند کرد و فایده اینکه دنیا و مال این عاریت سرا خیرات و مبرات و دستگیری محتاجان
گردد تا که توشه آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتست و مرد عاقل تنبیه
باید که باین اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیره مال و حال خود سازد و بنای کارهای خود را بر زهد و صلاح گذارد تمثیل
آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بجائی میگذشت که جهود بودند ایشان در حق آنحضرت سخنان شنیع می
گفتند آنحضرت ایشان را حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ را که شنیع است بحمد مقابله
میکنی فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند آنچه من نیز دارم خرج میکنم یعنی آنچه طینت ایشان بود سرایت کرد
چون ضمیر من از بدی پاکست لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هر کرا صبر و حلم و تأمل نیست و بردباری ندارد هرگز
رستگاری نبیند و همیشه در تعب و رنج باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب درآید و دستگیر شود آن حسن خلق و
خوی خوشست کما قال الرسول صلی الله علیه و آله ما یوضع فی المیزان کحسن الخلق یعنی اعمالیکه از بنده بمقتضای حسن

خلق

خلق شاد در شده باشد یعنی اثر از نعم جلالست که بکدام صاحب دولت کرامت فرماید نظم خوی نیک ار داد ایزد بنده را او سرور است خوی نیک ای آدمی از هرچه داری بهتر است سر سبک چون باد عالم سوز چون آتش مباش ای جوان وخاک لطف جود و باری خوشتر است حُسْنُ الْخُلُقِ هُوَ السُّلَّمُ اِلَی النَّجَاةِ ای عزیز بدانکه نیکخوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بر مدارج اعلی کنند به مرتبهٔ رفیع و درجهٔ عظیم جز بدان صفت صورت نبندد نظم با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راهبر است ای عاقل و فضیلت حسن خلق اینست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را بدین صفت مدح کرده آنجا که فرموده اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ بدانکه خوشخوئی و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترش روئی نشان دوزخیانست کَمَا قَالَ الرَّسُوْلُ عَلَیْکُمْ بِحُسْنِ الْخُلُقِ فَاِنَّ حُسْنَ الْخُلُقِ فِی الْجَنَّةِ وَاِیَّاکُمْ وَسُوْءَ الْخُلُقِ فَاِنَّ سُوْءَ الْخُلُقِ فِی النَّارِ لَا مَحَالَةَ و بزرگی در این معنی چه خوش گفته نظم خوشست عالم آزادگی خوشخوئی و در انجام ده اگر بهشت بجوئی بدانکه نشانهٔ خوشخوئی ده است اول مخالطت با مردم کردن دوم با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان نجستن و پوشیدن چهارم از کسی ناملایمی دیدن پنجم حاجت مؤمن برآوردن ششم تعزیت مردم کردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس شگفته و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن فی الحقیقه نشان آدمیان همین صفاتست که گفته اند نظم هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکوروئی نیست خوی نکو مایهٔ خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایهٔ نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقباست و بدکاری واسطهٔ بدنامی و رسوائی اینجهان و رسیدن بعذاب نیرانست و بهترین مردم کسانند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال الرسول صلی الله علیه و آله خَیْرُ النَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النَّاسَ وَشَرُّ النَّاسِ مَنْ یَضُرُّ النَّاسَ تو زان منزل دور و دراز بیخبری از آن ساخته برگ ره ز مرکب و زاد توشه با دگری زحال مبدء خویش ذخیره بهر آخر برای روز معاد بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون الحدیث مفهوم میرسد که التعظیم لِاَمْرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ لِخَلْقِ اللهِ یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانهٔ شرع را بدین قاعده نهاده اند و به تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل و در شفقت لخلق الله است رحم و شفقت بر چند نوع است بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت او نشود بلکه در اینجهان واسطهٔ سلامت و در آنجهان وسیلهٔ کرامت او بود بدانکه انبیای برگزیده و اولیای پسندیده باین صفت متصف بوده اند و حضرت رسول صلعم امت خود را بدین دلالت کرده و تارک آنرا توبیخ کرده کما قال الرسول صلعم لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم یامر بالمعروف و من لم ینه عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را بتعظیم و حرمت ندارد و بر کوچکتر از خود رحم نکند و او را امر بنیکوئی نکند از عمل ناشایسته پس باید که بدانچه تواند و مقدور دارد دست از ادا

و دنیای او کوتاه نکند و از منکرات نهی نتواند کرد فاعل او را باید دانسته با او مصاحبت نکند تا فردای قیامت با او محشور نشود چنانچه حق تعالی فرموده یَوْمَ نَدْعُوْا کُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ پس آن روز را یاد کنید و از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزید و خود را با علماء و صلحاء و دردمندان پیوند کنید و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میاورید و غرور و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از آن جماعت مدانید نظم بالا مطلب ز یکی کس پیش مباش پس ای عزیز بدانکه مردم حق بین در اینحال بوده و چنین بسر برده اند و خود را از این بلیه نجات داده و از قول خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای الله بوده و دوست ایشان از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب همیشه در راه است و دل ایشان در قبضهٔ تصرف و خوشنودی حق است ای مؤمن بدانکه یکی از خوها تکبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او از مهلکات بدتر است و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر صفتی از صفات شیطان است و متکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در جنگست چرا که کبریا و عظمت مخصوص ذات اوست از اینجهت تکبر را در قرآن مجید مذمت فرموده کَذٰلِکَ یَطْبَعُ اللهُ عَلٰی کُلِّ قَلْبِ مُتَکَبِّرٍ جَبَّارٍ و حضرت رسول صلعم فرموده که به بهشت نرود کسیکه در دلش بقدر ارزن دانهٔ کبر باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبران بصورت مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری بر ایشان پای گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که آنرا هبهب گویند و آنجای متکبرانست نعوذ بالله و نیز روایتست که روزی حضرت رسول صلعم با اصحاب طعام میخوردند در آن مجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهر داشت جمعی خود را از و دور میگرفتند و دامن از و در میپیچیدند آنحضرت فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بد است و اینحال مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفاتست و آفتها دارد و بدترین فسق است فرمود که اعوذ بالله من نفخة الکبر یعنی پناه میبرم بخدا از باد غرور و کبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودشناسی مسلمانانرا گوید که تو کیستی که با ما برابری میکنی و چه توانی کرد و گفتش خدمتکار رهرار است نتوانی کرد چنانکه بعضی از متکبران مغرور و نادان که در کتابت خود را القابی که بهبینند و تعریف ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود تصور نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و بدور اندازند و در دل ایشانرا دشمن گیرند نظم خودرائی و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد تا دانی و حضرت رسول صلعم فرموده که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی است از منکر و دین اسلام باین هر دو تمام است و حق تعالی این امت را بخیریت بدین جهت وصف فرموده که کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَاْمُرُوْنَ بِالْمَعْرُوْفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ و این جمله از فروعات کفائیست و بقدر مرتبه بر هر کس لازم است که انکار را بکند یا بدست یا بزبان یا آنکه انکار کند بدل ای مؤمن موحد باید که از این قسم مردمان دوری جوئید و گاه باشد که مسلمان نزد ایشان برود و کافر برون آید و این معنی در نهایت وضوح و روشنی است پس باید که از صحبت متکبران کناره گیری و احتراز کنی هرگاه

جمعی منکرات بینی و احتراز نداشته باشی و بدل خوش از مجمع ایشان بیرون آئی پس بدین تو ضعیف و دین تو خلل
پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوش آمد ما هی را منع کند ایمان او برود پس جای هر دو در
دوزخ باشد و حق تعم فرموده اَلَیسَ فِی الجَنَّةِ مَثوًی لِلمُتَکَبِّرِین پس اولی آنکه از طایفهٔ فجّار و ظالم و متکبّر دوری
کنی تا ببلای ایشان در نمانی و خوش آمد نباید گفت آورده اند که حضرت رسول صلعم شتر خود را بستی و بدست
مبارک خود آب و علف دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود
بدست خود دوختی و پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادمان را در کارها مدد کردی و با
درویشان و مسکینان و خورد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هرکه او را بدعوت بطلبیدی برفتی و هر چه
بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده را نخوردی اکنون ای مؤمن تو فکری کن که کسیکه شرف بر تمام اهل
زمین و آسمان داشته باشد در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبّر کنی بر مسلمانان و خود را
بهتر از ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل عجب و غرور و تکبّر مکن که آن
از عمل شیطانست چنانکه حق تعم فرموده وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیطَانُ اِلَّا غُرُورًا پس ای عزیز از اول خود یاد کن
که در کجا بودی و چه بودی و بقدرت باریتعم حیات یافتی و در آنجای تنگ و تاریک و کثیف چون بسر بردی
و چه پرورش یافتی و چون آمدی باینعالم و قادر نبودی که مگسی را از خود دفع نمائی پس حق تعم ترا قوت و عقل و
توانائی و فهم و گویائی و شنوائی و این همه نعمتها بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و فرمانهای او را بجای آری و سر
عبودیت بر آستانهٔ عجز و بیچارگی گذاری چه جای اینکه غرور و تکبّر کنی و خود را بزرگ بینی و از خلق خود را بهتر دانی و دیگر
آنکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت و مشقت و غصه و بلا و موت و فوت و
بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که این
بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و بفرمان خدای تعم باش و تکبّر و عجب و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و متکبّران دور
باش و با جمعی آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در انجام تمثیلی مناسب بیاورم **تمثیل**
آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ایجان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود از
حکمت و ریاضت بر من ظاهر شده و از آن تجربها حاصل کرده ام ترا بدان دلالت میکنم و وصیت میکنم
بر سبیل تمثیل از من نگاهدار و بدان عمل کن و بدوستان خود بیاموز تا در وقت قیامت رستگار باشی
و حساب آنروز بر تو ظاهر شود اوّل اینکه ای فرزند خدا را در همه جا حاضر و ناظر دان و در همه امور کار
خود را با و واگذار و بعقل و دانش خود مغرور مباش و با بندگان خدا تکبّر مکن دوّیم آنکه ای فرزند همه کس را از خود
بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی پیشه کن و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت بپرهیز که دوستی دنیا

همه گناهانست و مزاحمت و مشقت دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خوبی و ملایمت نمای و از
بدان و بداندیشان دوری نمای و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حق تعم از تو غافل نباشد و بدانکه حق سبحانه و تعم
یادکننده خود را همیشه از آفات محفوظ دارد و عیبهای او را همیشه پیش نظر ندارد تا عیب مردمانرا محو و عمل خود را هیچ دانی
نخوار و پس ای عزیز دل خود را بدنیا خوش کن و با او مشغول مشو قناعت و نیکی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران
مگذار که هرکس رزق و روزی خود را میخورد ای پسر زنهار که با علما و صلحا و مساکین همنشین باش و با اینطایفه آمیزش
کن تا از جملهٔ ایشان باشی و زبانرا بچیزی بگشا که لغو و هرزه در آن مندرج نباشد ای پسر بسیار مگو و کم سخن باش و تا
توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و هزل مگو و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم نگردد و اما کم گفتن
پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف خدا همیشه خاموش بود که
خاموشی از جملهٔ عبادتست که دل او همیشه با ایمانی و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر بهترین عمل
آنست که در دنیا همیشه خاموش باشی تا نفع آن در آخرت بتو رسد و از علم بیعمل و عمل بیعلم بپرهیز و از آدم بدطینت
و بدزبان و فحاش دور باش که اگر حرفی زند زبان او را رسوا کند و اگر از وی چیزی طمع نمائی از راه بخل ندهد و اگر خیانت
کند و اگر سرّی با او بگوئی فاش نماید پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که آزار گفته او نپذیری و نه از صحبت
او نفعی بری پس دوری ازین جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آنکس است که او را دیده و دانش و علم و حلم و
راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر
خطائی به بیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را بنیکی امر کند و از بدی منع نماید ای پسر از دعای
مظلومان بپرهیز که دعای مظلومان زود اثر کند تا توانی با مردم شگفته رو و خندان باش که حق تعم گشاده رویانرا
دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده بآن عجب مکن و بخلق اظهار منمای و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت
و جور دوری نمای بدانکه در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی آنوقت تمام است که او را ده خصلت باشد اوّل آنکه
همه مردم از وی ایمن باشند دوّیم آنکه راهنمائی از وی توقع توان داشت سیّم آنکه بداده خدا بقدر کفاف راضی باشد
چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد پنجم آنکه خواری را در دنیا دوست تر از عزت داند ششم
آنکه از بدان و فاسقان و بدکاران و بدگویان دوری و اجتناب کند هفتم آنکه با علما و صلحا و درویشان
صحبت دارد هشتم آنکه زبان خود را از لغو و هرزه نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی کند بپوشد
دهم آنکه از همه بهتر همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس کمتر شمارد ای عزیز بدانکه عقل را کمالیست و کمال عقل
در آنست که عیبهای مردم و خود را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای عزیز بدان از شر زبان پناه بخدا بر
و از مکر زنان غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایهٔ نجات خود ساز که همه سود و فایده

رسید هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ نقدی بهتر از محتاج نبودن نیست ای پسر زنهار که با جاهل
سفیه و ابله مداری با شجاعت همنشینی بکن که در تو سرایت میکند و ترا از آن خبری نباشد و مجالست
و مخالطت اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا سخن بیهوده
میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم کن بقدر زندگی
تو با خدا و خدا با تست بترس از خدا بقدر اندازهٔ قدرت او با نوای فرزند بر تو باد که از زیاد و تنها پرهیزکنی
تا بجا بدادن آنها در نمانی و آن برزاری نبخشد و باید که حق تعم ترا در نه بیند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک
نه بیند با آنچه نهی فرموده ای فرزند هر چه از دشمن پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد
و آنرا بر دیگو بدای فرزند با کسی وعده مکن که بدان: فا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر آن تا دیناکی
و کار برا پیش بگیر که در آن عاجز شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به پرهیزکاری و ذکر حق ای فرزند کار بجهة از
برای رضای خدا بکن از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در بیان تو و خداست و کاهلی را از خود دور دار که از
کاهلی هیچ حقی ادا نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترکی از واجب نماید دری از باطل بر وی گشاید ای
فرزند در کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دولت
بسلامت و نعمت بعافیت باند و نفس تو نیکو گردد و ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای فرزند
بر خود بند اصیل آنست که چون صاحب جاه و مرتبه شود و دولت روی باو آورد متواضع و بردبارتر
شود و پرهیزکار گردد و بخلاف بد اصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا روی بایشان آورد غرور و جبر سازند ای
فرزند زنهار که بدگمان و بداندیش مباش که یک دوست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی
این امثال که بر سبیل پند و موعظه و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** دیگر آورده اند که لقمان تمثیل
به پسر خود وصیت کرد و گفت یا بنی قرض دادن و حاجت مسلمانان برآوردن در دنیا بهترین عملهاست و بدانکه
در قرض دادن و حسنه و دستگیری کردن ثواب عظیم است و منافع بسیار دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو
آید بقدر مقدور حاجت او را برآر و از خود نا امید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا با کسی کند حق تعم ده برابر
در دنیا با عوض دهد و گاه باشد که صد برابر بیاید نقل است که هر کس از لقمان حکیم قرض خواستی بدادی
و منت ننهادی و اصلا نخواستی و شکر این توفیق بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض بجهة او آمدندی و او دستگیر بودی
تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی برای قرض پیش او آمد گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم
تاراج حادثات رفته و اکنون چیزی در دست ندارم و از کسبی و صنعتی بر نمی آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه
خود کنم پس لقمان هزار درهم باو داد و پسرش گفت ای پدر این مبلغ را بی گرو و سند و ضامن میدهی شاید که اینمرد نگر

شود لقمان گفت ای فرزند من این قرض را بخدا میدهم که در کلام خود فرموده است که من ذا الذی یقرض الله
قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة من بفرمان خدایکی خود را میکنم و با او این سودا مینمایم و سودها خواهم یافت
پس آنمرد درهمها را برداشت و بولایت خود رفت و بتجارت خود مشغول شد و سود بسیاری بهم رسانید و مدتی برآمد
بگذشت و زر بقمان نرسانید و پس لقمان پسر خود را گفت ای فرزند در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان شهر برو و درها
خود را بستان پس اسباب سفر را مهیا کرده و در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند این چهار کلمه از من بر سبیل پند بشنو
و بدان عمل کن اول آنکه با مرد کهن سال جهاندیده پرهیزکار صحبت بدار و آمیزش نما و رفیق او باش و سخن پیر را بشنو
و از حرف پیران بیرون مرو هر چه بگوید عمل نما دوم آنکه در سایهٔ درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی سیم
چون بآن شهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم اگر زن صاحب الجمال با لطار تو را بخود بخواند فریفته او
نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاهدار زنهار که از سخن پیران بدر نروی پس پسر را وداع کرده پسر
بیرون رفت چون چند روزی راه برفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آن که یکدیگر را ملاقات کردند پیر
پرسید که ایجوان بکجا میروی پسر گفت بفلان شهر میروم پیر گفت من نیز آنجا میروم و با تو رفیقم پسر گفت زهی
دولت القصه باهم خوش برآمدند پسر گفت الحمد لله که مرا همچنین با پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که یکلحظه
صحبتش غنیمت است و نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چند روزی براه رفتند ناگاه بپای درخت میوه
داری رسیدند و آنجا نشسته باهم صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از
کوفت راه بیرون آید پسر بر خاست که بخوابد باز نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار خواب
مکن اگر تنها باشی و نیز گفته بود که هر چه پیر کهن سال بگوید عمل کن و سخن او را رد مکن بغنوده پسر در خواب شد
ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت بزیر آمد و قصد پسر کرد پیر بیدار بود از جای برخاست و آن مار را بکشت چون پسر از
خواب بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او افتاده از پیر سؤال کرد و گفت این مار قصد تو کرده او را کشتم ای پسر این
این حیه را جدا کن و با خود نگاهدار که بکار تو خواهد آمد در آن وقت پیر اینطور گفت نگاهدار که آید زمانی بکار
اگر چه بود در جهان رأس مار پس رأس مار را جدا کرده با خود نگاهداشت پس از چند روزی از آنجا
روانه شدند تا بدان شهر رسیدند که مقصود ایشان بود نشان خانهٔ سوداگر را گرفته بخانهٔ او رفتند
سوداگر پسر لقمان را شناخت و دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود نتوانست زیرا
که پیش از آمدن پسر لقمان مردم گفته بود پس چون با پسر ملاقات کرد مهربانیهای بانفاق با ایشان
بجای آورد و در فکر بود که مکر و حیلهٔ کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش
من مهمان باش پسر گفت رفیقی دارم که از و جدا نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت

خواست پیر رخصت نداد و گفت امشب برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچند سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر
لقمان قبول ننمود پس سوداگر ناپاک هردو را گفت که من شما را نگاه میدارم و در کنار دریا خوش آب و هوا است
آنجا را از من کرده شما را این چند روز مهمان خواهم کرد تا زر را نقد کرده بدهم پس ایشانرا در آن مکان برد و در فکر
آن بود که حیلتی در جان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند و آن موضع را فرو گرفته ایشانرا
غرق میکند ایشان چون غریبند و آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشانرا در آن موضع نشاند و بعد از شام خود
طعام از برای ایشان آورد آن پیر روشن ضمیر بپسر لقمان گفت این سوداگر میخواهد که بمکر و حیله ترا هلاک کند باو بگو
که تو یک لحظه در اینجا باش تا زمانی تماشای دریا کنیم و باهم با شما طعام خوریم پسر این راز با سوداگر گفت لاعلاج قبول
نمود و در آنجا ماندنی گردید پسر و آن پیر برخاسته بیرون رفته بر بلندی رفتند گفت ای پسر بیا بر بلندی رویم و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه
پیش آید پس ایشان بر بلندی آمده بصحبت مشغول شدند سوداگر انتظار میکشید که ایشان مراجعت نمایند تا طعام را حواله
ایشان کند خود برد قضا را خواب باو غلبه کرده بخواب رفت و هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان کرده موج عظیم
برخاست و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت و غرق شد آن پسر با پیر مشاهده مینمودند پس پیر گفت ای پسر دیدی که سوداگر بجزای
خود رسید پس هر کسی بر شخصی که در دل دارد بهمان علت گرفتار میشود پس روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر این را شنیدند
مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان آن شهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمان را دادند
و زنی در آن شهر بود صاحب جمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت چون آوازه پسر لقمان را شنید که زر بسیار دارد
کس پیش او فرستاد و او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید گفت برو ببین که چه میگوید
پسر برخاست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست بسیار صاحب جمال و بغایت لطیف و رعنا و در نهایت مقبولی
و دلربائی چنانچه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخاست و دست آن جوان را گرفته در پهلوی خود
نشانده و باهم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آن وقت زن گفت ای جوان من مال بی نهایت دارم چنانچه
مال تو هم یکسان نمیشود اکنون اگر مرا در نکاح خود درآوری تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو می آیم پسر
وصیت پدر را بخاطر آورده پس گفت ای نازنین بسیار مبارکست اگر چنانچه حق تعالی تقدیر کرده باشد ممکن است که
مواصلت بهم دست دهد اکنون با رفیق خود مشورتی نمایم و ترا جواب گویم پس برخاست و پیش پیر آمد و حقیقت
حال باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و آن زن را بخواه آن پسر مایل آن زن شده بود اما رعایت پند و نصیحت پدر
میکرد چون از پیر رخصت حاصل کرد خوشحال شد پس روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد آنگاه
پسر باز پیش پیر آمد و حال تقریر کرد پیر گفت که اکنون تا من بگویم با او دخول مکن و در شبها که پیش او میخوابی پشت باو
کن آن زن بطاقت شود در آنوقت هرچه بگوید باو تو با من بگوی که چه باید کرد پس پسر بقرار بوده پیر عمل نموده چند

شبی که از این ماجرا بگذشت شبی آن زن گفت ای جان جهان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی پسر گفت فردا جواب
ترا خواهم گفت چون روز شد احوال با پیر گفت پیر گفت باو بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عود سوزی بیاوری
و در زیر دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو شود و هرچه او در جواب تو گوید با من بگوی تا بگویم
که چه باید کرد شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن آن پیر را با آن عورت گفت فی الحال برخاست
که عود سوز بیاورد پسر گفت امشب باشد تا من فردا بخور بیاورم پس روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر
نمود پیر گفت چون شب عودسوز را حاضر کند در زیر دامن او بگذار و سیر مار در آتش بگذار تا آنکه دود بآن ضعیفه برسد
آنوقت ملاحظه کن که چه چیز از و جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند و بعد از آن دخول کن و با
او صحبت کن پسر خوشحال گردید که امشب بکام دل خواهم رسید پس شب دیگر بخانه آن زن رفت چون وقت خواب
رسید بجامه خواب رفتند پسر عود سوز را پر آتش کرده سیر مار را از کیسه بیرون آورد و در آتش انداخت و در زیر
دامن زن گذاشت ماری در شکم آن زن بود که هر کس با او نزدیکی میکرد آن مار او را هلاک میکرد آن زن تمام مال او را
عوض صدقات تصرف میشد و باین جهة مال بسیاری جمع کرده بود چون پسر لقمان سیر مار را دود کرد و باندام آن عورت
رسید مار در شکم آن عورت بحرکت درآمده از راه بول سر بیرون کرد پسر دانست که چیست پس دست دراز کرده
پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و فی الفور آن مار را بکشت چون زن آن مار را دید از خوف و ترس از خود برفت
و بعد از لحظه که بخود باز آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان وای همراز و مونس جان این چه بود که
از من جدا شد من از این مجرد آگاه نبودم پس من زنده کرده توام مرا بکنیزی قبول کن که من جمیع مال خود را فدای تو
کرده ام تو این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه داشتی که بر آتش انداختی و آن مار بیرون آمد و مرا
از این بلا نجات دادی پسر گفت ای زن بزرگان مثلی گفته اند مصرع بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه که
می آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شده ام و اینها را او تعلیم من نمود و ما هر دو زنده کرده او ایم ترا بخدمت
او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن تا باهم بکام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخاست و در دم
غسل کرده در بغل پسر خوابید و بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بحمام رفته و غسل کرده بخانه آمد و زن را
گفت برخیز تا بخدمت آن پیر رویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای او افتادند و سر در قدم
او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نکوئی در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آنها بشود پسر گفت ایشیخ
عالیمقدار من نیز زنده کرده توام سر و جان من از آن تست که در راه خدا انفقرا و مساکین دهی اختیار
داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر ما را بفروشی مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر ما را بمال
دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه دادن

بردم و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام دارد حق تعالی مرا فرستاد تا ترا از برکت نیکیهای پدرت از ین بلاها نجات دهم و ترا یار و مددکار باشم که حق تعمٓ در کلام خود فرموده انّما الصّدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض دادن حسنه دو رنگ دارد بلاها را و زیاد میسازد و برکت میدهد در عمر و مال ده برابر و در جائی دیگر هفتصد برابر آن نیکی برنیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر چون نکوئیت پدرت بردی از من سلام باد برسان و بگو که مرا با خضر ملاقات واقعشده و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمده و قرض حسنه و صدقه با اخلاص این نتیجه دارد که قوله تعمٓ مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا پس پسر لقمان گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربها حاصل شد و دیدیکه نیکوئی با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیاری گردید و راه نمائی کرد ترا و از چنان بلاها خلاص کرد پس ای فرزند دایم برضا بخدا باش و بندگان او نیکی کن و بعیالان و درویشان فیض برسان و دست نگذار تا حضرت فیاض در عافیت بر روی تو بگشاید

تمثیل دیگر لقمان پسر خود را گفت یا بُنَيَّ الْعَافِيَةُ أَرْبَعَةٌ اَلنَّفْسِ و عَافِيَةُ الدِّينِ و عَافِيَةُ الدُّنْيَا و عَافِيَةُ الْعُقْبَى یعنی در دنیا از خدا عافیت دین بطلب که بهتر از عافیت هیچ چیز نیست بدانکه عافیت چهار است اوّل عافیت نفس دوّم عافیت دین سیّم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی امّا عافیت دین سه چیز است اوّل دینا که در آن راه راست باشد دوّم رفیق که با او یار باشد سیم آنکه هدایت با او یار باشد امّا عافیت دنیا نیز در سه چیز است اوّل رزق حلال بی‌شبهه دوّم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن از دست دشمن و عافیت آخرت هم در سه چیز است اوّل آمرزیدن گناهان دوّم قبول طاعت سیّم امید بهشت و عافیت نفس در سه چیز است اوّل آنکه برای حظ نفس طلب دنیا نکند بجهة آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از حق تعمٓ و بکفاف و عفاف دوست راضی نشود امّا اگر دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است دوّم در دنیا بطاعت و عبادت و یاد حق باشد سیّم آنکه عبادت بحب الله و نصیحت عباد الله و تلاوت قران و استماع احادیث را لازمه خود داند و هر یک از اینها را شکر واجبست قوله تعمٓ وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا پس بنا برین شکر نعمت او کی تواند بجا آورد پس ای فرزند اگر خواهی که در دنیا و آخرت رستگار باشی پارسا باش و از اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران حذر نما و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای عزیز شمهٔ از احوال عزیز بشنو تا حقیقت بر تو معلوم گردد پس اندکی احوال او را در این تمثیل آوردیم بدانکه حق تعمٓ لقمانرا در قران مجید یاد کرده و فرموده وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ وَمَنْ يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب شنید که یا لقمان میخواهی که ترا خلیفه روی زمین کنم لقمان گفت الهی هر آنچه امر فرمائی فرمان بردارم اگر اختیار بر من گذاری من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خوار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسانتر است

عه او را دوا عطر کرده با زن و مال پی بابان نزد چرا او را آورد از اول بابا خوانده که سر او گرشمه بود نظر بعمود لقمان

از بزرگی و عزیز بودن پس حق تعالی فرشته را پیش او فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چند روزی بر این بگذشت لقمان حکیمتر اهل دنیا شد در دانش سرآمد جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن تا در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه رنگ یعنی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود در زمان داود علیه السلام قبراو در رملهٔ شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و از حکمت از و چیزها میپرسیدند مردی در آنمیان گفت یا حکیم حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم که الحال حکیم آمد گفت که این مرتبه را از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باین درجه رسیدی گفت از راستی و سخن حق گفتن و دیانت و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها و مصیبتها صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ای عزیز این تمثیلات و حکایات و دلایل در آیات قرآنی و امثال فرقانی و عمل و کردار انبیاء و اولیاء و ائمّهٔ اطهار و بزرگان دین را شنیده که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو نیز پیروی ایشان نما خود را از ین بلاها و عقبها و حادثها امروز نگاه‌دار تا فردا در نمانی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ای عزیز بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از احادیث و سخنان اکابر و سرگذشت و روایات و حکایات راستان و پاکان و نیکان و کردار و رفتار اینها خوشتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصًا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب و خوبترین قرین و همزبان است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و لطافت و در وقت تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا همراه و در همه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز نفاق ندارد و کینه با او نیست و هم میست که سهو و غلط در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم نرسد و رفیق خود را دلگیر و آزرده نمیکند و او را وا گذاری نفاق در بخش نمیدانند و رفیقی است که در عقب خبث و رنجش نمیکند و غیبت نیز نماید و همیشه با انیس همدم و همزبان و مونس و همنشین بریا و بلبیس و از صحبت او چندان فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم توانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا است که با این کس نمیرسد و در کتاب با این فصاحت و بلاغت خاموشیست و با همه خاموشی هشیار و علم و حلم بهمه جهت سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل خبر دنشان میدهد و مصاحبیست که اگر به پشت میخوابی بر بالای سینهٔ خود توان گذاشت و با او خوابید و صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعهٔ عقل است و بنیاد گاه علماست و چمن بستان صلحاست و تماشاگاه ندماست و بجیان را باغ دلگشاست و دل شکسته گان را راه بهشت و همه جان و دل با خداست و در همه جا با همه کس آشناست و دل دردمند از او دواست و مریض و بیمار از انتفا

است عاری چند بیتی در وصف کتاب گفته نظم حریفی که از وی بیا زر وکس بسی آزمودم کتابت وبس رسا
بخوبی سخن را به بن بسم الله آغاز ساز و سخن بگرد و بکس سبقت از هیچ باب از و تا بزی بگوید جواب نون
خواند در لوح پیشانیش خط سرنوشت سخندانیش ز طورش بخلوتگه انجمن همه خاموشی با تو گوید سخن فصاحت
در او چیده بر روی هم زبانداندالا زبان قلم چو ابدال در پوست پوشی خموش خموشی بود دشیوهٔ پوست پوش
کند سیع گر قبول کتاب تو انگفت در وصف او صد کتاب خاتمه و ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل
یعنی در عالم هیچ موجودی بوجود نیامده که ذکر آن در قران مجید نباشد کقوله تعم لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بحر یکه محیط موجودانست و دریائیکه دایرهٔ اسرار معلومانست همه در کلام ملک علام مندرج است پس
تماستان کتاب مشعر بر آنستکه چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر او هام و افهام در وجود
آید نتایج آن هر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حق تعم از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر
وصف بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده است و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من
الطیبات پس آدمی باید باندازهٔ خود از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را آنا
فانا بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن مثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی
بدیع که بلغای جهان و فصحای زمان و بلاغت بیان بلغات خود بگویند که در قرآن فایدهٔ آن نباشد آنچه گویند
و شنونده بشنود ذکر آن همه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه و نصیحت
بهمی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را پسند خاطر آید و در بنای
امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه و نصیحت از بزرگان دین و اکابر اهل یقین که بمعرض بیان آورده
امثال فرس که چون بنات النعش پراکنده و پریشان بود همه را پروین مثال بیکجا جمع آورد چون ترکیب زر و
گوهر صنعت ترجیح داده نظم سخنها را بدستور خردمند بنظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام گیرد
زبان هم زان دگر رنگ کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور خود را از زبان خاص و عام انداخته خویشتن را هدف
تیر طعنهٔ مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای بلاغت آثار
میرساند که پیش از این متقدمین این فن و ستاخرین این چمن در اینباب تالیفی نکرده اند و تصنیفی نساخته بودند
و در این شیوه نقشی نپرداخته نظم سخن هرچه بوده همه گفته اند در و بام معنی همه رفته اند اما در انمیقدمه کسی
ملتفت نشده و باین امثال نادر و سخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این بی بضاعت از هر خرمن خوشه

و از هر گوشهٔ توشه از هر ریزه اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش با بیدست و پائی دست و پائی گرد کرده
تا سایل زد و مقصود در سا ز نظم سکه ابید و معانی سفته ام آنچه گفته ندم بکوان گفته ام مدتی در انوادی
افتاده و در بحر فکر غوطه و کتب اشعار فارسی را در نظر آورده خصوصا اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک
چاشنی هر دیگ طعام سخن است و دیوان شیخ نظامی که ابیات او طمع طوطیان شکر شکن است و طیبات شیخ
سعدی که بر مذاق اهل وفاق از شکر شیرین تر است و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام بمثابهٔ انگبین است
و سکاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سوداز دگان است و مقالات حکیم سنائی که نطق شیرین او ادویه است
و شود او شربه ایست دلجو و الفاظ حافظ شیرازی که شرابیست بی خمار و نشانه ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق
المعانی که معانیش آبحیات است و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری
بوده اند پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیب از میان آنها برچیده و درین کتاب تالیفی افتاده و در هر
بابی و هر فصلی سخنان نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهت راستی و وثوق آن در هر جا استشهاد
آورده و هرچه در دیگ بود بکچه آمده بر طبق اخلاص نهاده نقل مجلس یاران نموده التماس از خدا وندان طبع سلیم
و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند اگر سهوی یا لغوی درین تمثیلات و کتاب بنظر کیمیا اثر ایشان در آید بموجب آیهٔ
کریمهٔ انما المؤمنون اخوة بذیل عفو برادری بپوشند و بحکم آیهٔ کریمهٔ فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند
بنتیجهٔ ان الله لا یضیع اجر المحسنین برسند و بهره مند گردند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شود آنرا
که بیجا بود من خجلم از عمل خام خویش سوی ملامت مکن سینه ریش در روش
زمرهٔ آزادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از
عیب پاک بهتر از عیب کند ز چه باک چونکه درین پایه
رساندم کلام به که کنم ختم سخن والسلام .

خاتمه

یا هو

تمام شد این لئالی
منثوره موسوم بجامع التمثیل
که دارای حکایات اخلاقی است
بسعی و اهتمام جنابان مستطابان آقای
حاج سید احمد و آقای حاج سید محمود اخوان
کتابچی بجل مرحوم مغفور فردوس آرامگاه آقای آقا میرزا
محمد علی غفر الله ذنوبه بسلک انتظام در آورند و بهمت
خود امیدوار داشتند که این نسخه شریف
ادب آمیز را از حسن خط و صحت
و کاغذ و تصحیح در مقابله که مطبوع طبع
همگی باشد بطبع رسانند طالبین هر کتاب
رجوع فرمایند بکتابخانه علمیه اسلامیه
طهران خیابان ناصریه کتب جدید و قدیم موجود است

فی شهر ذیقعده ۱۳۵۲
کتبه الحقیر محمد صانعی خوانساری

بقلم دکتر نورمان بریل استاددانشگ[illegible]

[illegible] شمسی تنهازمین ما [illegible]ات زنده وجان دار میباشد!!!

[illegible] به کره ماه وسایرستارگان درمیان مردم تقویت [illegible] انتظاردارند روزی فرارسد که رفت وآمدبین [illegible] دیگرعملی شود ، تاچندی پیش تنها مردم دیوانه [illegible] مرکز عالم بوده وآفتاب وستارگان دراطراف [illegible] رفته رفته اینمعنا بصورت حقیقت مقطوع درآمده [illegible] ن زندگی میکنیم سیاره از یك مجموعه کواکب [illegible] هستند بیش نمیباشد، بین این مجموعه « مجموعه [illegible] هزار فرسنك مسافت وجوددارد ...

[illegible] در بعضی ازاین کواکب موجودات زنده وجود [illegible] که مایل بدیدن سایر کرات وستارگان هستند [illegible] وازحد وهم خارج نیست ، همچنین احتمال [illegible] ن ورفت وآمد بین ساکنین زمین وآنها در [illegible] موهوم که روزی برای مسافرت بکرات مزبور [illegible] ن زحمتی تن دهیم . زیرا بامطالعه لوازم [illegible] ایجاد وادامهٔ زندگی مادخالت دارد یقین [illegible] جودزنده وجودندارد ، مثلاآب که از عناصر [illegible] هیچ موجودی نمی تواند زنده بماند دربقیه [illegible] کرهم وجود داشته باشد با ملاحظه شرایط [illegible] باغلیان خواهدبود . از مقدمات فوق چنین [illegible] بین امکان وجودحیات وموجودات ذیروح [illegible] خورشید نزدیك ویکقسمت آن همیشه باما [illegible] بعضی از کواکب مانند **اورانوس و** [illegible] آفتاب دوربوده وبا ینجهت درجه حرارت [illegible] رد اما نسبت بکره ماه پس استبعاد اینکه در آن [illegible] هیچگاه محتاج بفکر کردن نیست زیرا کره [illegible] ن را فضائی که خالی از هوا می باشد

[illegible] آبادی موجودباشد . اما کرهٔ **زهره** [illegible] ندارند ، مسافت میان زهره وخورشید [illegible]

گوناگون

جدیدترین اکتشافات طبی
شیر ترش شده ازسل جلوگیری می کند

چندی استکه جمعی از دانشمندان متوجه گردیده‌اندکه بومیان جنوب افریقا کمتر به بیماری سل مبتلا میشوند در صورتیکه درمیان چهارپایان زندگی کرده ودردامهای آنها بیماری مزبورشیوع کامل دارد .

این معنی دانشمندان نامبرده راوادار به کنجکاوی نمود تااینکه اخیرا برمز آن پی بردند .

آنها پس ازبحثها وجستجوهائی که درمیان آن مردم وعادات و رسوم آنها بعمل آوردند معلوم شدکه آنها معمولا با خوراکهای روزانه خود شربت مخصوص می نوشند که یك قسمت آن شیر بریده یعنی ترش شده می باشد

بهمین جهت جمع کثیری از علماء ومتخصصین درصدد برآمدند که اولا با تجزیه این نوع شیر محتویات آنرادقیقا تعیین کرده و بعلاوه بوسیله آن بتوانند ازابتلاء مردم به بیماری خانمان برانداز سل جلوگیری بعمل آورند

داروی جدیدبرای جلوگیری ازخونریزی

[illegible] له آزمایشهای مفصل ثابت شده استکه بوسیله داروی کمیابی بنام نایتیونین ممکن است با تزریق آن دردك ازخونریزی درهریك ازاعضاءبدن جلوگیری نمود

بقلم - ساشاسمیبل — ازریدرز دایجست — ترجمه ا . مجاهدی

مرك آساسینو

«ساشاسمیبل اکثرعمرخود رادرجنگلهای مخوف و تاریك برزیل بشکار و سیاحت گذرانده و بیش ازهمه بشکار یوزپلنك علاقه داشت و تاکنون قریب سیصد تا از این غارتگران جنگل را بقتل رسانیده است بعدها داستان این شکارها را بصورت کتاب شرین و مهیجی در آورد ، وبااستقبال بی نظیریکه مردم امروز از اینگونه داستانها مینمایند مواجه شد وداستان زیرازاین کتاب که(تایگرو) یوزپلنك نامدارد اقتباس شده است :»

چگونه این شکارچی شجاع بسلطنت جنایتکارانه یك یوزپلنك خاتمه داد ؟

درناحیه دماتوگراسو « جوراموس » بازن وفرزندش درکلبه خارج از جنگل زندگی میکردند وشغل او محافظت ازیك گله بزرك بود ، خانه او آن طرف رودخانه و تقریبا دومیل از اردوی من فاصله داشت ، زندگی خوش و راحتی داشتند زیرا محیط آباد آزاد جنگل بانوای پرندگان وصدای آبشارها و زیبائیهای دیگرطبیعت غمی بر ایشان باقی نمیگذاشت و سعادتشان از هر حیث تامین بود .

ولی چه زود این کانون محبت وخوشبختی بهم خورد

روزی جورامس هراسان بنزد من آمد وگفت : آساسینو مجددا حملات خودرا شروع کرده و دوازده راس ازحیوانات گله مرابرده است خواهشمندم برای دفع او سگهایتانرا بردارید و بکمك من بیائید

دراین ناحیه آساسینو را همه خوب میشناختند حیوان بسیار سبع ومهیبناکی بود و یك غرش اوکافی بود که قلب انسانرا از حرکت [illegible] شکارچی بجنگل رفت و [illegible] با آساسینو که روی درخت بود مواجه شد و اورا هدف گلوله قرارداد حیوان زخمی وحشتناك ازبالا بروی اوجست واو را بطرز فجیعی بقتل رساند وآن زخم او را درنده تر ساخت و بعد از آن اتفاق همیشه دربالای درختان خود رامخفی میکرد و بمجرد مشاهده شکارچی غفلتا جثه عظیم خودرا بروی او میافکند واصلا فرصت دفاع بوی نمیداد وبیك لحظه اورا ازهم میدرید وشکاراو بااین ترتیب امرمحالی بنظرمیرسید بدینجهت درجواب او گفتم

من نمیتوانم خود وسگهایم را بخطر حتمی بیندازم میخواهم [illegible] مخاطر این «شیطان» ترك بکنم [illegible] ازمن نا امید شد [illegible] بروم یا من اورا میکشم یا او مرا بقتل خواهد رسانید ، سپس سوار اسبش شد و بسوی کلبه اش روان گشت، بعد از رفتن او دست بکار شدم **دیوزوپادرو وونیتهٔ** سه تا از بهترین سگهایم را برداشته ودرهوای گرم ساحل غربی رودخانه باموانع [illegible]

